

نام رمان: جانان عشق

نویسنده: فرنوش صداقت

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه

باسمه تعالی

سخت است دلم پیش تو باشد تو نباشی....

احساس غزل خوان تو باشد تو نباشی....

سخت است که محدوده ی ممنوع خیالم...جولانگه افکار تو باشد تو نباشی ...

جانان عشق

باسمه تعالی

نگامو به سنگ قبرش دوختم...چشمام بی روح بی روح بود.سنگ بودم...

اسمی که تو ذهنم تکرار میشد و زمزمه کردم.دوباره نگاهم به نوشته روی سنگ قبر دوختم....

وجودم بیش از همیشه میسوخت...درونم انگار اتیش برپابود....

فارغ از آتش درونم و لبایی که از حرص زیر دندونام فشار میدادم ....

با حرص و عذابی که تو وجودم بود گفتم: مامانم... قول میدم. قول میدم بلایی که سر تو و زندگیّت آوردن؛ من سرشون بیارم. به خاک سیاه میشونمشون. کاری کنم اونقد بدبخت بشه که به دست و پام بیفته ببخشمش....

مامان! قسم میخورم. هنوز حرفات و گریه هات تو گوشمه... مامان سویلم... هر سههه شههون تاوان میدن.. نمیتونن راحت زندگی کنن... نمیزارم یه آب خوش از گلوشون پایین بره....

دست روی سنگ قبر کشیدم و در حالی که اشک میریختم گفتم: یادته مامانی؟ اشههکامو لجوجانه پز زدم و با کینه ادامه دادم: قسههم میخورم مامان... به اون خدایی که میپرستمش و تو این همه سال تنهامون نداشت قسم میخورم تقاص کارایی که باهات کردنو پز میدن... قسم میخورم.....

اروم سرمو تکون دادم و گفتم: منتظرم باش جهان پناهی..

پارت دوم 🎧🎧🎧🎧🎧

وارد سویت هتل شدم... لباسامو روی تخت دونفره انداختم و با همون تاپ و شلوار روی تخت دراز کشیدم.

بیش از اندازه خسته بودم. نه به خاطر این سفر؛ بلکه به خاطر تمام رنجایی که این سالها ک  
شیدم به پهلو شدم و نگامو به ساعت نقره توی دستم دوختم. با دیدنش دوباره خاطراتم زنده  
شد....

- جانان!

- جونم مامانی...

- این ساعتو گم نکنی ها... این هزاربار.

- مامانی تو که اینقد دوسش داری چرا به من میدیش؟

- آخه تو رو بیشتر دوس دارم....

- فدات بشم مامان... اخر نگفتی چرا این ساعتو اینقد دوس داری..

- جانانم! مامانی.. این ساعت یادگاری باباته...

صداش تو ذهنم اکو شد....

یادگاری باباته... یادگاری باباته....

عصبی شدم... اونقد که خواستم ساعتو پرت کنم تو آینه روبروم...

مامانو دیدم... همون لحظه که خواستم ارزشمندترین یادگار شهو خورد کنم

دیدمش... پشیمون شدم...

- مامان پز اینطوری اینو از همه بیشتر دوس داری.. چون عزیزترین یادگاری باباس...

- نه عزیزم... عزیزترین یادگاریش تویی...

هه... اون موقع نمیدون ستم زندس... مامان چرا همون موقع ها نگفتی ک سی که خوشبختیتو

ازت گرفت زندس...

با صدای گوشیم ناچار از فکر و خیالاتم دست برداشتم...

- جونم آرش!

- جانان رسیدی هتل؟

- آره عزیزم... رسیدم خیالت راحت.

نفر عمیقی کشهید و گفت: هزار دفعه گفتم بیا خونه ما... لجبازی... گوش نمیدی به حرف...

- آرش درسهفته من با تو راحتم... تو وکیل و مورد اعتماد من و مادرم بودی و

هستی... بهترین و نزدیک ترین دوستمی... اما خونوادت چی؟.. همیشه که..

-جانان! عزیزم چه ربطی به خونوادم داره؟ تو میای خونه من...

- من اینجا راحتم ارش... سهه سهاله اومدم ایران... دیگه کاملا با فرهنگ اینجا آشنا... این

مسایل تو ایران مخصوصا برای خانواده مقید شما جا نیفتاده...

- جانان...

- ارش خواهش میکنم اصرار نکن... ناراحتم میکنی...

پوفی کرد و با صدای دلخور گفت: به هر حال اگه خواستی در خونه من همیشه روت

بازه... کارای فروش خونتون رو هم انجام دادم... پولش همین الان واریز شد به حسابت...

\_ مرسی آرش ... خیلی ممنون . همه کارا افتاد رو دوش تو....

با لحن پر محبتی گفت:

این چ حرفیه؟! وظیفه...

یکم مکث کرد و ادامه داد:

\_ نگفتی؟؟ میخوای با پولش چیکار کنی؟

\_ اون خونه یادگار مادرم بود ... فکر نکن برام راحت بود فروختنش... اما مجبور بودم ... از

طرفی خاطرات خوشم به کنار ... یاد اشکای دلتنگی مادرم توی گوشه گوشه اون خونه

عذابم میداد ... دیگه طاقت نداشتم ... میخوام با پول اون خونه و پول فروش شهرکتمون تو

مالزی ا اینجا یه شهرکت بزنم ...

میخوام شرکت مد راه بندازم .. همون کاری که تو مالزی داشتی ... اما تو ایران خب یه جورایی

کارم فرق میکنه .. تو این چند سال اینجا هیچ کاری نکردم...

\_ میدونم مثل همیشه موفقیم .. اوم ... کی میری پیش پدرت؟؟؟

با تندی گفتم: اون پدر من نیز ...

\_ باشه .. من منظوری نداشتم ... منظورم پناهی...

نفسمو هل دادم بیرون و دستم و تو موهام بردم و عصبی گفتم:

\_ به زودی...

\_ باشه ... منم مزاحمت نشم...

\_ اوکی

\_ دوستت دارم جانان!!

لبخند آرامش بخشی زدم و گفتم:

\_ فعلا

گوشی رو که قطع کردم و روی تخت ولو شدم ... بغضی تو گلوم لونه کرده بود که یک لحظه هم تنهام نمیذاشت... حتی یک خواهر یا دوست نداشتم که تو بغلش گریه کنم ... بعد مامانم کسی رو نداشتم .. مامانم که رفت دیگه به چه امیدی باید زندگی میکردم..  
دوماه بود که نداشتمش... چرا تو قلبم بود .. کنارم بود ... اما دیگه تو این دنیا نبود ... نبود که بازم تو نگاهش محو بشم ... تو چشمای هم‌رنگ چشمام ...  
دلم آغوششو میخواست ... مادرم نبود تا من بهش تکیه کنم ... دیگه از این به بعد همینه ... باید کنار میومدم و زندگی میکردم ... باید اون نامردو میدیدم ...



همونی که مقصر تموم تنهایی هامون تو این سالها بود...

باید جواب جواب پز میداد ... جواب وقتایی که بهش نیاز داشتم اما اون کنار اون زن بود...  
چشمهامو بسهتم تا دوباره خاطراتم عذابم نده .. تا شهاید کمی از فکر و خیالم کم بشه...

پارت سوم 🙏🙏🙏🙏

چشمهامو که باز کردم شههب شهده بود ... به حد کافی خوابیده بودم ... دیگه احساس  
خستگی نمیکردم ..

دستی توی موهای شکلاتیم که به تازگی رنگشون کرده بودم کشیدم .. احساس گرسنگی  
شدید میکردم ...

باید برای شام می رفتم پایین...

پاشدم و رو به روی آینه ی میز آرایش ایسهتام ... میز آرایش جوری بود که دو ق سمت  
آینه میخورد .. یه آینه ی کوچیک برای دیدن چهره و یه نیم دایره بزرگ قدی..

به تصویر خودم تو آینه خیره شدم .. این من بودم !!؟؟

جانان پناهی...

دختر سههویل ... فقس سههویل ... چون پدرمو هی وقت به یاد نیامرم .. چون ندیدمش .. چون  
مهری ندیدم ..

از کسی که هم خونم بود حتی تصویری هم به خاطر ندارم .. فقس عکساش و دیدم ... عک  
سای که مادرم زیر بال شتش میذاشت و میخواستید... همونایی که هر شههب باهاشههون حرف  
میزد .. اما اون بی رحم تنهاس گذاشهت ....

خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرد...

به صهورتم نگاه کردم ... چشمای قهوه ای روشن و بینی اسهتخونی ظری و لبایی متناسب ...  
روهم رفته قیافه ی جذابی داشتم ... اما چشمام ... چشمایی که از مادرم به ارث برده بودم ... چ  
شمایی که خوب بلد بودم باها شون لوندی کنم ... می دونستم شبیه مامانم ... اما مامانم همیشه  
میگفت تو ته چهره منو داری اگه پدرتو از نزدیک ببینی میفهمی که بیشههتر شههبیه اونی ..  
جانان پدرت مرد فوق العاده خوبیه... تو همه ی رفتارات و حالات و حتی چهرت به اون رفته ..  
لبت ... بینیت... حالت چشمات ... حتی خالی که روی سینه اته... به اون رفته...

تو هم مثل اون قد بلندی ... اما هیكلت به من رفته ..

راسهت میگفت ... من مثل خودش ظری بودم ... هیکلم بی نقص بود ... از ب گی نگاهای  
پسهره رو خودم حز میکردم و از همون موقع فهمیدم که جزو اندام های خاص محسوب  
میشم...

صهدای شهکم اجازه ی غرق شهیدن توی افکارم رو نداد ... سههربع یه مانتو پوشیدم و  
شالم سخرمو سرم کردم ... اوه ... مالزی از این خبرا نبود ... حالم از این حجاب مسخره بهم  
میخورد ...

همین که رسیدم تو لابی ... یکی از کارکنان رو بهم گفت:

\_ خانوم پناهی ...؟؟؟

نگاهمو به زن پشت میز دوختم و گفتم :

\_جانم...

\_یه آقایی به نام کیانفر توی رستوران منتظرتون هستن...

لبخندی زدم و تشکر کردم..

تو این لحظه که تنها بودم واقعا به آرش نیاز داشتم...

به سالن که رسیدم چشم چرخوندم تا ببینمش .. پشت یه میز دونفره گوشه ی سالن نشسته بود ... حواسش بهم نبود...

همزمان که بهش رسیدم نگاهش سر خورد تو نگاهم...  
اعتراف میکنم تکیه گاه خوبیه...

\_ سلام عزیزم... چه عجب بالاخره اومدی .. فکر کردم واسه شام نمیای ..!!?

لبخند دندان نمایی زدم و درحالی که روبروش مینشستم گفتم:

\_ سلام...

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

\_ چقد خوشگل شدی ...

بعدش چشمکی زد و خندید ... منم خندیدم و دستمو زیر چونم گذاشتم ... با همون لبخند گفتم:

\_ چشمت خوشگل میبینه...

بعد جدی بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ چی شد اومدی اینجا؟؟!!

اخم بانگی کرد و گفت:

\_ یعنی باید دلیلی داشته باشم پیام نفسمو بینم...

مستأصل بهش نگاه کردم و گفتم:

\_ آراش... عزیزم... من و تو بهم نمیخوریم.. نباید زیاد بهم فکر کنی...

جدی شد و مکثی کرد:

\_ چرا..؟؟!!

\_ چی چرا..!!؟؟

\_ چرا به هم نمیخوریم...؟؟!!

- خانواده تو عقایدشهبون با من فرق میکنه ... مسهلهما اونا یه عروس مذهبی مطابق با رسم و رسوم خودشون میخوان ...

عصبی گفتم: مهم اینه من تو رو میخوام...

\_ تو خودتم باهمون فرهنگ بزرگ شدی .. اما من نه .. من ۲۰ سال از عمرمو تو مالزی زندگی

کردم ... با اینکه اصهالتا ایرانی ام اما پوشهشهم و طرز فکرم با ایرانی ها فرق مسکنه..

اخم غلیظی کرد و گفتم: ب هت فرصهت م یدم فکر کنی ... مطم نم نظرت عوض می شه ..  
اگرم دوسم داشته باشی اینا مهم نیست...

خم شدم سمتشو دستامو رو میز گذاشتم...

\_ الان فقس متمرکز جهان پناهی ... نمیتونم به چیز دیگه فکر کنم ...

اخمش کم کم محو شد و لبخندی رو لبش نشسست ...

\_هنوزم معلوم نیست کی میخوای بری بینیش...!!؟؟

خواستم جواب بدم که گارسون اومد و سفارشا رو گرفت وقتی دور شد آرش دوباره گفت:

نگفتی...!!؟؟

سهرمو بالا اوردم و محکم گفتم: فردا میرم ... اگه نرم اعصه‌هام بهم میریزه ..  
چند وقت خیالم راحت نیست .. میخوام برم جواب سوالامو بگیرم ...  
\_ فقس جواب سوالات ..؟؟

اخم کردم و چشمهامو به نقطه نامعلومی دوختم و گفتم: نه ... میرم که بهش بفهمونم  
خ\*ی\*ا\*ن\*ت چه دردی داره...

پارت چهارم 🍀🍀🍀🍀

نزدیکای غروب حاضر شدم...

اونقدر حالم بد بود که حوصله ی آراستگی رو نداشتم ...

دیشب آرش قبل از رفتن آدرس خونشون رو بهم داد.

...

بیرون هتل یه ماشین گرفتم و آدرس رو به راننده گفتم .. من سه سال بود که تو این کشور و  
این شهر زندگی میکردم ...

سه سال بود که فهمیده بودم پدرم نمرده ... و حالا داشتم میرفتم مردی رو ببینم که به اصطلاح پدرمه ... اما به خاطر دلِ خودش پا گذاشت رو اسم پدری.. .. خس بطلان کشهید رو آرزو های من و احسها سههات مادرم ... هوا برای نفز کشیدن کم بود ...

کم کم اشههکام مثل شههلاق رو تن خسههتم بارید... و دسههتام حتی رمق پاک کردنشون رو هم نداشتن...

سه ماه بود که مامانم نبود که بهم بگه:

"جانان هیچ چیز ارزش اشکاتو نداره"

روحم در هم شکسته بود و رمقی نداشتم که ادامه بدم...

باصدای راننده فهمیدم به مقصدم رسیدم . هزینه رو حساب کردم و پیاده شدم

...

صهدای دور شهدن تاکسهی تو گوش خیابون پی ید و شهد موسهیقی متن این تراژدی...

اشکام خشک شده بود ... با زبونم لبم رو تر کردم.

به پلاک نوشته شده روی برگه خیره شدم...

با دیدن در کرم رنگ روبروم فهمیدم این همونجایی که دنبالشتم...



"خونه ی عذاب من"

نگاهمو به سرتاسر خیابون دوختم . یکی از بهترین محله های شهر...

نزدیک تر شدم ... یه لحظه به تصمیم شک کردم ...

من با این آدم چه صنمی دارم!؟

من با کسایی که به مادرم رحم نکردن چه سنخیتی دارم!؟

عقب عقب برگشتم ... پشیمون شدم ... اما انگار یه صدایی تو قلبم میگفت "نرو"

سهر جام موندم ... نفهمیدم چی شهید که شهک و دودلی رو بیرون کردم و با اطمینان

انگشتمو به اف اف رسوندم.

لحظات به کندی میگذشت ... هر ثانیه اش خنجری بود توی قلبم...

\_ بله بفرمایید...!!؟؟

با شهیدن شهدای مردونه هنگ کردم چی میخوام بگم ... لحن قاطع صهداش برام آشنا بود...

با شهیندنش هجوم اشهک رو پشهت پلکام حز کردم . اما با شهیندن حرف بعدیش تعلل

رو جایز ندونسههتم . جلوی ریزش احتمالی اشهکامو گرفتم .

میدونستم چون کنار ایستادم نمیتونه منو ببینه..

\_ نمیدونم چرا وقتی زنگ میزنن غیبتون میزنه...

بدون صبر جلوی اف اف ایستادم و گفتم:

\_ میشه باز کنید آقای پناهی..!!؟؟

مشخص بود تعجب کرده از این که یه غریبه اسمشو میدونه...

\_ شما..!؟

\_ میشناسین منو...

همین که در باز شد آرام آرام داخل شدم و در و پشت سرم بستم.

پارت پنجم 🍷🍷🍷🍷🍷

با دیدن باغه گوشه حیاط نفرت همه وجودمو گرفت....

مامانم گفته بود این مرد عاشق باغه اس...عاشق گل و بوته...هنوزم گلاش براش مهم بود و

مادرمو مثل اشغال از زندگیش انداخت بیرون...

با شنیدن صدای در ورودی چشمامو به کسی دوختم که سوالی نگام میکرد...

نزدیک تر شدم تا بتونم بینمش...

آره ... خودش بود . همونی که عکسش زیر بالشت مادرم بود ...

همونی که نفرت ازش منو به اینجا کشونده بود ... بالاخره رسهیدم روبروش ...

با کفشایی که پوشیده بودم به زور به سرشونش میرسیدم .

مادرم راست میگفت ... مرد جذابی بود . راست میگفت که شبیهشم . راست میگفت اما من این

شباهت رو نمیخواستم...

شباهت به کی !!??

به کسی که به اندازه یه دنیا ازش نفرت دارم...

مگه میشه بهش گفت پدر !!??

نه ... اسم پدر حرمت داره...

ت بهت که منو از همه ی پدرای دنیا بیزار کردی ... ت

با مکثی که کردم تعجب رو از چهرش پز زد و اخمی کرد و محکم گفت: \_ ببخشید خانم اما

من شما رو نشناختم ... میشه لطفا بگین اینجا چیکار دارین .. !!??

پز هنوز مغرور بود ... هه ... مامان میگفت ... اما اون با عشهق از غرور این مرد حرف میزد ...  
اما من...

\_ جهان!!

با دیدن زن مو بلوندی که کنارش ایستاد . چشمام پرهیزی میشد که بی صبر منتظر جرقه  
بود...

تمام حرفای مامانم یادم اومد ... تجسمش روی تخت با پناهی ...  
همه و همه پیش چشمم مجسم شد ...

با نفرت نگاهمو به پناهی دوختم ... با دیدن نفرت چشمهام ابروشههو بالا انداخت و پرسید:

\_ خانم شما مطمئنید حالتون خوبه؟؟!!

\_ جهان!! این خانم اینجا چی میخوان؟؟!!

دیگه صبرو جایز ندونستم و با خشم رفتم جلو و با دست کوبیدم تو سینش ...

چون انتظارشو نداشت عقب عقب رفت و سکندری خورد...

با شنیدن صدای منفور زن بدون اینکه نگاهش کنم دستمو به ن شونه سکوت جلوش گرفتم و  
گفتم:

\_ خفه شو...

نگاهم هنوز به پناهی بود که اخم چهرش عمیق تر شد: ...

\_ با چه جرئتی با همسرم اینطور حرف میزنی؟! اصلا تو کی هستی !!؟؟

انگشتشو به سمت درب خروجی اشاره گرفت و گفت:

\_ همین الان از خونه ام گمشو بیرون...

با شنیدن حرفاش پوزخندی زد و گفتم:خونت !!؟؟

یه تای ابرو مو بالا انداختم و ادامه دادم:اما اینجا خونه ی منم هست...

اول با تعجب نگاهم کرد ... اصههلا به قیافه ی نحز اون زن نگاه نکردم چون بعید میدونستم تو

این شرایس نگاش کنم و بلایی سرش نیارم...

\_جهان...؟؟؟! این خانم چی میگه ... بین دختر خانوم قصدت از این حرفات چیه؟؟؟! چیه

میخوای بدست بیاری ..؟؟؟!

پناهی اخمی کرد و رو بهش گفت:یه لحظه ساکت باش سولماز...

بعد با همون اخم پیشونیش با جدیت رو بهم گفت:

\_ منظورت چیه ...؟؟؟!!

تک خنده ای کردم و گفتم: منظورم واضهن نبود؟؟!! نسه این خونه مالِ منه ...پز منم تو این خونه سهمی دارم . اینجا خونه ی منه...

این بار اون پوزخندی زد و گفت:

\_ بر فرض که در ست بگی .. سرِ شب میای تو خونم و ادعا میکنی این خونه مالِ تو! پز باید مدرکی هم داشته باشی که حرفتو ثابت کنی دیگه ... نه؟؟!!

با اطمینان گفتم:

\_ معلوم که دارم ...

به دنبال حرفم دستمو تو کیفم کردم و برگه مورد نظر رو بیرون کشیدم...

به سمتش گرفتم ...با تعلق و دو دلی نگام کرد و برگه رو گرفت...

کم کم ابروهایش بالا رفت ... از دیدن چهرش تو این حالت لذت بردم ... از استیصال و

ناچاریش غرق لذت بودم...

جهان پناهی !! تازه اولشه ...

پارت ششم 📖📖📖📖📖

بالاخره مردمک چشمانش بالااومد و باتعجب بهم خیره شد.

چشمامون در جدال بودن....

دوباره صدایش گوشمواذیت کرد:

\_جهان!

انگار لحن خطاییش منو به خودم آورد.....

باشک و دودلی گفت: تو با سویل چه نسبتی داری؟

یه ابرومو بالا انداختم و پوزخند زنان گفتم: پز قبول داری نص این خونه مال منه؟!

اخمی چهرشو پوشوند...

\_سویل برگشته؟... مگه نرفته بود خارج از کشور؟

چشمامو از حرص بستم این زن و صداش حالمو بهم میزد هه پز  
میدونست مامانم رفته مالزی؟

اینبار با اینکه حالم از نگاه کردن بهش بهم میخورد نگاش کردم و بانفرت و با صدایی که از  
عصبانیت

میلرزید گفتم: تو خفه شههواقسههم میخورم اگه باز اسههم مادرموبیری جونتو میگیرم.

تعجب تو چشمهماش نشههسههت چشمههای سهههزش حالمو بهم میزد به زیبایی ارایششون  
کرده بود

هه لابد واسه جهان دلبری زیاد میکنه

زن زیبایی بود اما برای من حکم یه ف\*اح\*ش\*ه روداشت نگاه بهت زده جهان رو دیدم...  
قلبم تند میزد....

تعجب میکنه... هه....

بالاخره لب باز میکنه و میگه: تو دختر سویلی؟

با بغض و نفرت سرمو تکون دادم سرتاپام از نفرت  
میلرزیدند....



نمیدونم چه حسی بود ک تو چشماش می دیدم متعجب شدم....

مگه مردی مثل تو میتونه مهربون باشه ببخش خدا....

دلمو به درد آوردن نمیتونم باورشون کنم....

دیگه نمیتونم

-فک نمیکردم بعد از جدایی اینقد زود ازدواج کنه... چقدر بهش شههباهت داری....

هه.... فک میکنه مادرم ازدواج کرده....

مادرم کسی ک تا آخر عمرش عشقت از ذهنش بیرون نرفت....

چطور میتونست ازدواج کنه؟

با دیدن سکوتم با همون لبخندش ادامه داد:

-چند سالته؟؟

جدی گفتم:

\_۲۵ ساله

با شنیدن این حرفم کم کم لبخندش محو شد...

گره بین ابروانش عمیق شد..

لباش چندبار تکون خوردن....

بالاخره با صدای بمی گفت:

۲۵- سال؟

سههکوتمو که دید با همون اخمای درهم گفت: منو سههویل ۲۶ سههاله که از هم جدا شدیم اونوقت تو اومدی اینجاو میگی که دختر سویلی و ۲۵ سالته؟ یعنی سههویل با اون همه عشهقی که بهم داشهت و ازش دم میزد فوری ازدواج کرد و ب ه دار شد؟

پوزخند عصبی زدوگفت:

یا اینکه. تو مغزت سرجاش نیز دخترجون؟

ع صبی نگاش کردم وانگ شتمو به طرفش گرفتم و درحالی ک ا صلا سعی در کنترل صدام نداشتم

گفتم: درسه‌ت با من صحبت کن جهان پناهی. توحق نداری صهداتو روی من بلند کنی. ک سی  
 ک خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنه حق نداره صدا شو بالا ببره و مدعی باشه... تو باچه رویی ب من انگ  
 دیوونگی میزنی؟

انگشتمو به سمت خودم اشاره گرفتم و درحالی ک به چهره ی مملوء از بهتش خیره شده بودم  
 ادامه دادم:

\_من مغزم سرجاش نیست؟...

اونی ک مغزش سرجاش نیست تویی...

اره.... درسته....

مامانم ۲۶ سال پیش از اینجا رفت...

۲۶سال پیش از زندگیتون رفت و...

پارت هفتم 📖📖📖📖📖

اینبار دسه‌تتمو به سه‌ت زن ک با بهت کنار جهان ایسه‌تاده بود اشهاره گرفتم و گفتم:

\_رفت و زندگیش سهم این زن شد... عشقش سهم این زن شد ...  
من ۲۵ ساله چون مامانم وقتی از تو جدا شد منو ۲ ماهه باردار بود...

از عصبانیت میلرزیدم اونقد ک مطم ن بودم اگه حرفی برای جانبداری از خودش بزند تمام تقاصایی که باید پز بده رو من ازش میگیرم.

نفسام تند شده بود و صدای نفز نفز زدنم تو گوشم بود...

اما حاضر نبودم چشممو که از خشم به چشماش دوخته بودم ازش بگیرم...

چهره متعجبش رو مخم بود...

اول باتعجب وبعد کم کم نگاهشو ازم گرفت و به نقطه نا معمولی خیره شد...

اونقدر که سههکوتی جاری شهده بود و هیچ کدوممون جرئت شههکسههتنشههو نداشت...

نگام سهرخورد روی اون زن منفوری ک روی کاشهی های حیاط سهر خورد .

ناراحتی که مطم ن بودم ساختگیه...

زل زد ب جهانو گفت:

-جهان!..... سویل حامله بوده؟... من چیکار کردم؟

یه زن حامله رو... وای خدا....

شونه هاش از گریه کردن تکون میخورد هه... اینم نقششه....

به زور تحمل کردم این مظلوم نمایاشو....

باخ شمی ک ازچ شامو حرفام فوران میکرد رفتم بالا سر شو با بی رحمی تمام گفتم:

\_ام یدوارم یه روز خوش نه تو نه شهوهرت تو زندگیتون نبینم بخاطر تمومسالایی که مادرم رنج دید و مسببش شما بودین..

سهرشهوه بلند کرد وباون اشههکای تمسههح رو گونش بهم نگاه کردو مظلومانه گفت:

-بخدا من اینو نمیخوا ستم اما شد... من جهانو دوس داشتم...نمیخوا ستم زندگی مادرتو بهم بریزم... حتی وقتی فهمید بهش گفتم ک از زندگیش میرم بیرون...اما اون درحقم خوبی کرد...بخاطر منوجهان خودشو کشید کنار....

باحرص وعصبانیت پامو رودسهتش که جلوم بود گذاشتم وفشهار دادم آخی گفت و من لذت بردم از درد کشیدنش....

هر لحظه بیشتر فشار میدادم و اون بیشتر درد میکشید....

تا اینکه با فشار دستی عقب رفتم...

با بغض هل دادم دستی رو که هی وقت با مهربونی سرم کشیده نشد....

مگه نه که پدرم بود؟؟؟

پز چرا هی وقت حسش نکردم...؟؟؟

پارت هشتم 📖📖📖📖

غم عجیبی تو چشماش بود اونقدر زیاد که اشک توشون حلقه زده بود....

اما حتی اینم باعث نمی شد من از زدن حرفایی که تو دلم تلنبار شده من صرف بشم....

هلش دادم عقب وبا گ ستاخی زل زدم تو همون چ شما وبا صدایی که از بغض میلرزید گفتم:

\_تو باعث شهیدی مامانم عذاب بکشههه. تو باعث شهیدی از ب ه تو شههکمش حرفی نزنه...

تو و این زن....

بخاطر رنجایی ک کشهید باید جواب پز بدین... آرامش تو زندگیون نباید باشه... از این به بعد آرامشی نیز...

دست بردم تو کیفم و شناسنامو بیرون کشیدم و پرت کردم تو صورت مردیک پدرم بود....

\_ خوب ببین.... ا سمت تو این شنا سنامه لعنتیه... از تو فقس یه ا سم برای من مونده....  
توفقس برای من جهان پناهی هستی....

اونقدر گفتم که بالاخره اشکام ریختن پایین....

هق هقم تو گوشم پی ید دلم نمیخواست اینجا باشم با اشکای من اونم اشک ریخت...

اومد نزدیکم ولب باز کرد تا حرف بزنه که دسهتمو به نشهونه سههکوت جلوش گرفتم و  
گفتم:

\_ بسهه... نمیخوام حرف بزنی....چی داری که بگی؟ میخوای از افتخاراتت بگی؟ که چطور  
آوردیش تو ا تاق مادرم؟ چطور با هاش بودی و عذابش دادی؟؟ مادر منو....  
مامانم بیشتر از جونش دوست داشت...

تو چطور تونستی با این زن بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنی؟ بعدم که فهمید گفتی بزار  
طلاقش بدم و خودم ب عشقم برسم؟ -مادرت نگفته بود که حاملز اگه گفته بود....

\_اگه گفته بود اینو ول میکردی و بقیه عمر تو با فکر به معشوقه میگذروندی؟؟ بعدشم منو  
باعث خراب شدن زندگیت میدونستی لابد...

-اینطور نیست.... نمیتونی راحت قضاوت کنی....

-من از وجودت بی خبر بودم... سوپل باید به من میگفت....

اومدم جوابشو بدم که حز کردم لباسم تو دستای اون زن ه\*ر\*ز\*ه کشیده شد  
!...

با حرص نگاهش کردم ولباسهمو از دسهتش بیرون کشیدم اما اون از کنارم جم نخورد....

خجالت زده نگاهم کردو گفت:

-توروخدا با پدرت اینجوری حرف نزن... تقصههیر اون نیسههت.... تقصههیر منه....اگه من این  
عشق ممنوعو تو دلم میکشتم اینطور نمیشد....



باخشهههه با پام هولش دادم عقب ... افتاد رو زمین... جهان به طرفش رفت و بلندش کرد... .

عصبی از کارش خواستم چیزی بگم که از عصبانیت یه لحظه نفهمیدم چی شد که رو زمین  
سقوط کردم....

پارت نهم 📖📖📖📖

با شنیدن صدای حرف زدنشون هوشیار شدم

- چقدر شبیهته جهان

بعد از چند لحظه مکث بالاخره گفت : اره خیلی... باورم نمیشهههه یه دختر داشتم و خودم بی  
خبر بودم

- خودمو مقصر میدونم به خاطره سویل..

چشمام و باز کردم و به اونا که روی کاناپه نشسته بودن نگاه کردم .

با دیدن چ شمای بازم هر دو شون ای ستادن ... روی تخت نیم خیز شدم ا صلا مهم نبود کجامو و این چه اتاقیه از دسهته خودم عصهههه بودم چطور باید تو چنین لحظه ای از هوش میرفتم.

سرم بی نهایت درد میکرد دستامو به گیجگام رسوندم و کمی ماساژش دادم.

- خوبی دخترم؟

با شنیدنه صداس تمام اتفاقات توی ذهنم مرور شدن د ستام کمی لرزید اما سعی کردم لرزشش و مخفی کنم اما از نگاهای ناراحتش فهمیدم که دیده...

بدون اینکه جوابشو بدم پاشدم و وایسام و با نگاهم دنبال شالم گشتم بالاخره کنار بالشت روی تخت دیدمش برش داشتم و انداختم روی سرم و به طرف در اتاق رفتم که جلوم ایستاد.

از حرص چشمامو بستم به سختی داشتم خودمو کنترل میکردم میدونستم فشارم افتاده و بهترین راه اینه که همین الان برم.

با شنیدنه صداس چشمام و باز کردم و با نفرت نگاش کردم

- کجا میخوای بری تو که هنوز چیزی به ما نگفتی...

هنوزم که هنوزه تحکم صداس و حفظ کرده بود تارهای سفیده کناره شقیقش رو نگاه کردم

حتی اونا هم نتونسته بود پیر نشونش بده .

- تاحالا کجا بودی ؟

با خشم جلوتر رفتم تا از اونجا برم اما جلوی در ایستاد و یه دستش و به لولای در تکیه داد

ابروهامو توهم کشیدم

- برو کنار از سر رام.

- تا برام تعری نکنی از جام تکون نمیخورم ا حق نداری بری.

صدام و بردم بالا و گفتم : این تو نیستی که برام تعیین تکلی می کنی.

اونم به تبعیت ازم صداش و برد بالا و گفت : صداتو بیار پایین ک سی که رو بهروت ایستاده پدرته .

بدون اینکه صههدام و پایین بیارم داد زدم : تاحالا کجا بودی جناب پدر؟ اون موقع که من و مادرم تنها تو مالزی زندگی میکردیم کجا بودی؟

مادرم چون نخواست زندگیتو بهم بزنه مجبور شد از ایران بره خانوادشم رهاش کردن چون اون میخواست من و تنهایی بزرگ کنه ولش کردن.

تو اون موقع نبودی ا نبودی تا بفهمی چقدر سختی کشید

پوزخندی زدمو ادامه دادم : اون موقع تو کنار این زنه \*ر\*ز\*ه بودی

یک طرفه صورتم ذوق ذوق کرد باورم نمیشد که روم دست بلند کرده باشه

پارت دهم 📖📖📖📖📖

-تو با چه حقی به زن می گی ... لا الله الا الله.

وحشی شدم. اونقدر که خودمو نشناختم ...

از خشههم کاری که انجام داد مشهت زدم به سههینش اونقدر محکم که محکم خورد به در اما تعجب نکرد. فقس با اخم نگام کرد.

کنترل صدامو دوباره از دست دادم. مامانم ببخشید نمی توانم احترام مردی که شوهرت بود

نگه دارم هر چه قدر هم تو دوست داشته باشی کینه ی من از دلم بیرون نمیره ...

نفرتم و تو چشمه‌هام ریختم و گفتم: « تو دسه‌ت رو کی بلند می کنی؟! به چه حقی؟! به  
خاطره کی...؟! »

اگه مادرم اندازه ای برات مهم بود می تونستی تو تموم این سالها دنبالش باشی ... اما تو چی  
کار کردی یه عمر با زنی زندگی کردی که قاتل خوشبختی مامانم بود ؛ در تمام لحظاتهش ...

باز هم اشکام ریخت اشکایی که همه این سالها فقس مال تو خلوتم با مادرم بود ...

- تو کجا بودی وقتی خانوادش اونو با یه ب ه قبول نکردن؟! گفتن باید بیاد با پدر ب ش  
زندگی کنه ... اما اون خودش و فدای خوشبختی تو کرد حاضر نشد خوشه‌بختی مرد زندگی  
شهو خراب کنه ... خیلی پسه‌تی تو منفورترین آدمی هستی که تو عمرم دیدم ... بی  
رحمی... می دونی چند سال با مادرم تو غربت‌زندگی کردم!؟

باور نکردم اشکهایی که می ریختو .. غم نگاهش بیداد می کرد اما هیچ کدوم از اینا منو برای  
گفتن حرفام پشیمون نمی کند...

- با شه عمرم! تو فقس بگو سویل کجاس؟! من وقتی دیدمش در مورد این چیزا حرف می زنیم

...

خنده مضحکی هه هه کردم همین طوری که باهاش چشم تو چشم بودم گفتم  
: سویل ؟ ... هه ... اون خیلی وقته از این دنیا و آدم های امثال تو دل کنده ...

بعد با جیغ گفتم : مامانم تو خاکه ... یه مشت خاک ... می فهمی ؟

چشم های بهت زده اش رو مخم بود ... چی متعجبش می کرد ؟

صدای " چی " ک شیده اون زن آ شغال گو شمو به درد آورد به دیوار زل زدم نگام سر خورد  
به عکز مادرم هه ... اینو زدی که مادرم با دیدنتون بازم عذاب بکشه؟! با صدای زن چشممو از  
عکز گرفتم ...

- جهان ! چی شد؟! دست شو گذاشته بود رو قلب شو خز می کرد ...

اینم لابد نفسش بود رفت بیرون اتاق ...

- انیز ! انیز ! بدو قرصهای آقا جهانو بیار !..

سردو یخ زده به چ شم های بی جونش که افتاده بود گو شه اتاق زل زدم ا صلا دلم به رحم

نیومد ... اما اون آروم پلکاشو باز کرده در حالی که خز می کرد با غم بهم نگاه کرد ...

وقتی اینز قرصشو برایش آورد ترجین دادم برم من متعلق به این آدم نبودم ...

بدون توجه رفتم بیرون از اتاق و بعدش پله ها رو دو تا یکی اومدم پایین و به صدا زدنا  
سولماز عجزه توجه نکردم.

پارت یازدهم

روی کاناپه لم داده بودیم نگام قفل عکز تو دسهتم بود ... چقدر دلم براش تنگ شده بود...  
انگار از تو عکز هم بهم می خندید ...

قلبم درد می کرد و من تو این لحظه هیچ آبی نداشتم که روی دل سوختم بریزمتا آتش  
درونمو خاموش کنم ...

اتفاقای دیشب از جلوی چشم کنار نمی رفت دوباره برگشتم هتل ...

برای فرار از فکر کردن به چیزایی که رخ داد یه قرص خوردم و خوابیدم اما وقتی امروز از  
خواب بیدار شدم دوباره همون فکرای لعنتی هجوم آوردن سمتم باید هر چه زودتر از  
گذشته عفریته خبردار می شههم بالاخره هر کسههی یه نقطه ضعیف هایی داره خودم به  
تنهایی نمی تونم. این کار من نبود.

نگاه آخرمو به عکز مامانم انداختم و گفتم: ببخش مامان! نمی خواستم این جوری شه می  
 دونم به خاطره حرفایی که به عشقت زدم ازم دلخوری به خاطره همین دی شبم تو خوابم  
 اومدی ... و سه همین تو خواب هم ازم رو برگردوندی اما دلم آروم نمی شه به خاطره  
 ناراحتیت ازم می خواستم بی خیال نقشم بشم اما دوباره یادم آمد چیکار کردن مامان هه  
 بیخیال کل زندگیش می شههم اما سولماز باید یه توان کوچولو رو بده زندگی بدون تقاص  
 نمیشه.

\* \* \* \* \*

- چه عجب! بلاخره یه زنگ زدی از صهبن تا حالا همش چشمم به گوشههیزنگ بزنی  
 بینم چی شد چی کار کردی ....

پوفی کردم دست راستمو کشیدم رو پیشونیمو گفتم:

- حالم خوب نیست آرش ....

- حق داری تو شرایس خوبی نیستی اتفاقای خوبی نیفتاده ....



با چشمهای رسهتوران مجللی که امشهب آرش دعوتم کرده بود رو از نظر گذروندم  
زیبایی بی نظیرش و چشمههم گیرش منو مجذوب خودش کرده بود با صدای آرش نگام و  
بهش دوختم ...

- چیه؟! خوشت اومد!؟

لبخند ملیحی به روش پاشیدم و گفتم: خیلی زیاد ... جای قشنگیه.

دسههتامو زیر چونم گذاشهههم و با همون لبخند ادامه دادم: تو همیشههه خوش سلیقه بودی!

نگاه خاصی بهم کرد و گفت: تو سلیقم که شکی نیست.

با حرفی که زد لبخندم محو شد

باید بخاطره منظور خاصی که تو کلامش بود خوشحال می بودم اما منو آرشبا هم آینده ای

نداشتیم من دل اینو نداشتم که آرش بخاطرم تو روی خونوادشباایسته و برای دختری که هیچ

کسو نداره تا ازش خاستگاری کنن.

متوجه ناراحتیم شد اما تا خواست چیزی بگه گار سون اومد و سفارشات و گرفت.

با دور شهیدنش برای عوض کردن بحث فعلی به آرش نگاه کردم جدی گفتم :

می خوام کمکم کنی ... می دونم توقع زیادی هست اما ...

میون حرفم دوید و گفت : فقس بگو چی می خوای ؟

بدون حرفی نگاهش کردم بعد از کمی مکث گفتم : می خوام همه ی زندگیه جهان و بدونم ...

جدی نگام کرد و گفت : مگه چیزی هسههت که ندونی؟! دنبال چیزه خاصهههی هستی ؟

- می خوام راجبه این زنه سولماز ...

همراه پوزخندم ادامه دادم : آقا جهان ... یه اطلاعاتی داشته باشیم کی هست ؟ از کجا اومده و

این که ...

وقفم و که دید سوالی نگام کرد و گفت : و این که چی ؟ پارت دوازدهم 🙏🙏🙏🙏

صورتمو جلو بردم و گفتم : و این که تو گذشتش چی هست.

یه ابروشههو انداخت بالا و گفت : گذشتههتش رو چی کار داری؟! به چه دردت می خوره ؟

عقب رفتم و دسپت به سهینه به صهندلیم تکیه زدم و گفتم : بالاخره از یه جایی باید شروع می کردیم ... اما ...

- اما چی!؟

- به خاطره مامانم تخفی قائل هستم می خواستم ورشکسته اش کنم .

تک خنده ای کرد و گفت : مثلا چه جوری ؟

- تو که می دونی همه کار ازم بر میاد ... اگه اراده کنم نابود میشههه می تونمخیلی راحت به عنوان دخترش برم تو اون خونه و دارو ندارشهو ازش بگیرمطوری که اونقدر بدبخت بشه که نتونه از جاش پاشه .

به چشم زل زدو گفت :بعضی وقتا ازت می ترسم .

خندیدم و گفتم : تو چرا؟! اونی که باید بترسه جهانیه.

- خب چرا؟

- چی چرا؟



آرش گفت : ممنون.

با دور شدنش گفتم : من میرم دستامو بشورم .

- زود بیا تا غذا ها یخ نزنه.

باشه ای گفتم و به طرف تابلو های CW حرکت کردم دستامو که شستم خواستم برگردم سه مهر میز که با دیدن دختر با چهره ی گریون که معلوم بود توپش پرهکنجکاو سر جام ایستادم.

باع صبانیت به طرفه اتاق مدیریت رفت و در و پ شت سرش کوبید طوری که در دوباره با شدت باز شد .

جلو رفتم با تعجب نگاه کردم به همون قسمت که رو میز خم شده بود کنجکاو بودم شخصی که پشت میز نشسته و مخاطب این دختر بود و بینم.

در نیمه باز بود و می تونستم تا حدودی دید داشته باشم

- رادمان ! با چی حقی این کارو با من می کنی !؟

بالاخره صداشو شنیدم تن مردونه ی صداش گوشمو نوازش کرد.

- به تو ربطی نداره برگرد خونه.

دختر با عصبانیت : من زنتم حق ندارم که بگم نمی خوام شوهرم تا نصفه شبها یکی دیگه باشه.

پارت سیزدهم 

صدای خونسرده پسره رو مخم بود

- نه حق نداری تو اون زنی نیستی که میخوام حالام برو .

-چرا مگه چی کم دارم؟ زشتم ؟

بد هیکلم ؟ به خودم نمیرسم؟ دلیلت چیه چرا باهام این کارو میکنی؟

عصبی جواب داد : خیالت راحت شد عیبی نداری ا حالا دست از سرم بردار.

- پز چرا به جای اینکه با زنت شهب و صهبن کنی و نیازاتو با من برطرف کنی میری پیشه یکی دیگه ؟ هان؟

با دیدن هیکله تنومندش کمی از در فاصله گرفتم.

جذابیتته چهرش و هیکله بی نق صه ورز شیش از فاصله ی دور هم چ شم گیربود.

از پشت میزش اومد و جلوی دختره ایستاد و گفت : پز همه ی مشکلات اینه که چرا باهات رابطه ندارم؟...نمیخوام اعصههبا م خورد شههه آیلی ...اما برای اینکه دسهت از سهرم برداری میگم ... همون اولم که پاتو گذاشتهتی تو زندگیم گفتم من مردی نیسهههت که پایبند زندگی با تو بشهههه.....گفتم بگو نه اما تو لجبازی کردی و با خونوادم دست به یکی کردی و صیغه م شدی

اونا گفتن به خیال شون پای رابطه ی شرعی با دختری که وا سم انتخاب کردن میمونم اما نه اشههتهباه کردن اینم نتیجه ش.... این چیزیه که خودت خواسههتهتی پز گله نکن...

دختره نزدیکش شد و دستش و به پیرهنش گره زد و گفت : رادمان من زن صیغه ایتم محرمتم تو خونتم چرا رهام میکنی و بهم بی توجهی؟ چرا من و نمیبینی؟

- من اینم آیلی اینو خودت خواسههتهتی از اولش نیومدی که حالا حسهههت کنی به رابطه م با زنای دیگه .

پول گرفتی از بابام در ازای خوابیدن با من . حالا من نمیخوام این رابطه رو پز دیگه کافیه.

دختره عصبی به طرفه در اومد و لحظه ی آخر برگشفت سهمته پسهره و گفت :

امیدوارم یه روز یه نفره دیگه هم ین کاری و باهات بکنه از اینجا میرم اما از زندگیت نمیرم...  
من زنتم هرچند صیغه . اما حالا حالاها باید تحملم کنی.

سهریغ از در فاصله گرفتم و فوری به طرفه میزمون رفتم از چیزایی که شهنیده بودم تو بهت  
بودم چه ادمایی پیدا میشن؟

آرش با دیدنم نگران گفت : غذا یخ کرد دیگه داشتم نگرانت میشدم کجا رفتی تو ؟

لبخند زدم و گفتم : ببخش عزیزم شروع کن.

تو تموم مدته شههام فکرم درگیره اون دختر و پسههر بود اما با فکر به اینکه اونا یه ادم  
معمولین و زندگی شون به من ربطی نداره فکر شو پز زدم و سعی کردم از شبم لذت ببرم...

پارت چهاردهم 📖📖📖📖📖



تو لابی هتل ایستاده بودیم ... بعد از شام تو بهترین رستوران شهر حالا دیگه دیر وقت بود و باید میرفت.

بالبخند گفتم : ممنون ارش شب خوبی بود . خیلی بهم خوش گذشت.

یه دستمو تو دستش گرفت و به پشتش ب\*و\*سه ای زد و با حذر خاصی تو چشماش بهم خیره شد و گفت : حاضرم جونمو واسه ی این لبخندت بدم .

لبخندم کمرنگ شد اما بیرنگ نشد .

من با عشق این مرده رو به روم باید چیکار میکردم؟

دستای لرزونمو از دستش آروم بیرون کشیدم و با همون لبخندی که سعی در حفظش داشتم آروم گفتم : ارش دیر وقته بهتره دیگه بری.

لبخندش و خورد و با یه حالتی که نمیتونسههتم بفهمم چیه گفت : اینقدر زود ازم خسته شدی؟

- نه این چه حرفیه فقس خواستم زیاد خستت نکنم امروز به خاطر خوشحالیه من وقت گذاشتی فردا باید بری سره کار.

با این حرفم لبخندش دوباره برگشت

-گفتم که تو خوشحال باش وقته من ماله تو .

سرخوشانه سرمو به عقب بردمو خندیدم... با این کارم لبخندش محو شد و با حالتی خاص  
چشمش بهم خیره شد.

وقتی خیرگی نگاهش و دیدم پرسیدم : چیه ؟ به چی زل زدی؟

د ستاش و تو جیبش کرد و با استایل زیباش بهم نگاه کرد و گفت : میدونستی خیلی عشوه  
داری؟!

ابروهامو بالا دادم که گفت : خیلی لوندی!

دیگه بیش از حد داشتیم نزدیک میشدیم.

برای پایان دادن به حرفامون گفتم:

-تو خوابت نیماه اما من دارم از خستگی بیهوش میشم بهتره برم تو سوئیتیم.

- باشه عزیزم شبت بخیر.

همین که رفت به طرف آسان سور رفتم. لحظه‌ی آخر در خواست ب‌سته ب‌شه یکی در و باز کرد.

با تعجب به زنی که اومد کنارم نگاه کردم... خب نمیتونست صبر کنه...؟

به طبقه‌ی خودم که رسهیدم به طرفه سهوئیتتم رفتم که در کمال تعجب زنه هم دنبالم اومد در سوئیت و که باز کردم گفت :

میتونم پیام داخل؟

تعجم صههدبرابر شههد. من با این زنه چادری که تابحال ندیده بودمش چه صحبتی داشتم؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم : ببخشید اما من بجا نیاوردم....

پارت پانزدهم

سوالی نگاهش کردم و گفتم : ببخشید اما من بجا نیاوردم

همون طور با صلابت گفتم : من مادری ارشم.

اهی از ته دل کشیدم و در و باز کردم تا وارد شه . حدس اینکه چرا اومده دیدم ا سخت نیز.

پشته سرش وارد شدم و در و بستم. همین که روی مبله گوشه ی اتاق نشست گفتم : لطفا بشین.

تو حرفاش اونقدر جدی و قاطع بود که من و وادار به انجام میکرد.

رو به روش نشستم و منتظر نگاهش کردم .

ذل زد تو چشمام و گفتم : فک کنم بدونی برای چی اومدم؟

مثله خودش صریح گفتم : بله

- پسهرم تنها داریم تو این دنیاس همین یدونه پسهر و دارم وقتی که مادر شهی حال من و درک میکنی .

- من قراره پسرتونو نابود کنم که اینطور دارین حرف میزنین؟

- نیومدم که بحث کنم اما تو با خانواده ی ما هم ک نیسهتی ... پوشهشپهت ... عقایدت... همه و همه حتی کشهپوری که توش بزرگ شهپدی همشهپون با ما متفاوته.

- خانوم کیانفر من هیچ قصهپی ندارم . نه قصهپ ازدواج با پسهپتونو نه قصهپه خوشگذرونی... ما فقس ۲ تا دوسته معمولی هستیم.

ارش حتی مثله برادره نداشته.

با دستش به چادرش چنگ زد و اخماش و توهم کشید.

- اما تو این کشور و دین ما هم ین روابطی وجود نداره . امکان پذیر نیست. -حرف اصلیتون اینه که از پسهپتون فاصله بگیرم ؟

لباش و جمع کرد و گفت : دقیقا.

اخم کردم و سرم و کج کردم و جدی گفتم : معذرت میخوام اما نمیتونم.... به پسهپتونم گفتم که نمیتونم به ازدواج باهاش فکر کنم به شهپما هم میگم اما نمیتونم دوستیه چندساله و با ارزشه بینمونو بهم بزوم.

پاشد ایستاد و گفت : حرفه اخرته؟

مصمم گفتم : حرفه اخرمه.

پا شد و به طرفه در رفت . کنجکاو بودم بدونم این زن چطور میخواد کاری کنه من از پسرش جدا شم؟

هه...حتی دوستیه بینمونو هم بد میدونست .

وقتی رفت با خیال راحت نشهسهم و آرنجمو تکیه دادم به زانومو سهرم و روی دستم خم کردم .

درسهفته نمیخواسههم ارش و از دسهفت بدم اما باید از خودم ناامیدش میکردم اینجوری نمیشد

\*\*\*

دیگه از موندن تو هتل خسته شده بودم . باید دنباله یه جای دیگه می بودم. اما من هیچ کز و اینجا نداشههم و همه ی دوسههتا و اشههناهام مالزی بودن و من این جا تن های تن ها بودم فقس منتظر بودم ارش یه خبرایی بهم بده ا ما هنوز با گذشته ۳ هفته هنوز خبری نداده بود و ازم وقت خواسته بود.

دیگه داشههتهم کلافه میشههم تو این هیروویری گاهی فکرم میرفت سههته جهان....  
نمیدونم چرا دلم میخواست بدونم چه بلایی سرش اومه..

به خودم لعنت میفر ستادم و واسه ی اینکه حتی لحظه ای نگرانه این مرده بی رحم شدم...

پارت شانزدهم

۱ ماه گذشته بود و آرش ازم وقت خواسته بود.

دیگه از تو هتل موندن کلافه شهده بودم هیچ برنامه ای نداشهتهم و از این به بعد قراره چطور  
زندگی کنم و تنها راهی که به ذهنم رسید اجاره ی یه خونه بود.

باید تا زمانی که اینجام تو یه خونه میموندم.

کارم با خونواده ی پناهی به این زودی ها قرار نبود تموم شه.

به محض اینکه کارم تموم میشد برمیگردم مالزی هنوز راجع به این موضوع به آرش چیزی

نگفته بودم اما بالاخره که چی باید کنار میومد من و اون واسه هم ساخته نشده بودیم .

به آرش سهپردم یه خونه برام پیدا کنه...از تنهایی کلافه شهدم داشههتم لیسههت مخاطبین و زیر و رو میکردم که ناخودآگاه به اسم کتی رسیدم خیلی وقت بود باهاش صههحبت نکرده بودم یکی از دوسههتام تو مالزی بود از وقتی با مامانم برگشتیم ایران گاهی به مالزی سفر میکردیم و میدیدمشون اما رابطمون کمرنگ تر شده بود.

با یادش لبخندی رو لبم میشینه.

از زیر و بم زندگی خبر داشههت خودمو سههرزنش کردم بخاطره اینکه فراموش کردم بهش زنگ بزnm.

آخرین بار اون بهم زنگ زده بود و تهدید کرده بود اگه زنگ نزnm دیگه بهم زنگ نمیزنه اما متاسفانه مشکلات و درگیریای اخیر فرصتی برام نذاشته بود.

گزینه ی llac wdvv و لمز کردم آنلاین بود پز باید جواب بده.

زمانی نگذشت که چهره ش و دیدم رو تختش نشسته بود...

با دیدنش لبخند چهرم و پوشهوند انگار تمومه غم هام از بین رفت با دیدن تنها کسی که تو اون کشوره غریب برام یه هم زبون بود.



-کتی

-ببر صداتو

-جانم؟

-تو روت میشهه به من زنگ بزنی؟ خجالت نمیکشهه؟ نه واقعا خجالت نمیکشی؟! میدونی چند وقته منتظرم زنگ بزنی؟

پریدم وسهس حرفش و درحالی که سهعی میکردم به قیافه ی عصبههیش نخندم مبادا عصبی تر شه تند گفتم

: نفز بگیر کتی یکی یکی فرصهت بده حرف بزوم باور کن اونجوری که فکر میکنی نیز...

- خب تو بهم بگو چجوریه؟!

آروم تر گفتم : جهان و دیدم!

مکشی کرد و با همون به ته توی چهرش گ فت : چی میگی جانان واقعا دیدیش؟؟؟

پوفی کردم و گفتم : دیدم

سوالی و هیجان زده گفتم : خب چیشد ؟

شهوته مو بالا انداختم و گفتم : چی میخواسهتی بشهه؟ هرچی از دهنم دراومد بارش کردم  
 اخرشم حالش بد شد منم ول کردم اومدم

چشاش گشاد شد و گفتم : ول کردی اومدی؟؟؟!

حالش بد شده تو ولش کردی اومدی؟؟؟؟؟

ع صبی توپیدم : انتظار داشتی چیکار کنم؟ لابد باید میرسوندمش بیمارستان؟؟

-معلومه که اره

تمسخرآمیز خندیدم و گفتم دیگه چی؟...

پارت هفدهم 📖📖📖📖📖

جانان تو از کی اینقدر بی رحم شدی من تو رو این جوری شناختم ...

سرد گفتم : بی رحم شدم کتی همون جوری که باید باشم لیاقته آدما همینه با هر کی مثل خودش.

سرشو کج کردو مهربون گفتم : از کجا می دونی اون مرد بده ؟...وقتی مادرت اونو دوست داشت چه طوری ازش بدت میاد؟

جدی غریدم : مامانم عا شقش بود... با وجوده خیانتش ...اما من ازش متنفرم نمی تونم فراموش کنم.

-جانان این حرفا به تو هیچ کمکی نمی کنه... تو نمی تونی آدما رو قضاهاوت کنی هر چه قدر هم بخوای از حقیقت فرار کنی نمی شهه... نمی تونی... اون پدرته... از خونشهی این یه واقعیه... یه اشتهتباهی داشهته مطم ن ا اونم نمی خواسته این جوری بشه وگرنه با حرفات ناراحت نمی شد که حالش بد شه ...

- اینا همش فیلمشه تو نگران اون نباش.

ناراحت گفتم :نمیگم که کاره بدی نکرده اتفاقا عمله خیلی خیلی بدی بوده اما اونم مطم ن ا پ شیمونه جانان ع شق کنترل آدما رو میگیره وقتی عا شق باشی نمی فهمی داری در عوضهه رسهیدن به معشهوقت کیا رو نابود می کنی اونم عاشق بوده ...

- این کاره بدی نیست این ظلمه ظلم! ...

-

رگهای پیشونیم ورم کرده بود از خشم... با لمسش فهمیدم درجه ی عصبانیتم زیاده .

- عاشق می شی جانان! اونقدر عاشق که بفهمی تو هم بالاخره اشتباه میکنی. اما پدرتو سرزنش نکن برو پیشش باهاش حرف بزن دلیل کارش و ازش بپرس. اونم حرفایی داره.

آرش شروع کرد به زنگ زدن و منم مجبور شدم فوری از کتی خداحافظی کنم

...

- بله آرش ...

- سلام جانان

- سلام خوبی

- ممنون

- کجایی!؟

- کجا باشم هتلم ...

- همونجا باش چند لحظه دیگه خودمو می رسونم حرفای مهمی دارم

- باشه منتظرم.

فکرم سر خورد سمت حرفش | حرف مهم!

یعنی چی می خواد بگه؟ راجبه جهان و اون عجزه چی می خواد بگه؟

ذهنم درگیره این موضوع شد و تا موقعه ی اومدنش سالن اتاق و متر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم.

با میز کالی که رو گوشیم انداخت خودمو شتابان به لابی رسوندم با دیدنش که رو مبل نشسته بود به طرفش رفتم و سلام نکرده کنارش نشستم....

پارت هجدهم 📖📖📖📖📖

- چی شده؟

- سلام عرض شد ...

هول هولکی سلامی کردم و گفتم: می شه زود تر بگی چی می خواستی بگی الان فقس می خوام اینارو بشنوم...

جدی بهم نگاه کرد خم شد و دستاشو رو زانوش گذاشت و گفت: یه سری اطلاعاتی به دست آوردم البته نه آسهون... این مدت از یه سهری کسهای که از شون برمیومد و به شون اعتماد داشتیم خواستم تا برام یکم اطلاعات جمع کنن اونا هم همین امروز برام یه سری عکز فرستادن و البته جزئیاتی رو راجبه آقا جهان و زنش.

سری تکون دادم و با لبخندی که گوشه ی لبم نشسته بود گفتم: می دونستم ازت برمیاد اما فک نمی کردم این قدر آدمای نفوذی داشته باشی.

در حین جدیت لبخندی زد و گفت: واسه هه هه مه نه... واسه هههه تو فرق داره... بگذریم...

دستی تو سامسونتش کرد و یه بسته در آورد با سر به بسته اشاره کرد و گفت:

اینا همون عکسان .

بسته رو باز کردم یه م شت عک سو بیرون آوردم به عکز مرد م سنی که سوار ماشهین مدل بالایی بود خیره شهدم چهره اش برام آشنا نبود ابهت خاصهشهو صلابت نگاش جالب بود همون طوری که بهش خیره شده بودم گفت:سامان کیاراد... همسر سابق سولماز فرهمند. شک زده گفتم همسره سابق !!! ؟

سهرشهو تکون دادو گفت :آره قبل از ازدواج با پدرت درسخت زمانی که پدرت ازدواج می کنه با مادرت خانوادش به اجبار شوهرش میدن به سامان کیاراد...

نگاه منتظرم و که دید ادامه داد : همین مردی که تو عکسهه سهامان ...سهامان کیاراد رئیز قبیلشون بود.

متعجب گفتم : رئیز قبيله ؟!؟! »

با قاطعیت گفت :اصهل و نسهبشهنون برمیگرده به یه روسهتا تو تبریز البته الان بی شتر شون تو تهران یا شهر های بزرگ دیگه زندگی می کنن. اما خوب هنوزم گاهی به اونجا سهر میزنن قبيله ی خیلی بزرگی ان روسهتاشههونم خیلی بزرگه اسمشو فراموش کردم اما حداقل ۶۰۰ \_ ۷۰۰ نفر جمعیت داره مردم روستا از خانواده ی کیاراد خیلی حسههاب میبرن... در واقع این

خانواده بیشهتر ملک و املاک و زمینای روسهتا رو صهاچبند... دارایی هاشهون قابل شهمارش نیسهت اونقدر که زیاده. ت صمیم گرفتن برای سامان خان یه زن بگینن تا یه وارث بیاره این ت شکيلات و اداره کنه. برای همین پدر سولماز؛ سالار خان فرهمند؛ چون از علاقه ی دخترش به آقا جهان مطلع بود بعد از ازدواج جهان خان با مادرت دخترش و به اجبار به عقد سامان خان درمیاره. سالار خان یکی از اهالیه اون رو ستا بود و چون بالاخره سامان خان هم رئیز قبیله مح سوب می شه قدرت این که نه بگن رو نداشتن

مکتی کرد و ادامه داد : بعد از ازدواجش سولماز و مجبور میکنن که باردار شه و یه پسهر بیاره و اونم بلاجبار بعد از ۱ ماه باردار میشه نفز عمیقی کشهید و گفت: اینم اطلاعاتم راجبه این شخص

دستم رو عکز سامان لغزید و عکسشو کنار زدم.. به عکز بعدی خیره شدم پ سری جوون با یه پر ستیژه فوق العاده تو سالن فرودگاه...چهره اش آشنا بود انگار یه جایی دیده بودمش.

نگاه جدیه آرش نگاه خیرمو از عکز جدا کرد حواسم به لبخند نشسته رو لبم نبود یهو قورتش دادم و اخمامو تو هم کشهیدم و گفتم : حز کردم قیافش برام آشناست .

یه ابروشو بالا بردو گفت :جدا !؟



شونمو بالا انداختمو گفتم: نمی دونم شاید هم اشتباه می کنم ....

سرشو به نشونه ی تفهیم تکون داد و گفت : اسمش رادمانه... تک پسره سامان خان کیاراد و سولماز... همونی که سولماز باردار بود وقتی به دنیا میاد چند ماه بعد سامان سولماز و طلاق میده و ب ه اش رو میگیره...

پارت نوزدهم 📖📖📖📖📖

سوالی نگاش کردم: طلاق؟ آخه برای چی؟

\_خونواده قبيله ای هسههتن و خب ی سههری تعصههبات خاص دارن که هنوزم پابرجاس.  
سههولمازم زنی نبوده که پایبند این تعصههبات باشههه و به راحتی کنار بیاد.... از طرفی علاقه شههیدیش به اقا جهان گسههتاخش میکنه دربرابراین خونواده....به همین خاطر سامانم طلاقش میده.... سولمازم راه برگ شتی ندا شته و خانوادش طردش میکنن...اونم با حق و حقوقی که سههامان بهش میده یه جایی زندگی میکنه... تا اینکه پاش ب خونه زندگیه جهان خان باز همیشه....

البته این موضهوع که جهان خان میره سهر اغش یا اون میاد طرف جهان خان هنوزم برام گنگه....

خلاصه رابطشون شروع میشه تا اون قضیه پیش میاد ...

صدالبته جهان خان سولمازو صیغه میکنه اما بعداز جدایی از مادرت عقدش میکنه و به خونش میاره....

بعد از اون سولماز اینقد میره و میاد تا سامان اجازه میده گاهی پسرشو ببینه....

رادمانم به این زندگی اشرافی عادت میکنه....

یه پ سر متکبر و ریاست جو بار میاد.... یعنی طبق میل سامان خان... وقتیم که سامان خان پا به سن میزاره تصمیم میگیره ریاست قبلیه رو ب رادمان بده ...

البته این قبلیه فقس به زمین ها و املاک شون مربوط نمی شه... تو تهران خیلی از شرکت های صادراتی و وارداتی ورستوران هاو هتل ها مال خانواده کیارادن... از اجدادشون بیشتر از اینا بهشون میرسه....

خلاصه یه نقطه ضعه بزرگ سهولماز؛ رادمانه... جونش برای تک پسرش درمیره... البته رادمانم همینطور....

سهولماز برارش خس قرمز به حسهبا میاد و رو مادرش وکلا خانوادش تعصب داره....

جدای غرور و خودخواهیش خیلی زیاد عصبه‌بی و زودجوشه‌هه... غیرت و تعصبش زبون زد  
قبیلز...

کسه‌هی جرعت اینکه پا جای پاش بزاره رو نداره... از قدرت و نفوذ زیادی برخورداره... و به  
حدی تو کارش جدیه که همه ازش حساب می‌برن

حیرت زده گفتم: فک نمی‌کردم اون عجزه ازدواج قبلیم داشه‌هته باشه‌هه و حالا یه پسر داشته  
باشه .

پوزخندی زدم و ادامه دادم: پز نقطه ضعفش رو پیدا کردم .

سر شو ملایم تگون دادو گفت: اره یجورایی... الان رادمان ۲۷ سال شه... اما همونجور ک  
گفتم خونوادشون به زن بها نمیدن... درواقع زن تو اینجور خانواده ها ارزشه‌هی نداره... جز  
اینکه بتونه براشه‌هون پسه‌هر ب دنیا بیاره... والبته رفع نیازشه‌ون... حتی شه‌نیدم با وجود  
مخالفت های رادمان برای ازدواج براش زن صیغه کردن... .

ابروهامو بالا دادمو گفتم:

باورم نمیشه... اینا دیگه کین....

\_و یه چیز مهمتر....

مکثی کرد و ادامه داد:

– سههولماز بعد از ازدواج با پدرت یعنی جهان خان پناهی بعد یه مدت باردار میشه... اما سقس میکنه....

تک خنده ای کردم و گفتم:

اینقد بود عشقش!؟

\_نمیدونم.... دلیل شو نمیدونم... اما این کارو مخفیانه میکنه.... یعنی آقا جهان هیچ اطلاعی نداره....

در حالی که ی لبخند گوشه لبم بود بدجنز گفتم:

خوبه... اونوقت چیز یو که جهان نمیدونه تو از کجا میدونی؟

چشمکی زد: ما اینیم دیگه.... به اونجاهاش کاری نداشته باش.

پارت بیستم

کمی به چهرش که شیطون شده بود نگاه کردم وبعد دوباره چشمامو به عکز توی دستم  
دو ختم....

هر چی فکر کردم یادم نمیومد کجا دیدمش نگاهش پر از غرور بود. انگار چشماش باهام  
حرف میزد.

از فکر کردن به اینکه کجا ممکنه دیده باشمش بیرون اومدم ونگامو به عک سه بعدی  
دو ختم...

عکز اون عجوزه... با دیدنش از خشم گر گرفتم. چشمامو از شدت عصبانیت بستم... رومو به  
طرف دیگه برگردوندم.

- تو که طاقت دیدنشو نداری چطوری میخوای ازش انتقام بگیری؟

چشهمامو باز کردم با اخمای درهم گفتم: زیاد کارم باهاش طول نمیکشهه که مجبور به  
تحمل قیافش باشم.

- گفتمی میخوای طعم خ\*ی\*ا\*ن\* تو به اقا جهان ب شونی... اما نمیدونم حالا میخوای چیکار کنی.

نفر عمیقی کشیدم تا بتونم به خودم مسلسل باشم.

- همین که جهان بفهمه زنش ب شهو کشهته میفهمه با کی یه عمر زندگی کرده. اینم یه نوع خ\*ی\*ا\*ن\* ته دیگه... نیست؟

- هسهته... اما فکر میکنی چی بشههه؟ یه مدت قهر و دعوا بعدش دوباره باهم اشتی میکنن.. با اینکه با این کارت موافق نیستم اما این راهراه درستی نیست.

کنجکاو گفتم: چی تو فکرته؟...

.....

به چمدونه گوشه ی راهرو خیره شدم. من میخواستم چیکار کنم؟...

اونقدر تو انجام تصهمیمم مردد بودم که توان قدم برداشتهنو نداشتم. به حرفایارش فکر کردم...

اونشهب باحرفاش موافق نبودم اما فهمیدم که حق با اونه...درسهته حالم از جهان و اون  
عجوزه بهم میخوره...اما مجبورم.....

اگه میخوام حداقل اون زنو شکست بدم بایدکنارش زندگی کنم.  
با فکرش غرقه لذت شدم...

میرم خونه ی مردی که ازش نفرت دارم....

اما میرم تا به اون زن ثابت کنم به این راحتی نمیتونه زندگی کنه. بشههم اینه دقش.

صهدای زنگ سهوویت؛ منو از فکرو خیالم جدا کرد. به طرفه در رفتم به خیال اینکه ارشه  
درو باز کردم.با دیدن کسی که پشته در بود نفسم رفت.

بهت زده نگاش کردم.انگار به اندازه ی یک عمر شک سته شده بود...با غم زل زده بود بهم و  
نگاهشو ازم نمیگرفت.

به خودم اومدم بی خیال نق شم سعی کردم درو ببندم که با پاهاش مانع شد و درو هل دادو  
داخل شد.با خشم نگاش کردم

-منو از کجا پیدا کردی؟

اخماش تو هم رفت... دلم گرفت از اینکه اینقدر برام غریبز...

چرا اون موقع که بهت احتیاج داشتم کنارم نبودی غریبه؟

- پیدا کردنت برام سخت نیست. اونم تو هم ین هتلی.

سرد و یخی گفتم: برای چی اومدی؟

در و بست و همونطور که جلو میومد گفت: اومدم ببرمت پیش خودم.

تمسخر آمیز خندیدم...

سرمو تکون دادم: منم اومدم...

اخمش عمیق تر شد: من پدرت محق دارم دخترم و کنارم داشته باشی با شما این همه سههال از وجودت بی خبر بودم حالا که فهمیدم ... حالا که خودت با پای خودت اومدی...

منو بازخواست میکنی؟

- عشهق پدری؟ ... نخندونم .. ذره ای حرفاتو باور ندارم. تو رو عشهق زنی مثل مادرم پا گذاشتی. چطوری بهت اعتماد کنم؟

عصبی داد زد: بحث منو مادرت به تو ربطی نداره. اینقدر سرتق نباش. من اگه با سههولماز بودم

رابطم حلال حلال بود... لازم نمیدونم اینارو برات بگم اما باید بدونی که مادرت از اولم



میدونسهت دوسههش ندارم. اما احسههاس منو جدی نگرفت و... تو ذهنه تو من به اون بدی کردم. چون باید عاشههقش میشههدم اما نشد... اما نشد...  
 اما اون باهمه ی عشقش در حقم نامردی کرد...  
 اروم تر شد: وجود تو رو ازم پنهون کرد.

رفتم جلو و تو سههینش کوییدم... با اشههک با هق هق... زار میزدم. با دیدنه حالم نرم تر شد اما اتیش وجودم خوایید.  
 هق هق تو سینش کوییدم جایی که هیچ وقت سرمو روش نذاشتم....

پارت بیست و یکم

- ما مان من نامردی کرد؟! نامردی رو تو کردی ... تو نامردی ... ما مانم خواست تو بدون مانع با اون زن ازدواج کنی ...  
 اما من بودم این کارو نمی کردم ... جداتون می کردم ... ب عدشههم ب ه تو شکمو می کشتم تا ازت انتقام بگیرم تو لایق این خوبی نبودی .

دسپتاشهو دو طرف صهورتم گذاشتهت و ملاطفانه گفت :مادرت نمی کرد این کارو... حق  
 نداشت تو رو ازم بگیره حق نداشت تو رو بکشه ... تو جون منی  
 ... تو رو از همه کز بیشتر دوست دارم از وقتی فهمیدم افتادم تو بیمارستان.

با بی رحمی دستاشو پز زدم ...

- اما من دوست ندارم ... ازت متنفرم ....

مغموم نگام کرد و گفت : اما من حاضرم برات جونمو بدم ...

- پز طلاقش بده ... طلاقش بده تا بهم ثابت بشه که دوسم داری.

با ناباوری زل زد بهم انگار باورش نشده بود ازش هم ین چیزی و خواستم اما من قاطع نگاش  
 می کردم

مات شده گفت : چه جوری طلاقش بدم؟! وقتی دوسش دارم چه جوری ازش جدا شم!؟

پوزخند زدم:تو یه قلب دو تا عاشق جا نداره ... یا عشق فرزند ی یا عشق به اونزن بی همه  
 چیزت ...

بازم عصبی صداشو برد بالا : لامصب عشق تو یه طرفه ... عشق اون یه طرف ... اون زن  
همسر مه ...

خودخواهانه زمزمه کردم : یا من یا اون !

چشماشو بست تا نبینه ... چیو ؟ این که دخترش اینقدر ازش نفرت داره ؟

چرا با دیدنش ... با حرفای جدیدش سست میشم ... چرا می خوام آغوشی رو تجربه کنم که  
هی وقت نداشتم ...

چ شما شو باز کرد ... نگاهمون میخ هم بود ... اونقدر سکوت بینمون جاری شد که خسته شد و  
بالاخره شکستش

- طلاقش نمیدم ... اما از تو هم نمی گذرم...

پوزخند زنان گفتم : چه بگذری چه نگذری ... دارم میرم ... می خوام برگردم مالزی از همون  
جایی که اومدم.

اخماش اونقدر عمیق شد که گویای عصبانیتش باشه...

- تو با اجازه ی کی از ک شور خارج می شی؟! اگه نمی دونی بدون تا اجازه ندم قدم از  
قدم برنمیداری ...

- ازدواج می کنم .

- چی ؟

- درست شنیدی ! ازدواج می کنم تا تو نخوای اجازه خروجو بدی .

سرشو عصبی تکون داد : واسه ازدواجتم من باید اجازه بدم.

با غیض ن گاش کردم و گفتم :من به ا اجازه تو ن یاز ندارم برو از این جا زنتو انتخاب کردی  
پز دیگه گله ای نمونده...

- بیا توی خونم ... بیا و اگه از سولماز بدی دیدی و ناراحتت کرد. اونوقت هر چی تو بگی

..هر چی تو بخوای ... فقس بیا ... مگه همینو نمی خوای ؟ که من بفهمم زنم زن خوبی نیست

...که بده ... خب بیا تو خونم و اینو بهم ثابت کن

مات حرفش شههدم ... مگه من همینو نمی خواسههههم ؟! پز چرا قبول نکنم ؟!

داره همون چیزیرو میگه که من می خوام.

جدی ابرو هامو بالا دادم و گفتم : اون زن برام این قدر ارزش نداره که بهت ثابتش کنم.

دستاشو جلوم گرفت تو گفت : باشه هر چی تو بگی فقس بیا تا بهت ثابت کنم من اون هیولایی که تو ذهنته نیسههتم بیا تا در حقم نامردی نشههه ... حق ندارم پدر باشم!؟

یه لحظه دلم سوخت ... هه ... سولماز ب تو ک شت وگرنه الان یه ب ه داستی چرا باهش نرم کافیه ... بیخیال انتقام نمیشیم اما میام...

میام تا اون زنو بهت نشوند بدم و هم تو رو بشناسم جهان!

نگاهم و دوختم به چمدون پشههت سههرم ... نگاه اونم همزمان خورد روی چمدون..

- کی اینو بیاره!؟

با این حرفم لبخند عمیقی روی لبش نشست.

- میگم بیان بیارنش تو فقس با من بیا....

:a lo vlod

پارت بیست و دوم

تو حیاط خونه ماشین و پارک کرد سوئیچ و داد دست مردم سنی که اولین بار بود  
میدیدمش.

- کریم ماشین و ببر تو پارکینگ.

- چشم آقا رو چشمم.

نگاه کنجاوشو رو خودم حز می کردم جهان هم چیزی بهش نگفت.

با صدای جهان نگاه کردم ... نگاهی که خودم می دونستم چقدر سرده.

- جانان! نمیخواهی بیای داخل!؟

سرمو تکون دادمو باهش گام برداشتم همراه مردی که ازم یه دنیا دور بود ...

وارد سالن که شدیم همون زن اون روزی اومد جلو با گشاده رویی رو به جهان گفت: سلام آقا  
خوش اومدید.

- ممنون انیز.

رو به به طرف من کرد و با کنجکاوی سلام کرد جوابشو آهسته دادم.

جهان به انیز نگاه کردو لبخند زنان گفت: «دخترمه انیز! از این به بعد قراره با ما زندگی کنه اسمش جانانه.

انگار برایشهون سههوال برانگیز نبود که این دختر از کجا اومده چون بدون اینکه لبخندش محو بشههه رو به من گفت: خوش اومدید جانان خانم! آقا این مدت خیلی دلواپستهون بودن بی احترامیمو ببخشهید که نشهناختهون آقا جهان خبر نداد که شما قراره بیاین.

سعی کردم به زن روبهروم لبخند بزنم ا من با اهالی این خونه م شکل ندا شتم مشکل من دو نفر بودن ...

نگام سر خورد روی ک سی که از پله ها پایین اومد چ شام رنگ آتش گرفت ...  
انگار قلبم دیگه نمی خواست بتپه.....

خدایا چرا نمیتونم مقابلش خشممو کنترل کنم ???

وقتی رسیدم مقابلم لبخند محوی زد اما با دیدن حالت نگام لبخندش محو شد و چشماش رنگ شرمندگی به خودش گرفت ... به سختی خودمو کنترل کردم بلاخره لب باز کرد و گفت : سلام جانان ! به خونه ی خودت خوش اومدی.

سرمو تکون دادم و به جهان نگاه کردم نگاه خیره اونم رو من بود نگاهش از من گرفت و رو به سولماز گفت : عزیزم....!

با شنیدن لفظ عزیزم نگاهش کردم ... نگاهش رو چشمام سر خورد و حرفشو قورت داد...

- سولماز ! همیشه جانان و به اتاقتش راهنمایی کنی !؟

ب عد رو به من کرد و گفت : عزیزم من اتاقتو هنوز آماده نکردم سههول ماز راهنماییت می کنه بالا هر اتاقتی رو که دوست داری بردار برای خودت...

سرد گفتم:خودم میرم نیازی به راهنمایی کسی ندارم فقس چمدونم...

لبخند کم رنگی زد و گفت : کریم میاره بالا...

سرمو تکون دادم و به طرف پله ها رفتم طبقه ی بالا که رسیدم چشمم چرخوندم سالن بزرگی بود.... اون روز نشد دقیق ببینم ... هی ...



اتاق خوابا یه طرف و یه سههالن بزرگ... دو دسههت مبل راحتی L فضهها رو پوشونده بود...

در اول و میدونستم اتاق جهانه... اونروز منو تو همین اتاق آوردن...

به طرف اتاقی رفت که زیاد تو چشمهم نبود نهههت به بقیه... درش تو دیوار فرورفته بود..

در کل ۴ تا اتاق بالا بود ...

در و که باز کردم نفز راحتی کشیدم انگار انتخاب خوبی بود.

اتاق بزرگ حدودا ۱۸ متر ... داخلش شدم و در و پشت سرم بستم.

رو سرامیک خوش رنگ ک اتاق یه فرش ۶ متری بهصورت کج انداخته شده بود یه تخت دو

نفره و سس اتاق بود ... معلوم بود اینجام اتاق کسیه ...

جلو رفتم رو تخت نهههسهههتم بوی عطر مردونه ای فضههای اتاق و پر کرده بود عکز روی

پایتختیش توجهمو به خودش جلب کرد.

یه پسهر که با بالا تنه ی ل\*خ\*ت روی مبل لم داده بود و یه نفر ازش عکز گرفته بود پز

اینجا اتاق ایشههونه؟! ... من قرار بود از این به بعد اتاق رادمان خانو قرق کنم ...

با دون ستن این موضوع لبخند رو لبم ن ش ست ... پز تمام ه ستی این عجزه این قدرام دور نبود .

با صهدای تقی که به در خورد خودمو جمع و جور کردم و بفرمایید آهسته ای گفتم.

با دیدن کریم که چمدونم رو گوشه ی اتاق می زاشته لبخندی زدم و گفتم :

ممنون آقا کریم ! زحمت کشیدین ...

متواضعانه گفت :این چه حرفیه خانوم؟! رحمته ... فضولی نباشه خانوم اما آقا گفت بیاین این اتاق.

- نه آقا کریم خودم انتخاب کردم مشکلیه؟

- نه خانم به من چه ؟ ما رو چی به فضولی فعلا خانم.

همین که کریم خواستهت بره جهان با اون عجزه دیدم که دم در اتاق ایسههتادن پوفی کردم و منتظر نگاهش کردم .

عجزه : عزیزم اینجا اتاق ...

جهان میون حرفش دوید و با اخی که صورتشو پوشونده بود توپید: سولماز!

اونم خودشو جمع و جور کرد و با یه ببخشید از مون دور شد .

- جهان

گنگ نگام کرد و گفت :نمیشه بهم بگی بابا ....؟

رک گفتم :نه ! ...

نفسشو هل داد بیرون و گفت : بگو جونم چی می خوی؟!

- من همه دارایمو فروختم تا از ایران برم اما با این وقفه .. خوب به ماشهین احتیاج دارم

.. حوصله ی رفتن و و انتخاب کردن اینارو ندارم فقس یه چیزی که تو این مدت کارام راه

بیفته . البته ..

کارت بانکیمو از کیفم در آوردم و جلوش گرفتم : این کارت اعتبار یه توش پول هست با این

...

با ابرو های گره خورده پرید و سس حرفم

- خجالت بکش ! یعنی اونقدر ندارم که واسه تک دخترم ماشین بخرم؟! لازم نکرده دست تو جیبت کنی فردا ماشین تو پارکینگه خیالت راحت. عصبی گفتم :اما من این جورى دوست دارم.

لجوج تر از خودم گفتم:

پارت بیست و سوم

ظهر انیز اومد سهرارغو خواسهت برای ناهار برم پایین.اونقد گرسهنم بود که نخوام به کینم و ندیدن اون عجزه توجه کنم.

به خاطر همین یه پیراهن کرم تا روی زانوم پوشهیدم و صهندلای همرنگشهو پام کردم و از اتاقم بیرون زدم.

جهان و اون زن سر میز نشسته بودن...و انگار که منتظر من بودن...

جهان با دیدنم سهرتاپامو نگاه کرد و لبخند پر مهری به روم پاشهید...بالای میز روی صندلی نشسته بود...بدون حرف روبروی عجزه نشستم....

انیز رفت و ناهار در سکوت صرف شد.

بعد از ناهار دوباره به اتاقم برگشتم...

یه تماس با ارش گرفتم و اون ه که اتفاق افتاده بود و براش تعری کردم... بعد از حرفام گفت: برات خوشهه محالم عزیزم... اینجوری خیلی خوبه.. یه فرصهت بهش بده تا خودشو بهت ثابت کنه...

- ارش من اومدم انتقامم رو بگیرم...

- م یدونم جانان... ما اینم یه فرصه ته برای تو و آقا جان تا همدی گه رو

بشناسین... هر چقد بخوای از واقعیت فرار کن... اما اون پدرته....

و من نفهمیدم چطور باید به این مرد فرصت بدم...

۳ روز از موندنم تو این ویلا میگذره اما هنوز ندیدم کسههه رو که براش برنامه چیده بودم

اسمش و زیره لب تکرار کردم... رادمان...

معنیه اسمش و نمیدونم اما تا به الان خیلی چیزا راجع بهش میدونم سولمازا..... اره دیگه باید

بهش بگم سلماز.... با اینکه محالم ازش بهم میخوره اما نباید بگم عجزه البته فعلا.

سهولماز دیروز داشهت باهاش تلفنی صههت میکرد اینو از حرفاش فهمیدم وقتی که تنها تو اتاقشون بود

- عزیزم یکم اون شهرکت و ول کن یه سهر به من بزن باور کن دلم برات یه ذره شده و من هزار بار تکرار کردم مگه توام دل داری؟!

نمیدونم چی گفت که سولماز در جوابش گفت : آیلی هنوز پیشته؟!

بعد از اندکی سهکوت : عصهبی نشهو مادر اونم دختره جوونیه... نیازایی داره گ\*ن\*ا\*ه که نکرده زن تو شده ؟

- باشههه عزیزم منظورم اینه که زنه صههیغه ایت شههده خب بلاخره که محرمته درسته زیاد با کارای پدرت موافق نیستم اما بهتر از اینه تو آغوش یه زن نامحرم نیازتو برطرف کنی. این کارا درست نیز عاقبت نداره حداقل با محرمت....

-.....

-من صههلاحتو میخوام راد مانم هرچ ند م یدونم اون ز نا خودشههونو ب هت می سبونن اما خواهش میکنم تو پششون بزن..

همین و بعد خداحافظی.... و من دوباره به حیاط پناه بردم تا ذهنم اروم شههه

...

خیلی دلم میخواست بینمش کسی رو که انگار با همه جور زنی بوده و چشم و دلش سیره این

مرده سرتق و غد و میخواستم بینم.... و نمیدون ستم تقدیر اینبار مطابق سرنوشت منو پیش

می بره.....

پارت بیست و سوم

شب بعد از شام دوباره به اتاقم برگشتم....

جهان صههبن میرفت سهر کارو غروب برمیگشهرت... روزه اولم که من اومدم اینجا انگار

بخاطره من نرفت سرکار...

سولمازم که از صبن میرفت بیرون و ظهر برمیگشت و من اکثرا برای ندیدنش سههعی

میکردم تو اتاقم باشهم اگر هم میدیدمش تا میومد حرفه محبت آمیزی بزنه حسابی میزدم تو

پرش...

اونم پشیمون شد و دیگه دور و برم نپلکید و سعی کرد باهام صحبتی نکنه...

طبق عادت لباس خوابمو پوشیدم و به تخت رفتم انقدر از این پهلو به اون پهلو شدم تا بلاخره خوابم برد...

نیمه شب با شنیدن صدای دستگیره ی در چ شمام اتوماتیک باز شد چون خوابم سبک بود با کوچکترین صدایی بیدار میشدم....

با هاله ی نوری که تو اتاق بود میتونستم پایین رفتن دستگیره ی در و بینم.

ناخودآگاه ترسیدم با اینکه همیشه و همه جا میخواستم نشون بدم که نمیترسم اما از تاریکی و تنهایی و دزد وحشت داشتم.

بدون تعلل با همون لباس خوابی که بلندیش تا روی زانوم بود از روی تخت پریدم و پشت در قایم شدم و اسپری روی میز و برداشتم تا به طرفه چشماش فشار بدم...

اینا همه تو چند ثانیه بی شتر اتفاق نیوفتاد در که باز شد و با دیدن قامت مردی که ظاهرا م

شکی تنش بود چهار ستونه بدنم لرزید تو جام تکون خوردم و یهو صورتش برگشت طرفم..

منم بی درنگ اسپری رو به طرفش گرفتم و فشار دادم



..

حتی لحظه ای دسپتمو از روش برندا شهتم ... اون لحظه به ذهنم خطور نکرد که جهان تو خونه  
س و میتونم داد و بیداد کنم اما به عاده این چندماه تنهاییم خواستم خودم از خودم مراقبت  
کنم ... چه فکر احقانه ای.... با یه اسپری...  
یهو با دستش اسپری و از دستم گرفت و پرت کرد گوشه ای...

صدای برخوردش با سرامیک اونقدر نبود که بخواد جهان و بیدار کنه هنوز به خودم نیومده  
بودم که کوبیده شدم به دیوار چشمم کم کم سر خورد تو چشم کسی که هلم داده بود و الان  
سینه به سینه ام ایستاده بود...

نفز نفز میزدم و نفسای عصبی اونم به صورتم شلاق میزد با تلاش خواستم هلش بدم عقب که  
حتی یه این م تکون نخورد.  
با دسپتتش جلوی دهنمو گرفته بود و با صهدای خشمگین گفت: تو دیگه کی هستی اینجا چه  
غلطی میکنی!؟

متعجب زل زدم تو چشماش نکنه... وای نه حتما رادمانه  
اگه دزد بود که اینجوری طلبکار حرف نمیزد حتی تصهورشهم نمیکردم باهاش این طوری آشنا  
بشم دوباره تو نقشم رفتم نباید میفهمید میشناسمش... ..

خودمو تکون دادم و سعی کردم هلش بدم ... هلم داد عقب و چراغ و روشن کرد و خیره شد  
بهم.....

مغزم جرقه زد ... رادمان...

- رادمان من زنتم چرا نیازاتو با من برطرف نمیکنی

- آیلی برو خونه بهت گفتم

و من چقدر احمق بودم که نفهمیدم این همون مردیه که تو رستوران دیدم....

با دیدن نگاه خیرم اخماش و تو هم کشید و عصبی نزدیکم شد و گفت : تو کی هستی!؟

و بعد با انگشفت به اسهپری روی زمین اشهاره کرد و درحالیکه با تمسخر بهم نگاه میکرد

گفت : میخواستی چه بلایی سرم بیاری!؟

و اما جوابه من سکوت بود

تو ذهنم به جذایته مرد رو به روم اعتراف کردم...

اونقد سکوت کردم.که جوش آورد

با یه پرش بازومو گرفت و گفت : با این سر و وضع بعید نیز مامانم تورو برام حاضر کرده باشه ؟ نکنه امشب قراره با تو باشم؟

حرفه دومش با یه نگاهه \*و\*س باز همراه بود و من گر گرفتم از حرفاش...

با چه جرعتی هم ین حرفی رو به من میزنه؟ با چه جرعتی!!؟

دستم بالا رفت تا بهش حالی کنم اما دستم نیمه ی راه موند با دستش دستمو سفت پی وند و درحالیکه صورتش چند میلیمتر باهام فاصله داشت ع صبی غرید : چه غلطی داشتی میکردی؟

همون طور که با خشمم به چشمماش خیره شده بودم بریده بریده گفتم : با چه جرعتی اومدی تو اتاقم؟

انگار سر جرعتمون مسابقه گذاشته بودیم.

-گمشو بیرون تا به جهان نگفتم بندازت بیرون خودت اینجا چه غلطی میکنی؟

پوزخند زدم و ادامه دادم : از قیافت میباره چه کاره ای اما اینجا جاش نیز....

داری با تک دختره این خانواده حرف میزنی... من جانان پناهیم

بازومو بی شتر ف شار داد دردم گرفته بود اما نمیخواستم جلوش ضع ن شون بدم .

از چ شماش آتیش میبارید میدون ستم ع صییش کردم اونم مردی رو که شنیده بودم به هی  
کز اجازه نمیده به حریمش نزدیک بشه... حتی رادمان صداش بزنه... فقس رادمان خان ...

هه... اما من با همه ی اینا حریمارو میشکستم تا بتونم عشق این مرد باشم

رگه های خون تو چشماش بود اما این بار پوزخند زد..

- دختره این خونواده؟ اون وقت من ندونم؟

ولم کرد و با انگشت دست در اتاق و نشون داد ....

-گمشو از اتاقم برو بیرون از سرو وضعت معلومه چچور زنی هستی من رام تو نمیشم ...

و من طعنه ی کلامش و گرفتم ...

بی توجه به ظاهرم عصبهیی زل زدم به کسههی که بهم لقبه مادره خودش و داده بود....

پارت بیست و چهارم

از عصبانیت به نفز نفز افتاده بودم....

با دستام یق شو گرفتم و ک شیدم از چ شماش غرور می بارید... من قاتل غرور مرد رو بروم  
خواهم بود...

-تویی که از حرفات مشخصه هر شبتو با یه زن صبن می کنی لایق حرف زدن با من نیستی...  
تو کیو از کجا بیرون می کنی؟؟.

پوزخند زدم و با حرصی که چاشهنیش بود گفتم: این خونه مال منه..جایی که ایسههتادو و منو  
تهدید می کنی متعلق به منه...پز همین الان برو بیرون تا مجبورت نکردم با زور برو بیرون!

لجباز میشم...حتی اگه بخوام عاشقش کنم از غرورم نمی گذرم..  
من جانانم....! این مرد با یه دنیا تکبرش به گرد پاو من نمی رسه.

دستامو از یقش جدا کرد و با اخم هاو گره خورده از خشم و صدایی که گویاو عصبانیتش بود  
گفت:

-تو هنوز من و نشهناختی کوچولو!!..اگه می دونسههتی دارو با کی در میفتی اینکارونمی کردو..

بعد ازم دور شهد و همونطور که یه طرف در می رفت انگشفت اشهارشهو طرفم گرفت و تهدید امیز ادامه داد:

-اینجا بمون اما فردا معلوم می شه از کدوم جهنمی اومدو ... هر ک سی هم که با شی قدرت شو ندارو جلوم بای ستی و حرف بزنی ...می شکنم فک کسی و که بخواد حرفاو گنده تر از دهنش بزنه ..حالا ببین...

و رفت... صداو کوبیدن در سکوت خونه رو شک ست...فهمیدن این که کارم سخته اونقدرام مشکل نبود...اما تحمل نمی کنم حرفایی و که بهم می زنه..

\*\*\*\*\*

با صداو جرو بحث از خواب بیدار شدم..به ساعت نگاه کردم اهی کشیدما..

اومدم دوباره چشمهامو ببندم که بابو یاداوردن اتفاق دیشههب سهههخ سههر جام نشستم... مثل جت از جام بلند شدم و بعد از این که تو دستشویی اتاقم صورتمو شستم سریع یه تیشرت و شلوار پوشیدم و سندلامو پام کردم...

خواسههتم همینطور از اتاق برم بزنم بیرون که با فکر کردن به وضههعیت کنونی برگ شتم و  
یه خس چم و رژ قرمز جیغی زدمو موهامو دست و دلبازانه رو شونم ریختم...

از چهرم که را ضی شدم در اتاق و باز کردم و با آرامش و حفظ اعتماد به نفز همیشهگیم از اتاق  
بیرون رفتم...

با دیدم سولماز و رادمان که روبروو هم ایستاده بودن...

ابروهام پرید بالاایز این دوتا دارن با هم بحث می کنن...

رادمان با یه پرسههتیژ مغرور و در حالی که هر دو دسههتش توو جیبش بود و اخماش تو هم  
در حال بحث کردن با سولماز بود...

با شنیدن صداو صدلام سولماز با لبخند به سمتم برگشت و با لبخند سلام کرد...اما اون متکبر  
حتی به خودش زحمت نداد گردنشو طرفم ب رخنه...

اما دیدم که اخماش غلیظ تر شهه...در جواب سهولماز بدون اینکه نگاش کنم سههرو تکون  
دادم و به طرف پله ها رفتم..همین که که پام به اولین پله رسههید صداشو از پشت سرم  
شنیدم...

-تو مالزو ..جواب سلام نمی دادن؟...شاید مادرت بهت یاد نداده..

و من اتیش گرفتم از شنیدن اسم مادرم... برگ شتم و باخ شم به طرفش رفتم.. سولماز رو به پسرش توپید..

-رادمان! این چه حرفیه می زنی؟

اما من پشیمون نشدم از حرفی که تو دلم بود و تو این سالها غده شده بود..

رخ به رخش بریده بریده گفتم: اما مادر تو خوب بهت یاد داده هرزگی رو...

یه ثانیه نکشهه ید که چشمه ماش رنگ اتیش گرفت... اتشههی که من خوب میشناختمش.. دستش رفت بالا...

-رادمان اگه بزنی نمی بخشمت مامان!

دسههتش تو هوا لرزید و کم کم اومد پایین.. اما بعد با چشمهای که رنگ خون گرفته بود به طرفم گرفت...

-برو خدا رو شکر کن مامانم اینجاس! وگرنه...

جلوتر رفتم و م تل خودش گفتم: مثلاً چی؟ چی کار می کردو؟... حرف حق تلخه نه؟



نعره زد: خفه شو!

مثل خودش سرتق گفتم: تو به کی می گی خفه شو؟

سولماز ملتسمانه بازو و رادمان و گرفته بود وسی داشت بکشش  
عقب...

-رادمانم! خواهش می کنم...!

رو به من کرد و ادامه داد: جانان! عزیزم پسرم گ\*ن\*ا\*هی نداره.. طرف حسابت منم!

با صدا و زنگ گوشی... رادمان بازو شو از دست مامانش جدا کرد و گو شیشو جواب داد...

-بله؟

-چی؟..

-باشه نگهش دار الان خودم می رسونم... عرضه یه کارم ندارین .

عصبانیت و لحنش اونقدر بد بود که وجودمو غرق لذت کرد..

اومد جلو و با خشههم گفت: جرئت دارو بازم حرفی که زدو رو تکرار کن تا باباتو به عذات بشونم..فکر نکن برام مهمه کی هستی؟

و با یه خداحافظی سههریعی رو به مامانش تندتند از پله ها رفت پایین و در رو کویید..

چشمم به سولماز افتاد که داشت اروم اشک می ریخت...

پوزخند زدم:این اشکارو باید حالا حالا ها بریزو....

پارت بیست و پنجم

یه ثان یه نکشهه ید که چشمه ماش رنگ اتیش گرفت...اتشههی که من خوب

میشناختمش..دستش رفت بالا...

-رادمان اگه بزنی نمی بخشمت مامان!

دسههتش تو هوا لرزید و کم کم اومد پایین..اما بعد با چشمهای که رنگ خون گرفته بود به

طرفم گرفت...

-برو خدا رو شکر کن مامانم اینجاس! وگرنه...

جلوتر رفتم و م ثل خودش گفتم: مثلاً چی؟ چی کار می کردو؟... حرف حق تلخه نه؟

نعره زد: خفه شو!

مثل خودش سرتق گفتم: تو به کی می گی خفه شو؟

سولماز ملتمسانه بازو و رادمان و گرفته بود وسی داشت بکشش

عقب... -رادمانم! خواهش می کنم...!

رو به من کرد و ادامه داد: جانان! عزیزم پسر مگ\*ن\*ا\*هی نداره.. طرف حسابت منم!

با صدا و زنگ گوشی... رادمان بازو شو از دست مامانش جدا کرد و گو شیشو جواب داد...

-بله؟

-چی؟..

-باشه نگهش دار الان خودم می رسونم...عرضه یه کارم ندارین .

عصبانیت و لحنش اونقدر بد بود که وجودمو غرق لذت کرد..

اومد جلو و با خشههم گفت:جرئت دارو بازم حرفی که زدو رو تکرار کن تا باباتو به عذات بشونم..فکر نکن برام مهمه کی هستی؟

و با یه خداحافظی سهپریع رو به مامانش تندتند از پله ها رفت پایین و در رو کوبید..

چشمم به سولماز افتاد که داشت اروم اشک می ریخت...

پوزخند زدم:این اشکارو باید حالا حالا ها بریزو .....

ملتم سانه بهم نگاه کردو گفت:التماست میکنم جانان با پ سرم درنیفت...نه به خاطر  
پسهپرم به خاطر خودت...رادمان خیلی کی نه ای...زود جوش و مغروره...دسهپت رو  
غرورش نزار...اگه خدایی نکرده و به هم دیگه ضهپربه ای بزنین واین اخلاقتون کار دستتون  
بده و باهم دشمن بشین به ضررته...

شهوهر سهپاقم خیلی قدرت داره...اون ازم کینه داره...رادمان خودش به روش خودش

دشمن می شه...اما اگه بحث پسهپرش وسهپس باشه همه کاری ازش برمیاد...خواهش

میکنم با رادمان در نیفت...

و آروم آروم رفت تو اتاقتش و درو بست ...

اگه دست رو نقطه ضعفم نمیزاشت اینقدر زیاده روی نمیکردم... تند رفتم... اما وقتی بحث مامانم میاد و سس وحشی میشم... اونقدر که خودمو نمیشناسم.

\*\*\*\*\*

سوار آزرایی که فردای همون روز تو حیاط بود تو خیابونا چرخ می خوردم. فکر و ذهنم حول هفته پیش می رخید... این مرد که به تازگی به لی ست ک سایه که از شون متنفرم اضافه شده بود اچطوری رام می شد؟

درست یه هفته از اون ماجرا میگذره و من پنهونی از آرش با هم صحبتی با یکی از همسپه‌هایه های قدیمی یه مرد ۳۵ سهپاله رو پیدا کردم تا رادمان و هر جامیره تعقیب کنه تا برام آمارشو در بیاره.

اگه آرش میفهمید میخوام چیکار کنم مسهلم ا مخالفت میکرد و همه چیزو فاش میکرد...

این و سس علاقتش به من دست و پام رو می بست که نتونم در جریان همه کارام قرارش بدم.

با فکری که به ذهنم رسید سریع با شهابی همون مرده تماس گرفتم بعد از چن تا بوق جواب داد.

\_بله خانوم؟

\_سلام آقای شهابی.

\_سلام خانوم امر بفرمایید.

\_الآن کجایید؟

\_راستش الان تو یه قهوه خونه هستیم...رو به روش نشستم.

\_متوجهت که نشده؟

\_نه خانوم خیالتون راحت کارمو بلام.

\_خوبه...آدرسش رو برام اس ام اس کن.

\_چشم خانوم.

پارت بیست و ششم

قطع که کردم نگاهی به ساعت م ییم انداختم ساعت ۱۱ شب بود...

تا آدرس و پیدا می کردم و خودمو می رسوندم دیر وقت می شد...

دقیقا همون چیزی که من می خوا ستم... به محض اینکه اس ام اسش رسید به دستم؛ حرکت کردم به سمت قهوه خونه ای که آدرسش رو داده بود...

وقتی رسیدم به شهابی اس دادم که هنوزم اونجاس!؟

بعد از چند لحظه جواب داد : بله ... بهش گفتم دیگه نیازش ندارم بره ...

وارد قهوه خونه که شدم همزمان شهابی سر تکون داد و بیرون رفت با نگاهم اطراف و از نظر گذروندم ...

یه محیس کاملا مردونه که به جز من هیچ زنی اونجا نبود ...

دیدمش ... با غرور لم داده بود و دو تا از دوسهتاشههم کنارش نشهسههته بودن مشغول  
قلیون کشیدن بودن..

دو مرد هم با فاصله کمی ازشون نشسته بودن از حالتشون فهمیدم ... بله ! ...  
آقا بادیگاردم هم داره ...

پز از اون چیزی که ارش تعری کرد نفوذشون بیشتره...

بیخیال به سهمت تختی رفتم.... نشهسههتم ... اشهاره به مردی که سفارش می گرفت کردم...

-بله خانم بفرمایید

سفارشمو گفتم .... چ شمی گفت و دور شد نگاهم سر خورد روی مردی که بیخیال مشغول  
قلیون کشیدن بود ...

حتی قلیون کشیدنشم با غرور بود وقتی سفارشم و آورد خودمو مشغول کردم قبلا قلیون  
کشیده بودم حتی اگر مامانم مخالفت می کرد اما مخفی می کشیدم

...

طرفای ا بود که با دوسهتاش پاشهدن که برن ... و من هنوز هم مشغول بودم برای این که  
من و بیینه بلند رو به مسههتخدم گفتم : ببخشههید آقا من سفارش دارم ....



سهرش برگشفت طرفم انگار صهدامو شهناخته بود بی توجه که انگار ندیدمشنگامو به  
مستخدم دوختم اما سنگینی نگاهش به خوبی حز می کردم....

صدای قدماش که نزدیک میشد رو به خوبی میشنیدم....

چشمهامو دوختم به چشمهای خشمگینی که با غیض بهم دوخته شهده بود...پزارش  
راست میگفت متعصبه...اما حتی فکرشم نمیکردم رو ناموس شهوهر مادرش هم غیرت داشهته  
باشه...و من توی دلم خندیدم به پیش رفتن نقشم...حتی وقتی صداشو شنیدم...

- اینجا چه غلطی داری میکنی؟

پارت بیست و هفتم

سهرتق زل زدم تو چشمهماشهوو گفتم: به تو چه؟ ....هر غلطی میکنم به خودم مربوطه...  
بدون اینکه منتظر بشم جواب بده پولو گذاشتم رو میزو سویی و برداشتم و به طرف ماشین  
رفتم....

هنوز به ماشین نرسیده بودم که بازوم محکم کشیده شد... از درد آخی گفتم و ابرو هامو تو هم کشیدم و به او که چهرش برزخی بود نگاه کردم...

- دستمو ول کن...

دندوناشو رو هم سایید و گفت: نکنم میخوای چه غلطی کنی؟...

نفسام تند شده بود... اینبار اروم گفتم...

- چه علاقه ای داری که آزارم بدی...؟

جدی به چشمههمام نگاه کرد و همونطور که فاصههلمون کم بود گفت: خوشههم میاد...

و من حیران شدم از پرویی مرد روبروم....

اینبار هردو ساکت و صامت بدون هیچ حالتی به هم خیره بودیم....

با صدای شنیدن قدمای ک سی به خودم اومدم و فاصله گرفتم ازش... من چمشده بود؟...

نگاه کوتاهی بهم کرد و رو به مردی کرد که الان کنارش ایسههتاده بود کرد و جدی گفت: چی شده علی؟

- اقا سههول ماز خانم ت ماس گرفتن گفتن جانان خانم تا الان نیو مدن خو نه... خیلی نگران بودن... گفتن به اقا ج هان نگفتن که ایشههون خو نه نیست... نمیخوان ایشونم نگران شن... چی دستور میدین آقا؟

و رادمان خیره به من بود و من چشم از مرد روبروم برنمیداشتم....

.....

سوار ماشینش بودم و اون داشت میروند... ماشینم زیر پای یکی از زیردستاش پشت سرمون بود...

بوی عطر تلخش فضای ماشینو پر کرده بود....

فارق از نقشه های تو سرم خیره شدم به نیمرخش... اخم کمرنگی داشت و من اعتراف میکنم که حساب میبرم از جذبه نگاش...

حز درونمو سرکوب میکنم و به خودم یادآوری میکنم این مرد کیه....

نگامو میگیرم ازش...

- این بار اخریه که تا این وقت شب بیرونی...

سپهرم چرخید سههمتش... هنوز خیره به جاده روبروش بود... اخمش عمیق تر شده بود...

مثل خودش اخم کردم و لجبار گفتم: هر وقت دلم خواستهت بیرون میام و تا هر وقت دوست داشتم میمونم....

عصبی مشتی به فرمون ماشین کوبید و با صدای بلند گفت: زهرمار دختره ی سرتق....

مبهوت به این همه عصبانیتش با اخم نگاه کردم و گفتم: چته تو؟ همیشههه باید هر چی میگی همون بشه...؟ نه اقا ...

میون حرفم پرید و با چهره وحشهتتاک نگاه کرد و گفت: اره... همونی که منمیخوام میشهه... هی کی نمی تونه مقابلم بایسههته... نمیخوام باعث ناراحتی مادرم بشی... حالیه؟

با شنیدن اسم مادرش گ ستاخ گفتم: نخیر... حالیم نی ست... زندگی منه... به کسی ربطی نداره...

برگ شت سمتو سر شو تکون داد و گفت: که ربطی نداره؟... با شه حالا بهت ربطشو میگم...

و من نمیدونم چرا خوشم اومده بود از قدرت مرد کنارم...

پارت بیست و هشتم

دم خونه که نگه داشهت بدون خدافظی در رو باز کردم و پریدم پایین که دیدم همراه من پیاده شد.

سعی کردم بی توجه بهش برم داخل که اومد جلو و اف اف رو زد.

ساعت تقریباً چهارنصفه شب بود و اون عمدا زنگ رو زد که همه رو بیدار کنه و دسهت من که برای در آوردن کلید به طرف کیفم حرکت کرده بود و سهس راه خشک شد .

نگاهش هنوز هم جدی بود و من توی دلم اعتراف کردم این مرد چقدر سخته.

در باصهدای تیکی بازشههد....در رو باز کرد و با نگاهش بهم اشهاره کرد برم داخل و من حرص خوردم از اینهمه قلدریش.

تعجب میکنم از این جانانی که انقد آرومه...

جانانی که من میشههناختم اجازه نمیداد کسههی بهش زور بگه و این جانان من نیستم....

در رو که پ شت سرش ب ست جلوتر از اون راه افتادم و بادیدن جهان و سولماز که با نگرانی دم در ورودی ایستاده بودن ایستادم و سرجام خشک شدم... .

-سلام آقا جهان..سلام مامان!

و من باز هم سکوت کرده بودم و به چهره ناباور مرد همخونم خیره شدم.

بالاخره از بهت بیرون اومد و جدی روبه رادمان گفت سلام رادمان جان!

و متعاقب آن سولماز سلام کرد. سکوت بدی بود و من برای اولین بار درمونده بودم. حتی نتونستم سلام کنم. نگاهمو دزدیدم از نگاهش...

مثلا من دنبال انتقام بودم...

راد مان منو برای اولین بار منو شهرم نده کرد جلوی کسههی که دیروز حتی نمیتونستم اسمشو بیارم...

جلوی کسی که برام یه خائنه...

ولی من دیگه نمیتونم بیخیال نسبتش با خودم بشم.

مردی که پدرمه اما به مادرم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرد. پدرم یا کسههی که به مادرم

خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرد؟... کدومشون سنگین تره؟

-ممنون رادمان

و صدای پر جذبه اش رو شنیدم

-خواهش میکنم. من دیگه برم.

-شب رو بمون....

-نه اقا جهان. کار دارم یه وقت دیگه...

از لحن محترم و در عین حال مغرورش با جهان جا خوردم.

همینکه رفت من موندم و جهان و سولماز....

نگاهم فقس مات جهان بود اونم جدی و سرد نگام میکرد...

سولماز که وضعیت رو اینطوری دید آهسته گفت: جهان من برم داخل.. شما..

- شما همین جا میمونی...

صدای دادش گوشمو پر کرد. ناخودآگاه چشممو بستم.

- تکلی تو رو باید مشخص کنم سولماز..

ناراحت بهش چشمم دوختم. به جهان پناهی عصبهیی... اخماش توهم بود.

نگاهش به سولماز و من هنوزم همونجا ایستاده بودم.

- جهان

- هیهیههههه ی نگو... به چه حقی بهم دروغ گفتی؟

رنگ پریدگیش رو به وضوح میشد دید.

- من نخواستم نگران شی. به رادمان زنگ زدم پیداش کنه.

دستشو جلوی سولماز گرفت و گفت: بسه. نمیخام فعلا جلوی چشمم باشی



باصدای بغض آلود گفت: جهان!

صداشو برد بالا و گفت:

گفتم برو تو اتاقت و من ناخواسهفته لذت بردم از درماندگی این زن. بدجنز نبودم. من بد نبودم  
اما دوسهت داشههتم عذاب کسههیدن و بی ارگی اش را. باور نمیکردم اشکاش رو حتی اگر  
واقعا نخواستہ منو جلوی جهان خراب کنه و هم اینکه جهان نگران نشه... اما من نمیخوام که  
باور کنم...

پارت بیست و نهم

تو ذهن من این یه مار خوش خس و خال تو ز ندگیمون بود. توی ز ندگی منامادرم و  
جهان. کجای دنیا دیده شده زنی که صیغه یه مرد زن دار بشه و اونو از زندگیش جدا کنه  
قدیسه است؟...

من خوبی این زنو باور نداشتم...

سولماز که رفت نگاه توییخ گر جهان متوجه من بود.

نزدیکم شد. هرچی نزدیکتر میشد گره ابروانش عمیق تر میشد و من میدانستم برایش سنگین است که دخترش رو یک پسر به خانه بیاورد...

آن هم پسرهمسرش...

درسهت مقابلم ایسهتاد. چشمم به چشمانم دوخت. آرام اما جدی گفت: تا این ساعت کجا بودی؟

سرد نگاهش کردم. اما میدونستم به سردی اولین دیدارمون نیست. نگاه اون اما سرد بود. خیلی زیاد. اونقدر که عجیب سوختم تو سردی نگاهش...

اروم گفتم: بیرون بودم. تو تهران میگذشتم...

توییخ آمیز گفت میدونی ساعت چنده؟ من چه پدریم که نمیدونم دخترم خونه نیست. ها؟

م عذرت خواهی نکردم اما جواب ندادم. همین برای جانان زبون دراز زیاد بود...

اونقدر نگاهش کردم که نگاهش رنگ غم گرفت.

دستاشو رو بازو هام گذاشت و بهم نگاه کرد

-منو نسوزون جانان!

اینجوری میخای عذابم بدی؟ با بی توجهیت؟ میخای با سهردیت منو شهکنجه کنی؟

-نمیخوام

و من نفهم یدم چطور رد کردم تمام حرف هایش را. مگر ن یامده بودم رنجش دهم؟ پز چرا گفتم نه...؟

به چشمان به اشک نشسته مرد روبرویم خیره ماندم... گریه هایش مرا یاد مادرم می انداخت...

هلش دادم عقب... اینبار چشمان من به اشک نشست...

سرم را تکان دادم... اشک ریختم و گفتم: نمیخوام... گریه نکن...

بریده بریده به اوایی که مات من شههده بود گفتم: مامانم گریه میکرد... وقتی دلش برات

تنگ میشد گریه میکرد... گریه نکن...

زجه زدم و از درون لرزیدم....

و او حالا نگاهش پر از اندوه بود...

دستامو روی چشمم گذاشتم تا نبینم... تا یادم نیاد... اما امان از خاطراتی که دست از سر آدم

بر نمیدارن...

- مامان! بازم گریه میکنی؟ ... اخه چرا؟...
- چیزی نیست جانانم... برو بخواب... صبن باید بری مدرسه...
- ما مان تا تو نخوابی خوابم نمبیره...! خه چت شههد یهویی...! گه نگی نمبخوابم... فقس راست بگو... قول میدم دلم نشکنه...
- بغضشو قورت داد ...
- دلم واسه بابات تنگ شده مامانی....
- و من ندانسته جواب دادم: خب برو سرخاکش ... چرا نمیای با هم بریم؟....
- و اون اشک ریخت و من نفهمیدم چه غمی در دلش نهفته....
- با تکون دستي د ستامو از رو صورتم بردا شتم و به خودم اومدم... نفز نفز میزدم....
- با نگرانی نگام کرد....
- جانان!....!

خوبی عزیز دل بابا؟؟؟؟

و من نتوان ستم تحمل کنم و دویدم به سمت اتاقم...و به این فکر کردم که چی قراره بشه؟...

پارت س ۷ام 

سوار ما شین بودم...از سرمزار مامان داشتم برمینگ شتم خونه...اونقد زود به زود دلم براش تنگ میشه که طاقت نمیارم نیام پیشش...

انگار بهم ارامش میده...

یه ماهی از اون شب و اون خاطره بد میگذره و من هنوزم دلم میگیره...

امروز رفتم پیش مامانم و ازش خواستم بهم کمک کنه بتونم مردیو که عاشقش بود ببخشم....

اما در عوض کمک کنه بتونم بشکنم مردی رو که تمام دارایی سولمازه...

مردی که با یه دنیا تکبر زندگی میکنه...مگه میشههه جانان شههکسههت بخوره تو شکستن

غرور یه مرد؟...

و من خوب م یدونم چجور غرور این مرد که براش از ه مه چیز مهم تره رو بشکنم...

.....

به محض اینکه رسیدم خونه ریموت درو زدم و رفتم داخل...به کریم سلامی دادم و بعد از

اینکه ماشینو تو پارکینگ پارک کردم رفتم داخل....

بدو ورودم انیز پرید جلومو گفت: سلام جانان خانم خوش اومدین...

- مرسی انیز خانم...میشه لطفا یه اب پرتقال برام بیاری اتاقم؟...

- چشم خانم رو چشمم...

و به اتاقم رفتم...هنوز دستم به دکمه هام بود و م شغول باز کردن شون بودم که گوشیم زنگ

خورد ...

با دیدن اسم کتی لبخندی زدم و گذاشتم رو اسپیکر...

- جونم کتی؟

...

- سلام عزیزم...

- چیه ؟ ... خوشحالی کتی خانوم... خبریه؟...

- حدس بزن...

- نکنه شاهزاده سوار بر اسب رویاهات رسیده از راه؟...

ریز خندید و گفت: نه....

- میدونی که حوصله ندارم... زود خودت بگو...

- در این که تو بی ذوقی که شهکی نیسههت... اما من دختر خوییم و اذیتت نمیکنم... الان

تهرانم...

مبهوت ایستادم و گفتم: شوخی میکنی؟...

همونطور که میخندید گفت: نه... کاملاً جدیم...

- الان باید بهم بگی؟... حالا کجایی؟

- خونه خالم...

- آدرس بده همین الان میام پیشت... باید بیای پیش خودم...  
 - نه گلم... امروز نه... میخوام امروز و پیش خالم اینا بمونم... زشهته... تازه رسیدم... فردا  
 رو حتما...

پوفی کشیدم و گفتم: باشه... هر جور راحتی... پز فردا همو میبینیم... باید فردا بیای اینجا...

- باشه گلم... حتما... من فعلا برم.. صدام میزنن..

- فعلا عزیزم...

قطع کردم و خوشحال شدم از اینکه تا مدتی تنها نیستم... بی خبر از اینکه چه روزایی در  
 انتظارمه....

پارت سه و سه کم 📖📖📖📖📖

شب بود و هرسه مون سر میز نشسته بودیم و شام میخوردیم...

اما انگار چاز گلوی من پایین نمی رفت...



این همون غذایی بود که مامانم دوست داشت... ماهی!... هی وقت یادم نمیره وقتی ماهی داشتیم چقد با اشتها غذا میخورد...

دلم تنگ شد واسه زمانی که داشتمش... بغضمو قورت دادم و سعی کردم بهش فکر نکنم... مامانم همیشه کنارمه... خودش بهم اینو گفت...

لیوان آب کنار بشهقابمو سهرکشهیدمو نگامو دوختم به جهان... آروم گفتم: فردا یکی از دوستام قراره بیاد اینجا... تازه از مالزی اومده... میخوام دعوتش کنم...

محبت آمیز لبخندی زد و گفت: حتما... اینجا خونه خودته... هر کی رو که بخوای میتونی دعوت کنی. به انیز سهه فارش بده هر غذایی دوس داری بپزه... اگه کاری بود یا خریدی به کریم بگو... کمکی از من برمیاد؟...

سرمو پایین انداختم و همونطور که با غدام مشغول بودم گفتم: نه... ممنون..

صدای سولماز مثل ناقوسی گوشمو اذیت کرد...

- جانان! ...ام... چیزه... اگه کمکی از من برمیاد دریغ نمیکنم...

همین که دارم تلاش میکنم ج هانو ببخشههم و کی نه اش رو فراموش کنم برام سخته...اما تحمل اینکه ت نکنم تو صورت این زن وقین سخت تره...

بدون اینکه نگاش کنم.. انگار که اصههلا وجود نداره باز خودمو مشههغول غدام کردم...در واقع فقس داشتم با غدام بازی میکردم....

- جانان!... سولماز با تو بود ...

قا شقمو پرت کردم تو ب شقابم... صداس سکوت خونه رو شک ست....تحمل این که ازش طرفداری ک نه رو ندارم...سههول ماز وحشههت زده به منی که از عصبانیت ایستاده بودم خیره شده بود....

و اما جهان عصبی بود....دستی به صورتش کشید و باولحن کنترل شده ای رو به من گفت: بشین جانان...

صدامو بردم بالا: نمیشینم....

دستاشو کوبید رو میز و داد زد: گفتم بشین...

- منم گفتم نمی شینم...

بر یده بر یده ادا مه دادم: ازم خواهش کردی تو این خونه بمونم... ما نمیتونی مجبورم کنی  
این زنو تحمل کنم...

تو چ شمام خیره شدو اخما شو تو هم ک شید: مودب باش جانان... این زنی که میگی زن منه...  
تهدید آمیز زل زدم به چشماش ...

- اگه میخوای نسهبتت با این زنو همش بهم یادآوری کنی بگو تا برم... به خدا که  
میرم... به جون مامانم قسم که یه لحظه هم درنگ نمیکنم...

سر شو تو دستاش گرفت... سولماز غمگین از روی صندلیش بلند شد، و به طرف اتاقش  
رفت...

غذا به هممون زهر شهد... و این تقصهیر من نبود... بازم تقصهیر اون زن عجوزه بود...

پارت س ے و دوم

به جهان چشم دوختم.

هنوزم سرشو تو دستاش گرفته بود.

جانان به خودت بیا ... این تو نیستی... دستامو سخت فشار دادم.

به خوبی میدونستم چقدر عذاب میکشه اما این تلاشش برای بهبود رابطه من با اون زن پستش بی فایده بود... من یادم نمیره اون چیکار کرده... یادم نمیره یادم نمیره اون زن با من چیکار کرده... ابا مادرم چیکار کرده...

اما دلم سوخت... شدم همون جانانی که همی شه دلرحم بود. هر چقدر تلاش کنم بشم یه آدم سنگدل آخرش نمیتونم از خود واقعیم دور بشم.  
مثل وقتی که نمیتونم نفرتمو از سهولماز پنهان کنم. من همینم. نمیخوام عوض شم.

نزدیکش شدم. دستمو روی دستش که روی سرش حلقه شده بود گذاشتم و برای اولین بار صهداش کردم.... با نامی که تا به امروز نمیدونستهتم چه حسهی داره به زبون آوردمش  
-بابا

روزگار دست روی دلم نگذار... میسوزد.... داغ خیلی چیزها به دلم مانده....

ای کاش آن زمان که خورشههید غروب میکرد کسههی بود که به من بگوید هیچ چیز حتی ماه هم شهههه تاریک را روشههه نخواهد کرد و هی کز نمیتواند در زندگی به جای کسی دیگر  
باشد.....

جای خالی هرگز فقس با خودش پر خواهد شد.

مبهوت شهد به منی که خودم حیران حرفی که زدم شهدم. نمیدانم چه شهد که ناگهان دیدم  
مرا در آغوش سخت میفشارد....

مردی که برای اولین بار بود که او را پدر می خواندم.

دسپتانم از دوطرف آویزان بود اما دسپتان او دور کمرم حلقه شده بودند و من برای نخستین  
بار آغوشش را تجربه میکردم ...

دسپتانم کم کم بالا آمدند و دور گردنش حلقه شدند. مگر چقدر میتوانستم خودم را گول  
بزنم؟

عقدۀ اش ماند به دلم یک بار دست پدرم را بگیرم بغلش کنم و او نازم را بخرد .

اما او نبود.... او محکوم بود به نداشتن من. آن هم به خاطر خ\*ی\*ا\*ن\*تش\* میدانم چند دقیقه

بود که در آغوشش بودم کم کم دستانم شل شد و صورتم مقابل صورتش قرار گرفت.

چشمانش رنگ شادی داشت اما اشک هم داشت. ...بالاخره به حرف آمد

-جانانم!....اولین بار تو عمرم حز میکنم خوشبختم...مرسی بابایی

منم اشههک ریختم و گفتم حرف هایی که در دلم تلنبار شهده بود و تا به حال سرکوبشان کرده بودم .

-بابا دوست دارم،دلم برات تنگ شده .

مگر نمیشد کنار کسی باشی و بازهم دلت برایش تنگ شود.

و من خوب میدانم که سههخت اسههت کنار کسههی باشههی و به اندازه یک عالم دور....

-هی وقت نتونستم کنارت باشم دخترم نتونستم ...

و من با یه دنیا غم زل زده بودم به چشمانش

- اما دیگه نمی زارم کسی تو رو ازم بگیره

و من هم برای اولین بار حز تکیه گاه داشههتن رو چشههیدم این که حز کنی کسی پشتته...

پارت س ے و سوم ♪♪♪♪♪

- وای جانان پایین که بودم خیلی تحمل کردم که چیزی نگم ولی خیلی خونه ی قشنگیه  
آدماشم دوست داشتنی ان ....

روی کاناپه روبروی تخت ن ش ستم به او که روی تخت لم داده بود نگاه کردم و گفتم: آره  
خب ... نگفتی ... چی شد تصمیم گرفتی بیای ایران؟

با هیجان و ذوق نگاه کرد و در حالی که چشمای ریزش درشت شده بود گفت: یه مدت بود  
دلم تنگ شده بود واسه این ور....

خالم اینا هم همش زنگ میزدن اصرار می کردن... مامانم اینا هم گفتن با هم یه سفر بیایم  
اینجا یکم کارامون طول کشید اما ارزش داشت....

- کاش مامانت اینا هم میومدن هر چه قدر اصرار کردم نیومدن ...

- آخه زشت بود تازه اومدیم ... منم الکی در رفتم اومدم پیشه تو.

لبخند پهنی زدم و گفتم خیلی خوب شد اومدو..داشتم از تنهایی می پوسیدم.

جدو شد و گفت:حالا تو بگو..چه خبر؟چی کارا کردو؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم:هی ی...!

من و من کردم و در حالی که به نقطه نامعلومی نگاه می کردم گفتم: با جهان اشتی کردم!

به او که بهت زده خیره من بود نگاه کردم.

دستاشو رو دهنش گذاشت و هینی کشید و کم کم لبخند صورتشو پوشوند ..

اومد و جلو پام نشست و گفت: وای جانان بهترین کار و کردو!

سرمو اروم تکون دادم و گفتم: خودمم نفهمیدم چی شد... اما نتون ستم تحمل کنم... راسهت می گفتمی کتی! اون پدرمه! هر چقدرم که به مادرم بدو کرده اما پدرمه...

-قربونت برم عزیزم که اینقدر غم تو دلته... خیلی برات خوشههحالم... کینه و بدو تو دل تو نباید باشهه جانان! خواهش می کنم سههولمازم ببخش... این زنو ببخش و خودتو راحت کن...

سههرمو تند تند تکون دادم و عصبههیی گفتم: نه... نه... اون باید تقاص کاراشههو بده... از اون نمی گذرم..

ترسیده گفتم: می خواو باهش چیکار کنی؟



نباید به کتی چیزو می گفتم ..زود بود...اگه می فهمید شاید مخالفت می کرد و من اصلا نمی خواستم اول راه سست بشم..

براو همین سهپرو تکون دادم و گفتم:فقس می دونم که به وقتش از کارش پشیمون می شه...

بعد هم یراو اینکه از بحث دورش کنم لبخند زدم و گفتم:من میرم پایین بگم میزوب بین...تو هم لباساتو عوض کن بیا نهار...

از اتاق زدم بیرون و به طرف اشپزخونه حرکت کردم...

دم در اشپزخونه با شنیدن صدایش ایستادم...

-انیز!

-بله خانم

-یه ساعت دیگه میزوب بین تا رادمانم برسه...

-چشم خانم..

و من بی مهابا پا تند کردم و رفتم داخل...

-نه انیز خانم همین الان میزوب ینین لطفام...

سولماز سریع به من نگاه کرد و با صدایی اروم گفت:اخه رادمان...

اینبار بد نگاهش کردم وعصههبی گفتم:به من چه؟اگه خیلی مایلی می تونی با پسرت ناهار بخورو...

و از اشپزخونه اومدم بیرون...این زود جوش آوردنا برام خوب نبود...

اما حرص می خوردم وقتی اینقدر به خودش و پسر قلدرش فکر می کنه..

اهی از ته دل کشههیدم و با دیدن کتی که از پله ها پایین میومد نگامو بهش دوختم

\*\*\*\*\*

سر میز ناهار بودیم ...نمی دونم چطور شد که سولمازم اومد با ما غذا خورد...

کتی ح سابی با سولماز مچ شد و شروع کرد باهاش از هر درو حرف زدن و من حرص خوردم

از این همه بی خیالیش وسههس حرف زدنش نگاه بدو بهش کردم که حساب کار دستش

اومد...

صداو اف اف که اومد انیز دکمه رو فشار داد..

طولی نک شهید که جناب قلدر با همون اخماو درهم وارد شد و سولماز دوید جلوشو صورتشو

ب\*و\*سید.

-سلام مامان!

-سلام پسرم! خوش اومدو! به موقع رسیدو!

از جام تکون نخوردم اما با شنیدن صدا و قدماش که نزدیک می شد فقس دیدم کتی از جاش پرید و با لحنی که خوب می دونسههتم پر از عشههوس گفت: سلام!... من کتی ام!... خوشبختم....  
نگامو دوختم به کت ے که از طرز نگاهش به رادمان مشخص بود خوشش اومده از مردی که طعمه من بود...

پارت سی و چهارم

تو تمام مدتی که سهر میز بودیم فقس حرص خوردم... کتی آن نان خودشهو به رادمان چسبونده بود که هر کی میدید میفهمید...  
سولماز هم که با لبخندی نظاره گرشون بود...

کتی با این که غذاش تمام شده بود اما ن ش سته بود و به بهانه خوردن سالاد با رادمان صحبت میکرد...

هر چی هم چپ چپ نگاهش می کردم فایده نداشت...

وسهس عشهوه اومدناش یهو رادمان برگشفت و با پوز خند نگام کرد... و من اون لحظه فقس دلم می خواست اونجا نباشم.

- رادمان خان! ...شغلتون چیه؟...

رادمان سرد نگاهش کرد و بعد نگاهش دوخت به غذاشو. و خیلی سردتر گفت:  
رییز شرکتم...

ا ما کتی بی تو جه به لحن یخ رادمان با همون لحن پر از ناز گ فت:  
اوه...هانی...پز تو کارت هم موفقی...من....

خواسهت به حرفش ادامه بده که من یهو پاشهدم و رو بهش گفتم: کتی! میشه بیای بریم  
اتاقم؟....

کتی متعجب نگاهم کرد... همزمان رادمان هم پاشهد و رو کرد به مامانشههو گفت: مامان من دیگه باید برم شهرکت...شهاید از اون ورم یه سهر به رسهتوران زدم...کاری داشتی بهم زنگ بزنی....

کتی بی توجه به عصهبانیت من و حرفی که بهش گفته بودم هیجان زده رو کرد به رادمان و گفت: وای چه جالب...پز رسهتورانم دارین...میشههه منم باهاتون....

دویدم میون حرفش و بدون اینکه توجهی کنم به رادمانی که حالا داشت کتش و از روی مبل برمیداشههت به فرانسههوی گفتم: به اندازه کافی براش عشههوه اومدی...بسسهه دیگه...اینقد آویزونش نشهو...این مرد مغرور و ن سهب چی داره که خودتو اینقد بی ارزش میکنی؟....

بی خیال کتی فقس چشمم خورد به چشمای وحشتناک رادمان....نمیدونم چرا اینجور که نگاه میکرد مینرسیدم...

رگ پیشونیش باد کرده بود و من حیران فقس نگاش میکردم...

تا این که با چند قدم خود شو بهم رسوند و ع صبی و با صدایی که سعی در کنترلش داشههت به فرانسههوی گفت: جریت داری یه بار دیگه حرفتو تکرار کن دختره ی ....

و من مبهوت او شدم که از خونه زد بیرون....چرا حتی یه لحظه هم فکر نکردم فرانسوی بلده...؟

نگاه بهت زدم روی کتی فرود اومد...

دلگیر نگام کرد و به طرف پله هارفت...بی توجه به سهولماز که مبهوت هنوز توی سالن ایستاده بود دنبالش رفتم.

داخل اتاق که رسهیدم دیدمش که سهمت کی وسهایلش رفت و میخواسهت جمعش کنه که بره...

رفتم جلو و در حالی که سهعی میکردم کیفو از دسههتش بگیرم گفتم:  
کتی...خواهش میکنم زود تصمیم نگیر...من معذرت میخوام...

ناراحت و عصبی زل زد بهم و گفت: تو شخصیتمو خورد کردی...انتظار داری بمونم؟

غم زده رو تخت نشستم و در حالی که نگاش میکردم گفتم: کتی...من از اون پسههر و مادرش بیزارم...نمیتونم تحمل کنم دوسههتم...کسههی که مثل خواهر نداشته اینجوری خودشو بهش می سبونه...

و خودم خوب م بدانسههتم که دروغ میگویم...من میترسهه یدم...نم بدانم از چه...اما نمیخواسهتم او با کتی باشه...شهاد میخواسهتم او سهم انتقام من باشه...

پارت سی و پنجم

کتی دو روز پیشم موند و بعد رفت... و من ممنونش بودم که درکم. کرد ...

وقتی جهانو دید اینقد از شههخصههیتش پیشههم تعری کرد که خودم نرم شههدم نسبت به مردی که همخونم بود و تازه شناخته بودمش...

نمیدونم چه حسی توی دلم بود که از تعریفاتش حز لذت بخشی زیر پوستم حرکت میکرد... و اما دغدغه این روزام شده بود مرد سختی که نمیدونستم چطور باید عاشقش کنم...

انگار عاشق کردن این مرد برام جالب بود... اعتراف میکنم دوسهت دارم بازی کردن با مردی که بازی ه ام بود...

و من نمیدانستم تقدیر بیشتر از اینها میخواهد.....

.....

در کمال ناباوری دو هفته بعد سهامان خان برای مداوای بیماریش به خارج از ک شور رفت و حدود یک ماه بعد از رفتنش رادمان به مناسبت برد توی یکی از مناقصات شرکتشون تو خونشون پارتی گرفت و همه رو دعوت کرد...

مثل این که این موفقیت برایش خیلی ارزشمند بود.. و من خوشحال شدم از اینکه موقعیت؛ خودش به سراغم امد....

\*\*\*\*\*

از صبن بی شتر پا ساژا و مراکز خرید اطراف خونه رو متر کردم... تا بالاخره اون لباسی که مدنظرم بود و خریدم...

من فرداشهههه باید خاص میبودم از تمام دخترایی که اونجان... من باید تک باشههم.. به خوبی میدونسههههه دختری زیادی فرداشهههه دور و ورشههن... اما من... فقس من.. اونی ام که باید توچ شمش بدرخ شم... حتی بی شتر از اون زن صیغه ایش... چون من جانانم....

\*\*\*\*\*

به خودم تو اینه خیره شههم... لباسههی که تنم بود یه لباس با بالاتنه مشههکی و دامنی تنگ و کوتاه که بهش وصل میشد و سورمه ای بود... لباس سرهم بود و یقه گردی داشت. و چیزی که



بیشتر دوست داشتم این بود که از پایین یقه تا بالای ناف به صورت هفتی تور کار شده بود و لباس و زیباتر و خاص تر می کرد. به نظر خودم اسپرت و خاص بود...

قد لباس تا وسط پای رونم بود و پاهای خوش تراش و سهفیدمو زیباتر نشهون میداد....

موهامو ل\*خ\*ت ل\*خ\*ت کرده بودم و یه ارایش لایت هم ضمیمش... و حتی ارایشگری که همین الان رفت بهم گفت که چهرم جذاب تر شده...

پارت س ے و ششم

ج هان هنوز نیو مده بود... ان گار امروز کاراش خیلی طول کشه یده بود... در هر صورت مرده... زود کارش تموم میشه...

صدای تقه ای به در خورد...

- بفرمایید...

با دیدنش که درو باز کرد... سریع برگشتم و با چهره ای برافروخته بهش زل زدم...  
 به چه حقی وارد اتاقم شده...چه به خود شم رسیده...هر چی با شه مهمونیپسرشه...  
 از خشم دستمو فشار دادم...

با دیدنم لبخندی زد و گفت: چقد خوشههگل شهیدی...انگار سهویل جلوم ایستاده...

عصبی کفش پاشنه ۱۲ سهانتیمو رو سهرامیک کوییدمو گفتم: اسهم مامانو نیار...هی وقت...

ناراحت نگام کرد و با صهدایی که میلرزید گفت: به خدا من نخواسهتم اینطور شه...نمیخوا  
 ستم جانان...پدرتو دو ست داستم...عاشقش بودم...چجوری ازش میگذشههتم...؟ تا حالا  
 عاشهق نشهیدی بفهمی چی میگم...تو رو خدا اینطوری نگام نکن عذاب میکشم...

تحمل نکردم زنی و که زندگی و به مادرم زهر کرد و چشماشو گریون...

از خاطرم نمیره و نمیخوام بره شههبایی که با یاد بابام خوابید و رنج کشههید که معشوقش...  
 تموم هستیش... تو بغل این زنه...

جلوتر رفتم و نزدیک شهدم به این زن پسنت...دسهتمو بردم بالا و هلش دادم سمت  
 دیوار...دیوونه شدم...کوییدمش به دیوار...مات من شده بود و هیچ واکنشی نشون نمیداد...  
 دستمو دور گلوش حلقه کردم و فشار دادم...

اون لحظه اونقد ع صبی بودم که به هی ی غیر خ شمی که تو وجودم شعله ور بود فکر نکنم...

نفر نفز میزدم... ترسیده بهم نگاه کرد و در حالی که تلاش میکرد دستامو از گلوش جدا کنه  
گفت: تو رو خدا جانان... ولم کن....

و من بی رحم تر از همیشه بیشتر فشار دادم...

عربده زدم: بپر صداتو... بپر... که عا شقش شدی؟.. به چه حقی عا شق مردی شدی که زن

داره؟... چرا افتادی دنبال پاشوندن زندگیش؟...

به چه حقی؟... هه... عذاب؟... تو میدونی عذاب یعنی چی؟...

و اون هنوز هم تر سیده نگام کرد... کم کم به خز خز افتاد اما من پ شیمون نشدم...

با چشمایی که میدونستم ازش خون میباره زل زدم به چشماش...

- ز ندت ن م یزارم سههول ماز... دی گه ج ها نم ن م ی تو نه تو رو از چ نگمدرب یاره... نمیتو

نه... به پرو پای من نییچ... همین که ز نده ای خداروشههکرکن... چون من کم کم میخوام بک

شمت... تو باید زجر بک شی... زجر... مادرمو تو دق دادی... از بز رنج کشید مرد... تو نباید زنده

بمونی... نباید...

هلش دادم عقب... افتاد رو سرامیک و به سرفه افتاد... و من لذت بردم از عجز و ناتوانیش...

پارت سی و هفتم

انگشتمو به طرف در اتاق نشونه گرفتمو نفز زنان گفتم: گمشو....

سرشو بلند کرد و همونطور که ی دستشو رو گلوش گذاشته بود و نفز نفز میزد نگام کرد....

اشک حلقه زده تو چشماش دلمو نسوزوند...

رومو برگردوندم که صدای بسته شدن در اتاق خبر از رفتنش میداد.

و من پشیمون نشدم از زدن حرفایی که حقش بود...

جهان که اومد سوار ماشین شاسی بلندش شدیم و رفتیم... استرس برام معنی نداشت...

چون من اونی ام که امشهبهب شههب منه... با به یاد آوردنش لبخند بدجنسی زدم و نگامو دوختم

به جهان که نگاهش مرتب از اینه به من بود.

وقتی از شهرکت اومد خونه رو یادم نمیره... با لبخند زل زد بهم و فقس گفت: تو خوشگل ترین

دختر امشبی...

وقتی رسهیدیم یکی از همراهای اون شهب رادمان اومد جلو و گفت: سهلام آقا جهان! خوش اومدین... من ماشینو پارک میکنم شما تشری ببرین داخل...

\*\*\*\*\*

از در که وارد شهیدیم... محو باغ روبروم شههدم.... یه ویلای بزرگ که یه باغ سرسبز احاطش کرده بود...

با اینکه خونه خودمون تو مالزی هم زیبا و بزرگ بود اما منظره روبروم بی نظیر بود.

ویلا مثل قصر بود... از زیباییش حیرت کردم...

چشم گردوندم تا بینمش.

تو از د هام جمع یت یهو دیدمش... بین مردایی که ک نارشههون ایسهه تاده بودمیدرخشید... کت شلوار مشکی فیت تنش پوشیده بود...

با غرور کنارشون ایستاده بود... پسرای اطرافش اکثرا ۳۰ به بالا میزدن...

پارت سی و هشتم

پز تکبرش مربوط به دارایی هاشه...

جهان و سهولماز رفتند طرف یه میز ایسههتادن... اما من میز جدایی انتخاب کردم و اونجا ایستادم... دیدمش که از مردای کناریش فاصله گرفت و به سمت جهان اومد... با جهان دست داد و مادرشو ب\*و\*سید...

سهریج رومو برگردوندمو حواسمو به جمعی از دخترا و پسرا که وسهس ریخته بودن

دادم... نگاهشو رو خودم حز کردم...

بین صدای کر کننده موسیقی صداشو شنیدم....

- از ایشونم پذیرایی کنین...

ن گامو ناخودا گاه برگردو ندن طرفش... خیره من بود... سههرتا پامو ن گاه کرد و مغرورانه جلو اومد...

م سخدم گیلای شراب و مقابلم گرفت... همونطور که نگام خیرش بود جام و برداشتم و یکم ازش خوردم...

نگاهش سرخورد رو جامم... یه تای ابروشو برد بالا و یه ور لبش رفت بالا...

جامو رو میز گذاشتمو مثل خودش مغرور نگاش کردم...

پارت سی و نهم 📖📖📖📖📖

علی نزدیکش شد و گفت: آقا ببخشید آیلی خانم دنبالتون میگردن...

عصبی نفسشو هل داد و جلوتر از علی راه افتاد...

مسیر نگاهشو دنبال کردم و دیدمش که کنار یه دختر ایستاد... از این فاصله هماخمای تو هم همش دیده میشد...

نگامو به دختر کناریش دوختم... دقیق نگاش کردم... پز این همون زن صیغه ایشه... اونقد به خودش رسیده بود که برق ارایشش تو چشمم میخورد...

از حرص لبامو به دندون کشیدم...

جانان باید اروم باشی.. این زن و تو از میدون به در میکنی... تو خوب بلدی...

الان تنها کاری که باید بکنی اینه که تو چشمش باشی... فقس همین... باید اون زن و ازش دور کنی...

به ندای عقلم گوش دادم و به طرف ویلا رفتم...

همین که داخلش شههدم یکی از مسهتخدا اومد جلو و با خوشههرویی گفت:  
بفرمایید خانم...

باید خودمو معرفی می کردم تا بتونم وارد حریمش بشم... حتما میشناختن..

- دختر آقا جهانم... میخوام لباسمو عوض کنم...

لبخندش گشادتر شد..

- خوش اومدین... خوشبختم... از این طرف خانم...

به طرف پله ها رفت... و منم دنبالش... از پله ماریچ بالا رفتیم...

به طرف چند اتاق خواب رفت و رو بروی یکیشون ایستاد و درو باز کرد...

- بفرمایین خانم اینحا...



باید میفهمیدم کدوم اتاقشه...

- ببخشید اتاق رادمان خان نباشه...یه وقت ناراحت شن...

- نه خانم...

با دستش به اتاق خواب اولی اشاره کرد و گفت: اتاق خواب ایشون اونه...اینجا اتاق مهمانه...

لبخندی ناشی از رسیدن به خواستم زدم و ت شکر کردم... صدای قدماش که دور شد و بعد از پله پایین رفت مطمئنم کرد...

پارت چهارم ♪♪♪♪

به طرف دربی که گفته بود رفتم و اروم بازش کردم... چشمهام دنبال کلید برق گشت...دقیقا کنارم بود...زدمش و چراغ روشن شن...

درو پ شت سرم ب ستم...چ شمم به تخت روبروم خورد...تخت بزرگ دونفری ای که خیلی زیبا بود...

نمیدونم چرا بدم اومد ازش...لابد دخترا رو تو این اتاق میاره...نکنه با این دختره هم رو این تخت بوده...

از فکر کردن بهش حز بدی وجودمو پر کرد...

چرا من باید ناراحت بشم از بودنش با زنای دیگه...پوفی کشیدم و سعی کردم از فکر های بیهوده بیرون بیام.

باید خیلی سریع عمل می کردم...

مانتومو دراوردم و روی تخت انداختم... موهامو پریشون دورم ریختم...

رو گوشه‌هی شهه هابی یه تک انداختم...اونم این جا بود...و کارشههو از حفظ...گوشه‌هیمو دوباره تو کیفم گذاشتم...میدونسههتم تا چند لحظه دیگه م یاد...روبروی ای نه میزارایش ایسهه تادم و یه دسههتمو به صهه ندلیش تک یه دادم...میدونستم امشب خاص شدم...همونطور که خودم میخواستم...

قلبم تند تند میزد و من نمیدانستم جانان درونم از چه اینگونه بی تاب است...

صدای قدمایی که هر لحظه نزدیک میشد به اتاق خواب دلمو زیرو رو کرد...

با باز شدن در کامل برگشتم و ساختگی مبهوت نگاهش کردم...

نگاه اونم مبهوت من بود... درو بست و اخماشو تو هم کشید...

- اینجا چیکار میکنی؟ ...

مثل خودش اخم کردم...

- خودت اینجا چیکار میکنی؟

ابروهاشو داد بالا و با چند قدم خودشو بهم رسوند ...

- کی به تو گفته میتونی بیای اینجا؟ ...

عصبی بهش نزدیک تر شدم. اونقد که هرم نفساشو حز کردم....

با چشمم زل زدم تو چشماشو سرتق گفتم:

- با اجازه خودم اومدم....

چشماش برای لحظه ای خندید..

انگار که خوشش اومده باشه از لجباز بودنم....

اما دوباره سرد شد...مغرور و متکبر...

نگاش سرخورد رو لبام که رژ قرمز زده بودم...

تو یه لحظه... نفهمیدم چی شد که چونم و سفت فشار داد و گفت: پز منم با اجازه خودم ....

پارت چهل و یکم

ل\*ب\*ام سهههوخت...اولین ب\*و\*سهههه زندگیم نبود... اما تیش گرفتم...نمیدونم. چرا اما صامت و بی حرکت ایستاده بودم.

یهو مغزم ارور داد...اومدم هلش بدم عقب که. چون تکون نخورد.خودم عقب رفتم و پام گیر.به صدلی...ل\*ب\*امون جدا شد اما دستم هنوز به کرواتش بود....اومدم مانع از افتادنم شم که به عقب پرت شدم رو تخت.....

نفسم رفت.... من افتادم و اونم با افتاد روم... اما خداروشکر کردم که دستاشو تکیه گاه بدنش کرد... و اما چشمهامش که سه‌ه‌ر خورده بود تو نگاهم و عجیب نگام میکرد...

نمیدونم تو چشمات چی بود... اما هل شدم تو نگاهش....

همه اینا تو چند ثانیه بیشتر اتفاق نیفتاده بود...

به خودم اومدم و بلند شه‌دم... اما اون تکون نخورد از روم... برای اولین بار تو عمرم سرخ شدم از تماس بدنش با پای ل\*خ\*تم...

بلند شده بودم و اینبار صورتم مماس صورتش بود...

نفساش تو صورتم میخورد....

نمیدونم من اومده بودم دلشو ویران کنم یا...

نخواستم به چیزی که تو ذهنم میگذره فکر کنم ....

صورتشو برد سمت گوشم... لبش روی گوشم حرارت بدنمو بالابرد....

- خواستم بهت بفهمونم بدون اجازه یعنی چی....

تا اومدم حرفشهو تجزیه تحلیل کنم در اتاق باز شه‌دم... و من نمیدونم چرا پشیمون شدم از این قسمت نقشم....

پارت چهل و دوم

با این که انتظارشو داشتم اما مات شدم....

نگام چرخید سمتش...قدرت اینکه رادمان و هل بدم و عقب بزخم نداشتم.... رادمان اما بلند

شهد و نفز عمیقی کشیدید...من روی تخت نشسته بودم و رادمان روبروم...

و اون هنوزم تو چارچوب در مبهوت به ما نگاه میکرد...

یه لحظه دلم خواست که برای این زن بسوزه...اما به خودم نهیب زدم من برای سوزوندن یه

نفر باید با خلیا بازی کنم....

از این که اینقد سنگدل شدم تعجب کردم...

بالاخره اومد نزدیک و با چشمای اشکی با لحن ارومی که ازش انتظار نداشتم رو به رادمان

گفت: فکر نمیکردم تا این حد پ ست با شی که جلوی من...وقتی من...

صدای سیلی که رادمان بهش زد تو اتاق پی ید....

انگشاهشو تکون داد و گفت: صهداتو ببر... به تو چه من چیکار میکنم؟ به چه حقی از من جواب پز میگیری...؟. تو کی هسههتی که با من اینطوری حرف میزنی هان؟...

اشک بار زل زد بهش و گفت: تو بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی...؟  
رادمان اینبار عربده زد...

- هر کی رو بخوام میارم ... با هر کی میخوام خوش میگذرونم..

و من گر گرفتم از حرفاش... خورد شدم و به سادگیم خندیدم...

آیلی با نفرت نگام کرد و درو کویید.. و من بیخیال حرفاش نشدم...

جلورفتم و کوییدم تو سینش... و اون با اخمای عمیقش زل زد به من...

به حرف اومدم... داد زدم... کی جلودارم بود...

- به چه حقی منو ب\*و\*سیدی؟...

تو ف کر کردی کی هسهه تی؟.. من او نی نیسههه تم که با هاش خوش بگذرونی... نیستم...

میلرزیدم از عصبانیت ...

عصبی نزدیکم شد و خشن گفتم:

- تا حالا کسه‌هی به خودش اجازه نداده بهم توهین کنه... امروز اولین بار واخرین  
 باره... من رادمان کیارادم...  
 هرچی بخوام باید باشه...

لجوج زل زدم تو چشماش... اروم تر اما با حرص گفتم

- اما من اونی نیستم که بتونی داشته باشیش...

خم شد و همونطور که مغرور به چشمام زل زده بود گفتم: میبینیم حالا ....

و از ا تا ق زد بیرون و من نفهم یدم چرا بدم نیو مد از لحنش که لبریز از خودخواهی بود....

پارت چهل و سوم



با حال بدی که داشتم روونه حیاط شدم...

همین که رسیدم به طرف میزم رفتم...میترسیدم نگاهش کنم...

اومدن و برای شام یه قسمت دیگه باغ همراهیمون کردن...

این وسهس دو باره آیلی رو دیدم که او مده بود و خودشهو به رادمان می سبوند...کلافگی رادمان واضن بود...

حیرتم گرفت از پرویی این زن ...اینبار پ شیمون شدم از اینکه دلم میخواست برایش بسوزه....

برای شام کنار جهان ایستادم...

شام که تموم شد اخر شب شده بود اما هنوزم مراسم ادامه داشت...

دیجی اهنگ تانگو گذاشهت و همه زوجا رفتن وسهس...جهان دور از انتظارم اومد و ازم خواست باهاش بر\*ق\*صم... همین که رفتم و سس چشمم خورد به رادمان که با اخم روشو از ایلی برگردوند...

هه...لابد خانم ه\*و\*س ر\*ق\*ص کردن ..

مشغول ر\*ق\*ص با جهان بودم که دیدم رادمان با سولماز اومدن و سس....

نیمه های اهنگ بود که دور چرخید و جهان با لبخند دسهتمو به رادمان دادو خودش به سمت سولماز رفت...از این کارش اخمام تو هم رفت...

کرمو گرفته بود و منم یه دستم تو دستش و اون یکی رو شونش بود...  
از نگاهش داغ شدم...

گر گرفتگیمو درک نمیکردم...از چی اینقد داغ بودم...  
خیره شدم به چشماش...نگاهش خاص بود و نفسای من به شماره افتاده بود...

اهنگ که تموم شهد تو تاریکی ب\*و\*سهه ای رو شهونم زد و اروم بغل گوشهم گفت: چرا اینقد خاصی دختر؟...

و من مبهوت زل زدم تو چ شماش که جدی و سرد نگاه میکرد بهم اما لحنش منو سوزوند....

پارت چ هل و چ هارم ♪♪♪♪

شهب کرسهیدیم خونه خودمو به اتاقم رسهوندم. مانتومو درآوردم و با همون لباس  
خودمو پرت کردم رو تخت...

اتفاقی که برام افتاده بود برام غیرقابل هضمه بود. جمله اخرش هنوز ذهنمو مشغول کرده  
بود...

- تو چرا اینقد خاصی دختر...؟..

صداش تو مغزم اکو می شد... دستامو رو گوشام گذاشتم تا ن شنوم صدایی که برام....

نمیدونم... نباید... هی وقت... و من ترسهیده از چیزهایی که میدانسهتم انها را پز میزدم...

خوب میدانستم چرا میترسم \*\*\*\*\*

با صهدای گوشههیم از خواب پریدم. بدنم کمی درد میکرد... اوه... با لباسهای دی شب

خواییده بودم و روم هی ننداخته بودم... تاب ستان بود و سرمای کولر بدنم را کرخت کرده

بود.

گوشی رو از روی پاتختی برداشتم و به صفحش چشم دوختم... آرش... ناخودآگاه اسهتس عجیبی به دلم افتاد... تو یه لحظه | WWCCS رو زدم و گوشه‌پرو کنار گوشم گذاشتم...

- سلام آرش...

- سلام... چه عجب بالاخره خانم جواب دادن... داشتم ناامید میشدم...

خسته گفتم: خواب بودم.. تازه بیدار شدم...

- ببخش عزیزم... نمیخواستم بیدارت کنم...

- اشکالی نداره... دیگه باید بیدار میشدم ...

- خوبی؟...

از این که یکهو این را گفت تعجب کردم....

- ممنون... چیزی شده؟...

صدای نفز عمیقی که کشید را شنیدم...

- حسم می‌گه ناراحتی...اخه...میدونی...یهو دلم...راستش...

مکثی کرد و گفت: نگرانتم... قلبم بهم می‌گه تو الان زیاد روبراه نیستی...

با لحن مهربون گفتم: من خوبم آرش...خیالت راحت...

اما اون صداش غم داشت...

- جانان قلبم بهم دروغ نمی‌گه...میدونم خیلی چیزارو بهم نمی‌گی تا نگرانم نکنی...اما من

در هر حال نگرانتم...دلم طاقت دوریتو نداره....

و اشک حلقه زد تو چشمام...از عشقی که بهم داشت مطمئن بودم اما من...

نخواستم فکر کنم که این روزا دل من چطور بیتابه...نخواستم...

- جانان دیگه صبرم تموم شده بود...این که مال من نباشی عذابم میده...جون مادرت

راضی به عذابم نشو....

همونطور غم زده گوش میکردم به حرفایی که واقعیت های زندگیمو بهم نشون میداد...

- چی میخوای ارش؟ ..واضن بگو..

- واضهن تر از این جانان؟... من دوسههت دارم ...دارم از نبودت دیوو نه میشم...من تو رو زندگیم میخوام...همین...

مکت کرد و ادامه داد: اجازه بده بیایم خواستگاری...

و من شههک ریختم از اینکه نزدیک ترین دوسههتم بود...بهش مدیون بودم اما دوسش نداشتم...دلم گرفت از دنیایی که سهم ادمازش یه عشق یه طرفز...

- جانان...بهم بگو که اجازه میدی...من برای باتو بودن ه مه دن یامو میدم...همه چیزمو...فقس تو به قلبم بله بگو...

صداش تو ذهنم...مغزم.تمام جونم میپی ید...

- تو چرا اینقد خاصی دختر؟...

و من لرزیدم....دسههتم رو شههونم لرزید....جایی که لب هاش و لمز کرده بود..و من حال خودمو نمیفهمیدم....

از سست بودنم حرص خوردم و ترسیدم از چیزی که دلمو میلرزوند...

انتقام... واژه انتقام رو مغزم رژه میرفت... تا یادم بیاره برای چی اینجام...

- جانان... نمیخوام جوابمو بدی؟...

- میخوام بینمت آرش...

من نیاز داشتم بینمش... سخت بود... اما خسته بودم از تنایبی هام...

پارت چهل و پنجم

عصر شده بود... از ظهر روی تخت افتاده بودمو نای بلند شدن نداشتم...

بلند شدمو دوش، گرفتم و غمامو به صافی اب سپردم... عذاب وجدان داشتم نسبت به ارشی که دوستم داشت...

یک ساعت تو حمام بودم.. حتی واسه ناهارم نرفتم... چه اشتباهی؟

من روحم خسته بودم. جسمم باید تاب می آورد...

بیرون اومدم سهریغ موهامو سهشهوار کشهیدم...خوب که خشهک شهه روی سههندلی میز  
ارایش نههسههتهم...فکرامو پز زدم و ارایش ملیحی رو سههورتم نشاندم...

یکی از مانتو هایی که به تازگی خریده بودمو از کمد بیرون اوردم و پوشیدم..قرمز بود به  
پوستم می امد...شلوار جین ۹۰ سانیمو با کفش مشکی لژ دارم ست کردم... شال قرمز مشکیمو  
شل رو سرم انداختم و به همراه کی دستیم از اتاق زدم بیرون...

نگاهی به ساعت م یم انداختم...ساعت ۹ بود...جهان اومده بود...از پله ها پایین رفتم و به جهان  
چشم دوختم که زن وقیحش کنارش نشسته بود و مشغول صحبت بودن...

با شهیدن صهدای کفشهام نگاهشهون به طرف من برگشتم...به آخرین پله که رسیدم سلامی  
کردم و جلو رفتم ..

لبخند زد و حوابمو داد و گفت: عزیزم میخوایم شهههههه بخوریم... جایی میری...؟

جدی نگاهش کردم و اروم گفتم: با دوستم قرار دارم...

- همون که اونروز اومد اینجا...؟.



- نه...اون برگشت مالزی...

جدی نگاه کرد و گفت: همیشه منم این دوستتو بشناسم؟...

از ن گاه کن کاش گرش معلوم بود حز کرده دوسههتی که ازش حرف میزنم پ سره...حو  
صله جرو بحث و تل کردن وقتمو ندا شتم... صرین گفتم: آرش کیانفر...وکیل سهابق من و  
مادرم...بهترین و نزدیک دوسههته..فکر کنم همین کافی باشه...

همونطور جدی به نگاه کردنش ادامه داد...

سر شو کمی تکون داد و اینبار به سرتاپام نگاهی کردو گفت: اینبارو برو...اما سری بعد باید  
این آقا پسرو بینم...

ناخوداگاه خیره ماندم به نگاه پدری که حالا رنگ تعصب داشت...

نفز عمیقی کشیدم و خداحافظی کردم.... سولمازم این وسس واکنشش اصلا برام مهم نبود...  
اخترین لحظه حرف صدای جهان رو شنیدم...

- مواظب خودت باش...

و ته دلم گرم شهد...اما با یه یاوردن ارش و حرفای ظهر دوباره سهردرگمی هام وجودمو پر  
کرد....

دیدمش که مقابل در پارک کرده... با دیدنم پیاده شد و با لبخند خاصی سلام کرد... نشستم تو ماشینش...

ماشین و روشن کرد و حرکت کرد... سعی کردم خوب باشم اما حسهای بد دست از سرم بر نمیداشت...

- جانان...

ن گامو دوختم بهش که چشمه ماشهو به من دوخ ته بود و گه گاهی به جاده میدوخت...

- بله...

- تو خوبی؟..

- سعی کردم لبخند بزنم...

- خوبم آرش... تو چطور؟...

- عزیزم تو که کنارمی مگه میشه بد باشم...؟..

به بغض توی گلوم محل ندادم و نادیدش گرفتم بلکه بتونم قورتش بدم...  
شاید این حز بد دست از سرم برداره...

- عزیزم میشه بگی فکراتو کردی یا نه؟...

الان وقتشه... من نمیتونم اینجوری زندگی کنم... نمیتونم تو امیدواری قرارش بدم...

- ارش من نمیتونم...

غمگین بهم نگاه کرد و اخماشو تو هم کشید...

- چرا جانان.. من چی کم دارم؟...

دوست دارم... تو بیشتر از این میخوای...

و من هزار بار تو ذهنم تکرار کردم... دلم باهات نیست لعنتی...

- نمیتونم ارش... نمیشه...

عصبی تر شد... کوبید به فرمون...

- لااقل یه دلیل بیار... یه دلیل بیار تا بفهمم چرا نه...

و من عاجز بودم از جواب دادن به سوالی که دلیلش را میدانستم....

پارت چهل و ششم ؟

همین که با ناراحتی نگام کرد بغضم ترکید هق زدم.....

لعنت فرسههتادم به دنیای بی رحمی که فقس عذابم میداد...چرا باید عاشههقش نباشم و دلشو بشکنم...؟

فقس این نبود...و من خوب میدانسههتم کاش فقس عاشههقش نبودم...شههاید میتوانستم عاشقش شوم...کاش حسم به او مانند گذشته بود...

ولی اف سوس که دلم خیلی وقت است لرزیده ...برای نگاهی که متعلق به این مرد نیست....

عصبی گوشه جاده پارک کرد...کلافگیشو حز میکردم اما هنوز هم زار میزدم ....از این که غافلگیر شههده بودم و طع مه فقس خودم شههدم...من قرار بود شکارچی باشم...چه شد که اینگونه شد؟...

ندان ستم چه شد که در آغوشش فرو رفتم...هیچ ح سی جز یک دو ست به او نداشتم...به کسی که بهش مدیون بودم...

صدایش کنار گوشم ساکت کرد...

- عشقم!...جون من گریه نکن...با گریه هات دیوونم میکنی...

ساکت شدم...اری...ساکت شدم و سرم را از روی شانه اش برداشتم...حالا صورتم مقابل صورتش بود...

چشمه‌هایم به چشمه‌هایش دوخته شهده بود و من مات اشههک حلقه زده در چشمانش شدم....

ارام اما مبهوت صدایش زدم: اررررش!...

و هجوم لب هایش روی لب هایم سستم کرد...متعجب و خشک شده ماندم از کارش...هیچ ح سی ندا شتم به ب\*و\*سه ای که خوب می دان ستم برای او شیرین است...

من حرکتی نمی‌کردم اما او هم نان میب\*و\*سید...چشمان او بسته و چشمان من باز به او دوخته شده بود...

ناخوداگاه دیدم ماشینی که جلوی ماشین ما پارک کرد و نگاهم سرخورد روی مردی که از ان پیاده شد... و نگاهش خشمگینش را به ما دوخت....

و من مات ماندم... و ارش هم نان در حال ب\*و\*سیدنم بود....

و مرد روبرویمان به مانند اتش آماده شعله ور شدن بود....

پارت چهل و هفتم

دستم رو سینه آرش گذاشتم و فاصله گرفتم ازش... نگاهم مات رادمانی شده بود که خشمش از این فاصله هم پیدا بود.. چشمای آرش نگاه منو دنبال کرد و رسید به مرد روبرو....

نشه ناختش... فقس متع جب ن گاش میکرد... قدرت ان جام هی کاری رو نداشتم... رادمان با قدمای بلند خودشو به طرف در سمت آرش رسوند و در و باز کرد....

رگ پیشونیش ورم کرده بود...

عربدش پرده گوشمو لرزوند...

- بیا پایین بی ناموس...!

آرش اخما شو تو هم ک شید و پیاده شد... من لال شده بودمو قدرت حرکت نداشتم...

کم کم به خودم اومدم... پیاده شدم و خیره شان شدم...

ارش اخماش تو هم بود...

- تو کی باشی که به من میگی بی ناموس...؟

رادمان یهو با مشت زد تو صورت ارش و من هیین بلندی کشیدم....

- حالا بهت میگم کیم....

و افتاد به جون آرش... مشهت بود که نثار صهپورتای هم میکردن... یکی ارش میزد دو تا راد

مان... راد مان هی کل پرتری داشهت ا ما خب ارشههم کم نمیآورد... مشخص بود شناختش...

اما به روی خودش نیآورد...

و من برای اولین بار بین دونفر از مردای زندگیم کم اوردم... یکی شون پ سر زنی که بود که

مادرمو رنج داده بود... و مرد دیگر که نههت بهش احسهاس دین میکردم...

با دیدن صورت خونیشون ترسیده رفتم به طرفشون...

- بسه...ول کنین همو..معلوم هست چتونه...؟

ارش اما ع صبی و رادمان با صورتی قرمز به سمت حمله میگردن و م شت به صورت هم  
میگویند...

زورم به هی کدومشون نمیرسید...

ناچار جلو رفتم و وقتی رادمان میخواست یه مشهتشهو فرود بیاره جلوی ارش قرار گرفتمو  
داد زدم: بسه دیگه...تمومش کنین...

ارش برافروخته داد زد: این اینجا چی میخواد جانان...؟

و من فقس تون ستم زل بزنم به رادمانی که از شدت خ شم فکش منقبض شده بود...

عربده زد: برو سوار شو جانان تا اون روی سگم بالا نیومده...

و من مبهوت رادمان غیرتی روبروم رو نگاه میکردم...

صدای ارش که پشت سرم بود رو شنیدم...



- تو کی چیکارشی؟.. هان... جواب بده دیگه...

رادمان بازم خواست بره سمتش که اینبار دقیقا جلوی رادمان ای ستادم و گفتم:

برای چی اومدی اینجا؟... دنبال شری؟...

گره ابروهایش خیلی عمیق بود... عمیق تر شهد... نزدیکم شهد و بالحن کنترل شده ای اروم کنار گوشم گفت...

- این کثافت و رد کن بره... نزار اون روی سگم بالا بیاد جانان... یا ردش میکنی یا جنازشو

میفرستم واسه خانوادش... میدونی که میکنم.

پارت چهل و هشتم

از لحنش... از کلامش... نگاهش... از همه و همه فهمیدم که شوخی نداره...

چطوری ارش و بفرستم بره..

- این اشغال چی میگه جانان؟...

و اینبار رادمان کنارم زد و در حالی که به سههمت ارش میرفت گفت: خونت گردن خودت...  
و مشهتی که حواله صهورتش کرد...ارش انتظارش و نداشهت و پرت شهید رو زمین...

اینبار تعلل و جایز ندونسهتم و جلوی رادمان ایسههتادم و با عصهبانیت گفتم:  
باشه...دیگه بسه..

رفتم پیش ارشون ش ستم و نگاهمو دوختم بهش که نگاه ع صییش روی رادمان زوم بود...

- ارش...

نگاهم کرد اما گره ابروش باز نشد..

- برو ...

براق شد تو صورتم... قبل از این که حرفی بزنه تند گفتم: خواهش میکنم...به پیشنهادت فکر  
میکنم...

و این تنها چیزی بود که اون لحظه به ذهنم رسید تا اتشو خاموش کنم... دلگیر نگام کرد و گفت: یعنی به خاطر اینکه رو پیشنهادم فکر کنی باید بیخیال غیرتم بشم تو رو با این پسر تنها بزارم...؟

و من نمیدونستم رادمان اونقدر نزدیک هست که حرفامونو بشنوه یا نه...

- خواهش میکنم ارش... فقس اینبار... هی ی همیشه...

به زور متقاعدش کردم که بره... آخرین لحظه با نگاه غم زدش اتیش گرفتم...

همین که ماشینش توی جاده محو شد... برگشتم... برگشتم و نفهمیدم چی شد که یه طرف صورتتم سوخت....

برق سیلش برق از سرم پروند...

عصبی شدم... تا بحال هی کز منو نزده بود... هی کز...

دستم رفت بالا... اما دستم و سفت گرفت و فشار داد. خودشو نزدیکم کرد...

با اون یکی دستش چونمو گرفت و فشار داد... نگاهش به لبام خیره بود...

عصبی تکون خوردم تا رهام کنه... یهو هلم داد عقب... و بازم عربدش گوشمو پر کرد... چشماش رنگ خون بود... حتی تو سیاهی میشد دید...

- گر اضمهافه میخوری... خیلی غلس میکنی میب\*و\*سههیش... که خوری به پیشنهادش فکر کنی...

براق شدم تو صورتش... فریاد زد: به تو چه تو چیکارمی که تو کارام دخالت میکنی... غلطو تو میکنی... با چه حقی روم دسههت بل ند میکنی... تو کی باشی؟... اصلا تو یهو از کجا پیدات شد؟ ...

نزدیکم شد... دوباره... نزدیکتر... فکش از خشم میلرزید...

بازمو گرفت و سهه فت فشههار داد... ق یافم از درد ماله شههد... ما اخ نگفتم... چشمهای اتشهیشهو تو چشمام ریخت و بالحنی که پر از خشم بود گفت: وقتی عاشههق سههینه چاکت و دیگه ندیدی میفهمی من کی ام... حتی نم یدونی چه کارایی ازم برم یاد جانان... وای به حالت بازم بینمش دور و ورت... زندش نمیزارم جانان...

اخم کردم و جدی گفتم: چرا؟... چرا ازارم میدی؟... چرا دور و ورمی؟ ...

نگاه جدیش سرخورد تو نگام...

- چون تو ممنوعی واسه همه... چون مال منی...

پوزخند زدم و گفتم: یه جور میگی فکر میکنم عاشقمی..

جدی تر گفتم: من بخوام تو مال منی... من بخوام مخدود میشههی... حتی من بخوام این پسره...  
عاشق سینه چاکت گورشو گم میکنه....

از این لحن متکبرش حرصی شدم...

مثل خودش گفتم: ولی من بخوام یه جور دیگه میشه...

- چجوری اونوقت؟...

یه طرف لبم رفت بالا...

- میبینی...

و من فکر کردم به نق شه ای که میدون ستم ناخواسته ارش و رنج میده... اما ازار این مرد برام  
مهم بود... نباید فکر. میکرد قدرتشو داره که جلوی من بایسته...

اونم جلوی جانان...

پارت چهل و نهم

عصر بود و ذهن من هنوز درگیر ماجراهای دیشب بود...  
از دیشهب آرش هزار بار زنگ زده بود اما من نمیدونسههتم چی باید جوابشههو بدم...

فقس یه پیام با این مضمون بهش دادم که "نگران من نباش خوبم" همین...

خوب میدونستم میخوام چیکار کنم... به عاقبت کارم فکر نکردم ا فقس خواستم بهش  
ثابت کنم قدرت اینکه مقابلم بایسته رو نداره باید بدونه همه چیز مطابق میل اون  
نیست....

من چیزی نیستم که مال اون باشم...

دودلی ها و شکم رو کنار گذاشتم و از اتاقم زدم بیرون ...  
امروزاروز تعطیل بود و جهان خونه بود.

دم در اتاقش ایستادم و در زدم بعد از چند لحظه صداشو شنیدم:

-بفرمایید

درو باز کردم و به او که پشت میزش نشسته بود و عینک مطالعه‌اش رو به چشم داشت نگاه کردم...

نگاه اونم به من بود سولمازم روی تخت نشسته بود

جهان - بیا تو دخترم...

جلو رفتم و همونجور که جدی بهش خیره شده بودم گفتم:

- میخوام باهات تنها صحبت کنم

کمی نگاهم کرد بعد سرشو برگردوند و نگاه معناداری به سولماز کرد...

سولماز با قدم های کوتاه از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست...

به جهان نگاه کردم که عینکشو از روی چشمش برداشته و کتاب مقابله‌شو بست و مهربون نگاهم کرد و گفت: بیا عزیزم ایبا کنارم!

رفتم نزدیکشو روی صندلی کنارش نشستم...

تو چ شماش زل زدم اسخت بود... من بایه دنیا پرویی نمیتون ستم مطرحش کنم...

پارت پنجاه 📖📖📖📖📖📖

بالاخره لب باز کردم:

-میخوام ازدواج کنم...

نتونستم جور دیگه ای مطرحش کنم.

انتظار داشههتم تعجب کنه ولی یه جور عجیبی نگاهم کرد که نتونسههتم بفهمم چی تو نگاهشه.

منتظر بودم چیزی بگه اما در سکوت نگام کرد...

بعد از چند لحظه گفت: کی؟

سوالی نگاهش کردم که گفت : همون پسری که وکیلتون بوده؟



آروم سرمو تکون دادم نگاهش کردم...

-به هم علاقه دارید؟

با خودم گفتم چه اهمیتی داره راستشو بگم...

-دوسش دارم

با نگاه کنکاشگرش گفت:

-همون که رادمان باهاش درگیر شده؟

و من مبهوت نگاهش کردم... پز همه چیزو میدونست...

خجالت کشیدم از اینکه شاید داستان ب\*\*و\*سه رو هم بدونه...

از نگاهم انگار فهمید به چی فکر میکنم و گفت:

-

رادمان نگفته... یکی از ب ه هارو فرستادم دنبالت... چون به این پسره مطم ن نبودم. همه

چیزو برام تعری کرد...البته نمیدونسههت چی میگفتین فقس دیده هاشو گفت...

عصبی گفتم: به رادمان بگید پاشو از زندگیم بکشه بیرون...

-اگه دوشش داری رادمان با همه قدرتش نمیتونه کاری کنه...

و من به این فکر کردم که اگه دوسهش هم داشهتم رادمان با این همه قدرتش میخواست جلوم بایسته....

با حرفی که زد از فکر اومدم بیرون و بهش خیره شدم.

- دیگه نمیخوام این اتفاقات پیش بیاد. اینجا ایرانه جانان... در شأن دختر من نیسههت... با کار رادمان موافق نیسههتم ولی اگه خودم بودم بیشهتر از اینها میزدمش... تو ناموس منی... جون منی... میفهمی چی میگم جانان؟!... بهش بگو زنگ بزنه بهم تا بهش اجازه بدم بیاد خاستگاری... به همین راحتی ها هم نیست که یهو بیای بگی میخوام ازدواج کنم... طبق رسومات... بیاد بینم چقدر جنم داره... قایمکی... دزدکی و پنهانی... اینا برام مفهوم نداره...

حرفا شو قبول داشتم و لخته به لخته بی شتر خجالت ک شیدم از اینکه میدونه تمام اتفاقاتو....

\*\*\*\*\*

از اتاق اومدم بیرون بدون اینکه به حرف احساسم گوش بدم....

شهماره جهانو برایش اساماس کردم و گفتم که: " به جهان زنگ بزنه و اجازه بگیره بیاد خاستگاری "

طولی نکشید که زنگ زد و کلی قربون صهدقم رفت ... و من هیچ حسهی به لفظای عاشقونش نداشتم...

\*\*\*\*\*

به تصویر خودم توی آینه خیره شدم....

یه پیراهن بادمجونی چسبون تا زانو و یه ساپورت مشکی....

موهامم ل\*خ\*ت اتو کشیده بودم رو شونه هام.

ارایش ملیحی هم مثل همیشه زینتبخش صورتم بود.

همه چی خوب بود جز من....

خوب نبودم و نمیخواستم باور کنم چرا حالم بده ....

روی تخت دراز کشهیدم و به این فکر کردم تا یه سه ساعت دیگه که اومدن چی میشه ...

گوشیمو بغل کردم ... روی اهنگ مورد علاقم مکث کردم...

این روزها دلتنگی هام لبریز شده از کاسه غرورم...

جانان و دلتنگی؟؟!!

چم شده بود؟؟؟؟

پارت پنجاه و یکم

قدم آروم بزن... تو خلوتم

خودت میدونی که ... بی طاقتم

کنار من بشین هی...

تو چشمام بین که...

جای خالی تو...

یه دنیا نقطه چینه...

میگیره نگاهت دنیاو از من...

وابستم به تو...

میترسم از دوریت...

چجوری میتونی بی من بمونی...

فقس بگو به من چجوری؟؟

باصدای تقه ای که به در خورد آهنگو قطع کردم نشستم رو تخت و  
گفتم:

- بیا تو

در باز شدو انیز رو دیدم که مهربون گفت:

- جانان خانوم مهمونا اومدن.

پشیمون شدم اما دیگه نمیتونستم کاری کنم..

نیتونستم آرشو بشکنم. کاش نمیخواستم ثابت کنم که میتونم...

از پله ها پایین رفتم و دیدمش...

ارشهو دیدم که کت و شهلوار سهرمه ای خوش دوختی تنش بود و من حسرت خوردم از

اینکه چرا دوشش ندارم مردیو که عاشقانه هاش سهم من بود فقس...

اشهتباه کردم... اما کاری بود که شهده بود... به چه بهانه ای میتونسههتم رد کنم مردیو که با

عشق جلو اومده بود و من فقس میخواستم با قبول عشقش غرورمو به مرد دیگه ای ثابت

کنم...

با دیدنم از جاش پاشد... به همراه خانوادش اومده بود.

پدر و مادرش!! پدری که دکمه های لباسهش تا گردنش بسهته بود و مادری که لحظه ای

چادر رو رها نمیکرد!

من چه سنخیتی با این خانواده داشتم؟ دلم فریاد زد: من سنخیتی با دل

این مرد ندارم...

راست میگفت... حق با دلم بود... آگه دو ستش داشتم دلم با همه چیش راه میومد...

جلو رفتم و سلام کردم به همشون...

نگاه مادرش خصمانه بود اما مگه مهم بود؟؟؟؟

روی مبل تکی روبروی ارش نشستم سهولماز کنار جهان نشهسته بود و من نخواسهتم به این

فکر کنم که این زن تو مراسم خاستگاری من چیکار میکنه

نگاه خیره آرش روی من بود و من نمیشنیدم که چی میگن...

انگار جسمم فقس اونجا بود...

وقتی نگاه خیره ی بقیه رو هم روی خودم حز کردم و آرشهو دیدم که ایسهتهاده فهمیدم باید

بریم جایی تا صحبت کنیم

مامان همه این رسوم رو به من یاد داده بود و من هزار بار خواستم که کاش بلد نبودم..

پارت پنجاه و دوم

به همراهش از پله ها بالا رفتم در اتاقمو باز کردم و راهنماییش کردم داخل...

روی کانپه نشست و با عشقی که از چشماش میبارید بهم خیره شد نشستم روبروش

....

نتونستم وانمود کنم خوشحالم...

چرا دلم میخواد بیاد و این مراسم رو بهم بزنه؟

مگه ازش متنفر نبود؟؟؟ چرا اینو خواستم؟؟؟ چرا ناراحتم

از نبودش؟؟؟

مگه نمیخواستم تو زندگیم دخالت نکنه؟

- جانان؟

خیره شدم به مردِ روبروم...

- بله؟

- خوشحال نیستی؟

همونطور سرد گفتم:

- مگه منو تو همو نمیشناسیم که اومدیم باهم آشناییم؟



لبخند زد و گفت: میشناسیم ولی رسومه دیگه...

سر تکون دادم و گفتم:

آرش تمومش کنیم دیگه ... هر دومون راضی هستیم ...

اخم کرد و گفت :

-پز چرا قیافت اینطوریه جانان؟

-امروز زیاد حالم خوب نیست

نگاهش رنگ نگرانی گرفت :

- چی شده؟؟؟

سهعی کردم لبخند بزنم ... باز هم کز دیگری شهوم بلکه مرد روبرویم از من دل چرکین

نشود....

-چیزی نیست یکم کسهلم... همین ...نگران نباش ...فقس من از این رسهوم خوشم نمیاد...

لبخندش غلیظ تر شد:

- تو فکرش نباش... رفتیم پایین میگم زودتر عقد کنیم... من طاقت دوریتو ندارم.

گوشه‌یم شروع کرد به زنگ زدن... شماره ناشهناس بود جواب ندادم... بازم زنگ زد...

- کیه ???

به ارش نگاه کردم و بیخیال شونه بالا انداختم و گفتم:

- نمیشناسم... تو برو پایین من میام

- باشه عزیزم! فقس زود...!

همین که رفت جواب دادم

-بله؟

صدای پر جذبش گوشمو پر کرد...

مگه میتونستم نشناسم صداشو؟؟؟

-همین الان اون مهمونیه مسخره رو بهم میزنی و گرنه....

عصبانی جواب دادم: و گرنه چی؟؟؟ چه غلطی میکنی؟؟؟

و من ندانستم چرا زبانم نمیتوانست جلوی این مرد کوتاه بیاید...

- که چه غلطی میکنم...

لحنش ترساندم ... ولی نخواستم بداند

- برام مهم نیستی

-ببر صداتو...

میدانستم که چقدر مغرور است و خواستم بشکنم این غرور چندساله اش را ولی این مرد پر قدرتتر بود...

- یا بهم میزنی...

-یا چی؟؟؟

- فاتحه عشقتو بخون...

و من باز هم خندیدم به این خواستن هایی که با قدرت نماییش عجین شده بود.

او باید میفهمید من جزو اموالش نیستم...

راحت به دست نخواهم آمد...

هر چقدر هم که احساسم را قلقلک دهد

پارت پنجاه و سوم

گوشی رو قطع کرده بودم اما پاهام عجیب یاریم نمیکرد... پاهام توان اینکه برم پایینو نداشتن.

میدونستهتم این دلمه که باهام سههر جنگ داره... انگار چاقو گذاشهفته بودم سههر احساسم و میکشتمش....

بالاخره رفتم... از پ له ها که پایین میو مدم ن گاه ه مه رو رو خودم حز میکردم... این وسس کم اهمیت.ترینشون نگاه مادرش بود....

جهان جدی نگام کرد و گفت: چی شد دخترم...

سعی کردم بازم لبخند بزنم... اما مصنوعی بودنش منو سوزوند...

- من موافقم...

و روح از بدنم خارج شد...چه میگفتم وقتی میدان ستم شک ست خورده بودم در انتقامی که هنوز به پیروزی نرسهیده بود خوردم کرده بود...جانانی رو که تو غرور حرف اولو میزد حالا بین عقل و احساسش در جدال بود...

قرار نامزدی رو گذاشهن و وقتی از من نظر پرسهیدن من به عهده خودشهون گذاشتم...چه می گفتم وقتی هیجانی برای اینکار نداشتم....

وقتی رفت جهان صدام کرد و منو کنار خودش ن شوند و گفت: جانان من فقس به خاطر این که تو دوسههش داری و این که ادم محترمی به نظر میو مد قبول کردم...اما باید تحقیق کنم...بشهناسههش...تو رو به این راحتی ها به کسههی نمیدم...هر چند قرار نامزدی هم گذاشهته شههد...اما این دلیل نمیشهه بیخیال بشم...یادت باشه تو تصمیم گیریت هم باید دلت باهات راه بیاد هم عقلت....

و این میان دلم فریاد میزد من باهات راه نیام...خوب میدان ستم تا اخر عمر با مردی که فقس نسبت بهش احساس دین میکردم راه نخواهد امد...این دل دیگه دل من نخواهد بود....

\*\*\*\*\*

ان شب با هزار فکر و خیال خوابیدم... اما چه خوابی... تمام شب خواب او را دیدم...  
تمام شب صدایش کردم...

رادمان! ...

و وقتی بیدار شدم تازه فهمیدم کاش بیدار نمیشدم...

دلخوشی نداشتم... چرا... چرا باید دل به او بی میدادم که مرا دوست نداشت و به خاطر تکبر و  
غرور و قلدری بیش از حدش مرا برای خود میخواست...

من او را با دلش میخواستم... اما مگر میشهد... با خودم تکرار کردم... هزار بار... مگر میشهد  
با چند بار برخورد عاشق کسهی شهوی که از تفکرات و نوع زندگی اش یک دنیا دوری...؟

و من خوب میدانسته‌م چه عشهق ممنوعه ای دامنم را گرفته... عشهق پسهر  
دشمنم... عشق کسی که زن دارد... هر چند صیغه...

صدای گوشی ام مرا از خیالات پریشانم بیرون آورد...

پارت پنجاه و چهارم

نگاه مظربیم را دوختم به شهماره ای که برایم اشهننا بود...اری شهماره خودش بود...جواب  
 دادم...

- بله....

صدای او اما جدی جدی بود...

- بیا و ببین عاشق سینه چاکت تو چه وضعیه...

نگران و ترسیده ز بانم ب ند ا مد...بر یده بر یده گفتم: چی کارش کردی رادمان...؟.

و صدایی را شنیدم که انگار رنگ و بوی رنجش میداد ....

- اینقد دوسش داری؟..

و من هزار بار در دلم تکرار کردم هی کز برای من تو نخواهی شد....

غرورم مانع شهید از احسہہاسہہاتی کہ خوب میدانسہہتم بیانہ برایم عذاب اور است... چرا کہ این مرد متکبر غرورش بیش از اینہاست کہ اعتراف بہ دوست داشتم بکند... در اعت قاداتش دسہہت روی کسہہی می گذاشہہت مال او بود... و من این را نمیخواستم...

- آدرس میدم بیا... بیا تا درس عبرتی بشه برات بفهمی تو مال منی...

و قطع کرد... از ترس قدرت انجام کاری رو نداشہہتم... ادرس و کہ اس ام اس کرد... سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت اونجا...

ہمین کہ رسیدم ماشینو پارک کردم و پیاده شدم... یہ ویلا خارج شہر...

پارت پنجاه و پنجم

دو تا مرد جلوی در ای ستاده بودن. ترس وجودمو فرا گرفت. با دیدنم بہ ہم نگاہی کردن و کنار رفتن و در و برام باز کردن...

ہمین کہ رفتم داخل صدای یکیشونو شنیدم...



- طبقه بالا خانم...

با دیدن حیات بزرگ روبروم که هی کز داخلش نبود وحشههت کردم. این کاراش چه معنی میده...؟

طبق حرفش از پله های گوشه حیاط رفتم بالا... حدودا بیست پله رو طی کردم تا بالاخره دری مقابلم دیدم...

بازش کردم و داخل شدم. توان راه رفتن نداشتم انگار... با دیدن او که پشت به من مقابل دری ایستاده بود تعجب کردم و همانجا ایستادم و به او خیره شدم...

صدایش مرا تکان داد...

- پز او مدی...

برگشت و به من نگاه کرد... اونقد عمیق که تا عمق جانم رسوخ کرد...

سرتق زل زدم بهش و مغرور گفتم: نمیترسم... ازت نمیترسم رادمان خان... گوشه لبش کج شد... حز کردم یه لبخند گوشه نگاهش... یه جور خاص نگاه میکرد...

نزدیکم شد...اونقد که تو مردمک چشمای سیاهش خودمو دیدم...

یه جور خص نگام میکرد...

سرشو کج کرد و اروم گفت:تو عاشق من باش...نمیخواه ازم بترسی...

انگشت اشارشو رو سینهش کویید و گفت: فقس من...

و من مات او شدم که لحنش بوی غرور میداد اما حز داشت...

انگشتشو رو قلبم زد و گفت: اینجا فقس من باشم...

و من مات شده گفتم: چرا؟! چرا من؟..

ابرو هاشههه داد بالا و گ فت: چون خوشههم م یاد ازت...برام جذابی دختره سرتق...

و من باز هم برافروخته شدم از اینکه بازی ه \*و\*سش باشم...امروز من...فردا کز دیگر...

کوییدم روی سینهش...

با صهدای بلند عصبه‌بی داد زدم: من بازی ه \*و\*س تو نیسهه‌تم... نیسهه‌تم رادمان... من  
مال تو نیستم..

اخماشو تو هم کشید و بازومو فشار داد ....

عصبی داد زد: مال منی... چون من میخوام...

بی توجه به لحن طلبکارش فریاد زدم: تو قدرتش و نداری...

اخماش عمیق تر شد....

تهدید امیز نگام کرد و گفت: بیا جلو تا بفهمی قدرتشو دارم یا نه...

بازومو سفت فشار داد و به سمت در پشت سرش کشید...

نگاهم سهرخورد رو مردی که روی زمین افتاده بود و سهه چهارتا مرد قول پیکر داشتن  
میزدنش...

نفسم رفت وقتی قیافش رو دیدم...

آرش....

به نفز نفز افتاده...بدجور میزدنش...

اشک ریختم....برای مردی که دو ستم داشت و به خاطر عشقش به من باید درد میکشید...  
کتک میخورد...

- بازم قدرتشو ندارم...؟..

و من مات بر گشهتم و ن گاهش کردم...ذهنم ان گار قدرت تجزیه تحلیل نداشت...راست  
میگفت اون قدرتشو داشت...

با چشمای به اشک نشسته برگشتم طرفشو ملتمز گفتم: بهشون بگو نزننش...

جدی نگام کرد و گفت:دیگه نمیبینیش....

ناچار سرتکون دادم...

-اگه بفهمم جانان... بفهمم دیدیش یا دوباره عشق و عاشقیتونو از سر گرفتن بهش رحم  
نمیکنم...

و من عاجز ماندم از جواب دادن بهش... به خاطر مردی که عاشقهقم بود و به خاطر من داشت کتک میخورد لال شدم ...

گوشه‌هایش از جیبش درآورد و بعد از چند لحظه گفت: بسهه ولش کنین... با یه ماشین ببرینش در خونش...

و من نفر راحتی کشیدم از اینکه بیخیال ارش شد...

ت ماسههه قطع کرد و گ فت: جانان... من یه قانونی دارم... یا مال منی... یا هی کز... وقتی تو رو برای خودم بخوام یعنی مال منی... فقس من...

اخماشهه تو هم کشهید و گفت: اگه با اون عاشهقت یا هر مرد دیگه ای بینمت اینبار فقس اون نه... تو رو هم میکشههم... اونور دنیا هم بری پیدات میکنم... اینو بدون...

اخم کردم و بریده بریده گفتم: تو زن داری...

سرشو کج کرد و خشن گفت: اینش به تو ربطی نداره...

و من شکستم از این همه خودخواهیش...

پارت پنجاه و ششم

دم خونه نگه داشت... من هنوزم ق ضایای اتفاق افتاده رو باور نداشتم... قدرت اینکه از ما شین پیاده شم رو هم نداشتم... دستم به سمت دستگیره رفت که صدای پرابهت شو شنیدم...

- جانان!....

و من سکوت کردم... به اندازه یک دنیا از او دل شکسته بودم... من عاشقش بودم... اری... با خودم که تعارف نداشتم... قلبم به تازگی او را در خود داشت و من قدرت اینکه او را از دلم بیرون کنم نداشتم... و من تازه و برای اولین بار بود که حرف های مادرم را درک میکردم...

- جانان عاشق که بشی دیگه اختیاری روی اعمال نداری..

و من ان زمان ندانسته میخندیدم..

اشک به چشمانم دوید... این من نیستم... جانانی که الان قدرت کنترل اشک هایش را ندارد من نیستم... سرخورد اشکم... و نگاه او خیره من بود...

سپهنگینی نگاهش. به درد آورد دلم را... اینکه کنارم باشهههه اما دلش برای من نباشد درد داشت... من قلدر و خودخواه بودنش را نمیخواهم...

چه سخت بود که تمام نقشه هایم نقشه بر آب شد... و من اینجا دل باخته بودم.

با اشک بعدی که روی گونه ام چکید همزمان چشمانم از غصه بسته شد ...

و من باور نکردم لب هایش را که روی اشپهک هایم ب\*و\*سپهه زد... چشمهمانم اتوماتیک باز شد و سرخورد در چشمان اوایی که بعد از ب\*و\*سیدن اشک هایم حالا سپهورتش روبروی سپهورتم بود و نفز هایش مرا قلق لک میداد... انگار عشق را در اغوش ک شیده بودم... فقس یک عاشق حال مرا درک میکرد... در آن لحظه دلم فقس او را میخواست.. ب\*و\*سه اش ابی بود بر آتش درونم... و من چه بیتاب شدم برای اوایی که با ب\*و\*سه اش انگار خواستن را برایم تداعی میکرد...

رد نگاهش را دنبال کردم... چشمانش روی لب هایم ثابت شد... نگاهم اینبار سپهر خورد روی لب هایش... بی تعارف دلم میخواست سپهت چشمهیدن طعم لبانش را ...

عاشق که باشی معشوقت هر کاری هم که بکند تو از عشق او دست برنخواهی داشت... چه بسا جانت را بستاند... روحت تا ابد به نام اوست ...

و من خوب درک میکردم معنایش را...هرم نفز هایش را که حز. کردم سههم کج شد و  
چشمانم بسته...نمیدانم چقدر گذشت...اما قلب من از عقربه های ثانیه شمار هم تندتر میزد..  
گویی میخواست عظمت عشق را صابت کند...

و لب های من که منتظر لبهای او بود بی جواب ماند...و این لبهایش بود که نرم و آرام روی  
پیشانی ام نشسته و من انگار در اسهمان ها بودم...و خوب فهمیدم این را که او خواست چه  
چیز را صابت کند... دلم یکهو غرق در لذتی شد که تاکنون حسش نکرده بودم.

گوش دادم به صدایش....

- وقتی میگم ازت خوشههم میاد به این معنی نیسههت که واسههه ه\*و\*سههم میخو  
مت...وگر نه خودت خوب م یدونی ا گه ط لب کنم بهترین دخترا تو تختمن...

نیم نگاهی بهم انداخت و جدی ادامه داد: پز حواسهت به حرفایی که میزنی باشه...اگه برام  
مهمی...قرار نیست از موقعیتت سواستفاده کنی...

حرف هایش رنگ تکبر داشههت ولی مرا خوشههحال کرد...او با تمام غرورش گفت که مرا  
برای ه\*و\*سش نمیخواهد....



پارت پنجاه و هفتم

پیاده شدم و کلید انداختم رفتم داخل خونه... صدای لاستیکای ماشینش خبر از رفتنش میداد...

به اتاقم پناه بردم و به این فکر کردم که چکارکنم؟ ...

انتقام یا عشق؟... اگر اولی را انتخاب می کردم باید قید احساسهم را میزدم و اگر دومی را

میخواستم باید قسمی که خوردم را می شکستم....

و ارش....

چه میکردم...؟!... کاش کسی را داشتم که به من میگفت چه کنم...

لباس هایم را دراوردم و زیر دوش رفتم بلکه اب سهررد مرحمی باشهد بر داغی تنم...

بیرون که امدم لباس هایم را پوشههیدم و به تخت پناه بردم...انیز امد و برای نهار صدایم

کرد...با این که حالم روبراه نبود ولی دلم ضع می رفت...

از پ له ها پایین رفتم و سههول ماز را سههرمیز د یدم.از ن گاه کردن بهش عقم گرفت...در

واقع وقتی جهان بود تحمل این زن راحت تر بود.

رو کردم به انیز و گفتم: انیز خانم لطفا غذامو بیارین اتاقم...بابام نیسههت دلم نمیگیره اینجا  
غذا بخورم....

پشتمو کرده بودم و به طرف پله ها رفتم تا قدم اولو بردارم که صداشو شنیدم... - اشهتهاتو  
کور میکنم؟... مگه چیکارت کردم که اینقد ازم بیزاری؟.. زندگی مادرتو به هم  
ریختم...قبول...! ما سههزاوار این رف تار نیسههتتم...من زن جهانم...جهان منو دوس داره...

برافروخته برگشتم و زل زدم به او که کنار میز ایستاده بود و به من نگاه میکرد...

خشم وجودمو گرفته بود...این زن تا چه اندازه پررو بود...

دو قدم به جلو رفتم و عصههبی گفتم: بهتره صههداتو ببری...وگرنه من قطعش میکنم...

اخماشو تو هم کشید و گفت: اومدی که ارامشم رو بگیری؟ ...

و من فریاد زدم: اره ..

- چرا؟ ...گ\*ن\*ا\*ه من چیه؟... باید جلوی احسههاسههمو میگرفتمو خودم و پدرتو از

عشق محروم میکردم؟...

جلوتر رفتم و با خشههم و غیض رو به این زن حق به جانب؛ گفتم: گفتم ببر صداتو...

- بسه...

و من مبهوت زل زدم به جهان که تو درگاه در ایستاده بود.

سولماز با صدای ارومی گفت: جهان من متاسفم....

اما من عصبهیی گفتم: به زنت بگو به پروپای من نپی ه...از عشهق اتشههینتون نگه...اگه....

جهان اخم کرده گفت: اگه چی؟... خفش میکنی و صهداشههو میبری...بسههه جانان..تو

دختر می قبول..پاره تنمی...اما سهولمازم زنه...حق نداری باهاش اینطوری صحبت کنی...

داغ کردم از حرفایی که بهم زد...گرگرفتم...زل زدم به جهانی که به خاطر زنش تو روی من

ایستاده بود...

تحمل نکردم و رفتم نزدیکش و در ست مقابلش ای ستادم....نفز نفز زدم از عصبانیت...

بریده بریدت گفتم: پز بهش اعتماد داری...؟..

اخم کرد و گفت: معلومه که دارم...

پوزخند زدم و گفتم: اونم لایق این اعتماد هست یا نه؟...

پارت پنجاه و هشتم

اخمش غلیظ تر شد...

- منظورت از این حرفا چیه؟

همونطور که پوزخ ند میزدم گفتم: اینم م یدونی که این زنی که اینه مه بهش اعتماد داری ب  
تو سقس کرده...؟..

اخمش از بین رفت اما جدی نگام کرد و بعد مکشی گفت: این چرتو پرتا چیه میگی؟...حواست  
هست داری چی میگی جانان...؟

مثل خودش جدی گفتم: میتونی از زنت پرسی...

نگاهشو از من گرفت و به پشت سرم دوخت...

برگشتمو همونطور که پشتم به جهان بود خیره شدم به سولماز که حالا چهرش رنگ ترس گرفته بود...

جهان از پشت من حرکت کرد و رفت جلوی سولماز ایستاد...حالا هردوشون روبروی من بودن...انیز خانم از ترس به اشپزخونه پناه برده بود.

جهان بریده بریده رو به سولماز گفت: سهولماز...بگگگگو که جانان اشهباه میکنه...

سولماز اما سرش رو پایین انداخته بود و جهان و نگاه نمیکرد...

همین جهانو عصبی کرد...

عربدش گوشمو لرزوند ...

- باتوام سولماز...

- جهان من... نمیخواستم... راستش من اون موقع ب ه نمیخواستم...

من رادمانمو داشتم.ب ه...

- پز من چی؟ ...

بازم دادی که زد گوشم و لرزوند...

- جهان به خدا....

- خفه شو..فقس خفه شو...نمیخوام صداتو بشنوم....

و بعد با قدمای بلند از خونه زد بیرون...

سولماز یکهو به طرفم اومد..گفتم شاید میخواد حمله ور شه اما دیدم جلوی پام ن ش ست و د

ست شو به لباسم گرفت و گفت: التماس میکنم جانان...من پدرتو دوست دارم....نمیدونم

اینو از کجا فهمیدی...اما...

بازم اشکای تمساحش صورتشو پر کرد...

- من نمیخوام جهانو از دسهت بدم.کشهتن به خودم یه اشتهتبه بود...من یه مادرم...

پ شیمونم...دیگه نتون ستم به دارشم...به خاطر یه اشتباه...تو رو به روح مادرت...

چشمامو بستم و داد زدم: قسم نده...اسم مادرم رو نیار...

- خواهش میکنم جانان...من بد...اما جهانو دوست دارم...

پارت پنجاه و نهم

و من بازم دلم نسوخت واسه زنی که دلش برای ب ه تو شکمش نسوخته...

دویدم بیرون از خونه دنبال پدرم....کسی که الان بهم احتیاج داشت....

تو حیاط جلوی اون که با عصبانیت داشت بیرون میرفت ایستادم ..

- بابا...

با چ شمایی که ازش غم می بارید نگام کرد و گفت: میخوام بگی به خاطر کی مادرمو ول

کردی...مگه نه؟...

غمزده نگاهش کردم و اروم گفتم: نه...میخوام کنارت باشم.. میشه؟..

لبخند غمگینی زد و گفت: چرا نشه؟... لباساتو بپوش بریم...

- تنهایی؟...

- تنهایی...

چند لحظه بعد آماده شهده کنارش روی صههندلی ماشههین نشههسههته بودم و او رانندگی می کرد...مگر مهم بود لباس هایم زیاد شیک نبود و به خودم نرسیده بودم...

من میخواسههتم یک شهههه را کنار پدرم بگذرانم...سهههم من از پدری که تازه حسش می کردم یک شب نبود؟...

اما نگاه او غم داشت...مرد کناری من شرمنده بود...

- کجا بریم. دختر قشنگم؟...

- مهم نیست...یه جایی که اروم باشه...

سری تگون داد....

بالاخره کنار یه ف ضای سبز خلوت پارک کرد...تا حالا نیومده بودم اما خوشم اومد از سکوتش...

شونه به شونش راه رفتم...

- میشه بشینیم ..



رو چمنان نشستیم... نیمکت بود اما دلمون خواست روی چمنان بشینیم... شاید اینجوری یادمون بره از چه زندگی هستیم... مشکلات یادمون بره...

نگاهش به نقطه نامعلومی بود و من نمیدونسم به چی فکر می‌کنه... اما غم نگاهش بیداد می‌کرد...

صداش نگاهمو متوجه خودش کرد...

- چرا...؟! ... دوش داشتیم... میدونست چقدر ب‌ه دوست دارم... میدونست و

کشتش... دیگه نتونستیم ب‌ه دار شیم... یه روز رفت دکتر و اومد گفت نمیتونیم ب‌ه دار شهیم... هرچی بهش گفتم ب‌یا بریم لا اقل دلیلشهو بفهمیم راضیهی ن‌شد... می‌گفت تو منو نمیخوای... آگه دو سم داشتی بدون ب‌ه هم قبول می‌کردی...

بغض صداش دلمو لرزوند... پدرم بغض کرده بود و نگاهشو دزدیده بود از من تا نبینمش اینجوری...

- ب‌گی تو رو هم ندیدم... حسه‌ه‌رتش به دلم موند... خدا تقاص تو و مادرتو بدجور ازم گرفت جانان...

اشکام ریخت برای غمش... تا امروز فکر می کردم فقس من عذاب ک شیدم اما غم این مرد  
دلم رو چنگ زد...

بغلش کردم... سفت فشارش داد تو بغلش...

- بابایی...

صدای پر بغضش دلمو به درد آورد...

- جون بابایی... جانانم... عشهقم تو رو جون بابایی منو تنها نزار... کنار من بمون...

- میمونم...

- قول میدی؟..

از اغوشش جدا شدم و همونطور که تو چشمای اشکیش نگاه میکردم گفتم:

قول میدم بابایی... قول...

و عطر تنشهو دوباره بلعیدم... پدر چه عطری داشت... به خدا قسم که این بو فرق دارد با

بوی تمام مردهای دنیا... بوی عشق میدهد...

سربه روی سینه اش گذاشتم و در دل زمزمه کردم: مامانی... حالا میفهمم پدر داشتن چه حسی  
داره... من عشق تو رو دوست دارم...

پارت شصت

شب شده بود و منو جهان هنوزم سوار ماشین بودیم... اینبار گوشه جاده پارک کرده بود...  
نمیدونم به چی فکر می کرد... اما اخماش شدیدا تو هم بود...  
بالاخره لب باز کرد... نگاهش به من بود اینبار...

- جانان!...

بی حرف نگاهش کردم...

نگاهش را از من گرفت و به جاده روبرویش خیره شد...

- منو میبخشی؟....

نتوان ستم دروغ بگویم... م سخره ترین کار دنیا ست وقتی دلم او را نمیخ شد برای دلخوشی  
اش دروغ بگویم...

من جا نامم... هر چ قدر هم دل رحم باشهم کی نه ای هم هسهههم... از دلم نمیرودم... از یادم  
هم نمیرودم وقتی به خاطر آن زن مقابل من ایستاد.

سکوتم را شکستم و آرام گفتم: نه...

انگار فهمید خواسته زیادی ست...

اما شاید چیزی باشد که دلم را خنک کند کمی...

جدی به ج هان خیره شهههم و گفتم: گفتمی عشهههم... دخترتم... دوسههم داری... راست  
گفتمی؟...

همونطور جدی نگام کرد و گفت: فکر میکنی دروغ میگم؟...

- پز بهم صابت کن...

نگاه کنکاش گرش رو بهم دوخت و گفت: چی میخوای جانان؟...

- طلاقش بده...

گفتم و راحت شدم از تمام ناگفته ها...

نم بدانم چه در ن گاهش بود... دو باره ن گاهش را از من گرفت و به نق طه روبرویش خیره شد...

نم بدانم چه در فکرش می گذشههت ولی من منتظر بودم که او فقس بگوید نه... میرفتم از زندگی اش... و با تمام وابستهگی ام به این مرد او را هم بازی ه انتقام می کردم...

دیگر دل سوزی و کوتاه آمدن به سر آمد... میشوم همان جانانی که با یک نفشه انتقام جلو آمد...

با حرفی که زد نگاهم را در چشمانش ریختم... به من چشم دوخته بود...

- طلاقش میدم...

و من لذت بردم از این که انتقام داشت به پیروزی می انجامید...

نتوانستم از نگاهش چیزی بخوانم فقس میدانم بی روح بی روح بود...

حرف اخرش را با قاطعیت زد...

-اونقدر بی غرور و بی غیرت نشدم که از خ\*ی\*ا\*ن\*تش بگذرم...

و من به این فکر کردم چقدر خوب که این مرد غرور دارد...

لبخند زدم... بدنجنز باشههم چه عیبی دارد؟... بگذار بگویند جانان قلب ندارد... مگر مهم است  
نظر این عده از ادم هایی که جای من نبودند...

\*\*\*\*\*

با ارش تماس گرفتم و بهم زدم پیوندی را که میخواست بهت شهکل بگیرد... نه به خاطر رادمان  
و تهدیدش... به خاطر اینکه ارش با نقشهه من کنار نخواهم آمد... نمیشههود همزمان دومرد را  
کنار خود داشته باشههم... هر چند یکی را برای. اتمام انتقامم و دیگری را برای ازدواج.. و در  
این میان بی معناتر از همه چیز عشق بود...

چه عشهقی؟.. مگر من نبودم که زار زدم به خاطر مادرم و سهختی هایش... از ظلمی که  
سهولماز و جهان به او کردند... حال خودم زن دوم شهوم... گرچه او صیغه است ولی من  
سولماز دوم نخواهم شد...

دلم برای آیلی نمیسوزد... چرا که آیلی هرگز مثل مادرم نیست نخواهد شد ...  
گرچه او هم میسوزد... چرا که قلب رادمان فقس متعلق به من است...

و قلب من این میان باید خفه کند صههدایش را...چرا که من در این مسههیر باید بسوزانم و بسوزم...

میسوزم چون این عشق باید در قلب من دفن شود...

صدای ناراحت ارش پشت گوشی قلبم را به درد آورد از اینکه نمیخواهمش...از این که کاش هی وقت ان مرد ق لدر را نم دیدم..از این که کاش زندگی من این نین نبود و همه ی این ها مرا مطمین می کرد از اینکه انتقام بگیرم از ک سی که عامل اصلی بود....

به جهان گفتم و او در این شرایس فقس توانست بگوید :خوشبخت شو... پسر خوبی بود...تحقیق کردم...اما اخرش خودتی که انتخاب میکنی...نم یدونم چرا گفتی عاشقهشهی...نمیپرسهم ازت..چون این چیزا رو شهاید نتونی به من بگی...ولی بدون نمیزارم اشتباه کنی...اشتباهی که من کردم و تو نکن...کاش خودمم هم با عقم جلو میرفتم هم احساسم...

و من میفهمیدم که چه میگوید...

سهولمازی که با شهنیدن تصهمیم جهان اول به التماس و تمنا دسهت زد و اخر نشان داد ذات واقعی اش را...

وسایلش را جمع کرد و رفت به خانه تک پسرش...رادمان خان... و من در دلم گفتم: چه بهتر...اینکه جلوی چشم خودت شکستن غرور پسرت رو میبینی

.....

پارت شصت و یکم

در حال جمع کردن وسایلم بود و من ایستاده بودم دم در اتاقش و نظاره گرش بودم... یک ماه گذشته بود و بعد از تمام جلسات دادگاهشان که سولماز سرباز میزد از طلاق که جهان خواستارش بود بالاخره کوتاه آمد و من ندانستم جهان چه به او گفت که از ترس در جلسه بعد توافقی جدا شدند...

لبخند گوشه لبم محو نمیشد... نگاه عصبی اش در نگاهم گره خورد...

عادت حمله کردن نداشت قدرتش را با حرف هایش نشان میداد...

جلویم ایسههتاد و درحالی که چمدانش را در دسههت میفشههد با غیض گفت: کارتو

کردی...زندگیمو خراب کردی و انتقام مادرتو ازم گرفتی...افرین...دست پرورده همون

زنی...اما اون حداقل وقتی خ\*ی\*ن\*ت شوهرشو دید خجالت کشید و از زندگیمون گمشد

اما تو پروتر از این حرفایی...



ندانستم چگونه دستم بالارفت و روی گونه اش نشست...

دستش را بلند کرد تا جواب سیلی ام را بدهد ...

- دستت روش بلند شه بی ارت میکنم سولماز...

و من برگشتم و مبهوت به جهان عصبی روبروم خیره شدم.

کی آمد که نفهمیدم...

هنوز در بهت بودم که باز هم صدایش را شنیدم...عصبی بود و خشم از چهره اش

میبارید...رگ پیشانی اش ورم کرده بود ...

- سهویلو از زندگیت بیرون کردی...اره؟... به خدا قسههم که تو از همه دنیا بی چشم و

رو تری ...دلم به حالت میسوزه سولماز...تو اون سولمازی که عاشقش بودم نیستی...

اونقد پ ست شدی که ب ه خودتم میک شی...منو یه عمر از پدر شدن محروم کردی فقس به

خاطر یه اشتباه...خوبه شنیدم حرفاتو...

سولماز اما اینبار گ ستاخ تر از همی شه صدایش را بالا برد...انگار اینکه جهان صدایش را

شنیده بود پررویش کرده بود...

- رادمان بفهمه...اگه بفهمه منو طلاق دادی...

جهان اینبار عربده زد: ببر صداتو...رادمان اگه بدونه ب ه منو ک شتی بازم به تو حق میده؟...  
.. گمشو...تا همین الانم که موندی زیادی بوده...

و من نگاهم رو دوختم به کریم بی اره که چمدون سهولمازو ازش گرفت و باهاش از پله ها  
پایین رفت...

قیافه سهولماز موقع رفتن مثل آدمای مات شهیده بود ... باورش نشهیده بود که تونسته  
بودم شکستش بدم...

پارت شصت و دوم

یک هفته از رفتن سولماز از خونه میگذره...جهان انگار باور نداره لطمه ای که سولماز بهش  
زده رو....

حز میکنم افسرده شده...تو چشمات وقتی به من نگاه میکنه فقس شرمندگی رو میبینم...  
یه شب که از کنار اتاقش رد میشدم شنیدم که داشت با کسی حرف میزد...

کنجکاو شدم و ایستادم....

- چرا؟... چرا اینطور شهید؟.. چرا من دل تو رو شههکسهههم...؟ یعنی تاوان شکستن

دلت اینقد سنگین بود؟...

با فکر اینکه داره با سهولماز حرف میرنه برآشههههم و خواسهههم در و باز کنم و فریاد بززم  
سر این مرد و بگم غرورت کجا رفته؟...

اما با شنیدن باقی حرفاش سست شدم ....

- تو نیسهههتی اما دخترمون اینجاس...پیش من...قول میدم سهویل...قول میدم تنهانش

نزارم...

و من موندم و چشمای پر اشکم...

با خودم که تعارف نداشهم دلم نرم شهده بود نهبت به مردی که پدرم بود اما گذشته و  
اتفاقاتی که افتاده بود دست از سرم برنمیداشت...

اون تمام این سالها با خوشی کنار این زن زندگی کرده بود و مادر من تو تختش اشک

میریخت از نداشتنش...

رادمان رفته بود شهرکت بابا و محترمانه قضهیه رو پرسهیده بود و بابا هم بهش گفته بود خودش خواسته و با جانان کنار نیومد... منم نمیتونسهتم از دخترم بگذرم... و اونطور که معلوم بود سولماز چیزی راحب سقطش به رادمان نگفته بود ...

هه... معلومه که نمیگه... بیاد از هنراش بگه...؟!..

جوری که بابا میگفت رادمان قانع نشهده اما حرف بابا رو قبول کرده و گفته رابطمون به هیچ وجه قطع نمیشه...

\*\*\*\*\*

موقعیت زمانی برای من به وجود اومد که بابا واسه هه یه هفته رفت ماموریت کاری و منو سپرد به انیز و کریم که خونشون بغل خونه ما بود و قرار بود تو این یه هفته تو خونه ما و پیش من باشن...

تو رفت و امدام به بیرون فهمیدم یه ماشههین مشهکی پشهت سهرمه و تعقیب میکنه.... و فهمیدنش که کار کیه سخت نبود...

پارت شصت و سوم

روز دوم بود که کریم اقا که عادت نداشت شبا تا صبن بیدار بمونه پسرشو هم آورد تا شب ها اون مراقب باشه... چون بنا به حرف خودش آقا جهان منو به اون سپرده و درست نیست شبا خونه به این بزرگی بدون نگهبان باشه....

و من حتی به طلایی بودن این موقعیت فکر نکرده بودم...

همون شب که میثم 'پسر کریم' اولین شبی بود که خونه ما میموند به اتاقم رفتم تا بخوابم... نیمه های شهب با صهدای زنگ خونه از خواب پریدم...نگاهی به گوشیم انداختم....

طرفای ۲ صبن بود...نگران با همون لباس خواب پا شدم و ربدو شامبر بلندمو روش پوشیدمو کمر بندشو بستم و تند تند از پله ها پایین رفتم...

به حیاط که رسیدم میثم و دیدم که به طرف در میرفت....

سریع گفتم: باز نکن...

برگشهمت و با دیدنم با اون وضهع سهر شهو پایین انداخت و گفت: خانم ببخشید... پز چیکار کنم؟...

نفرز زنان گفتم: وایسا از اف اف بینم کیه...

دویدم تو سالنو با دیدن رادمان که دستشو به دیوار زده بود و به در خیره شده بود برق سه فازم ازم پرید...

این اینجا چیکار می کرد...؟

نفرز عمیقی کشهیدم و اروم به طرف حیاط رفتم و به میثم گفتم: من خودم باز میکنم...

و اون چند متر دورتر از من ایستاد...

درو که باز کردم با اخمای درهمش روبرو شدم... با دیدن قیافه پر از خ شمش انگار سنگ کوب کردم...

پارت شصت و چهارم

- اینجا چیکار میکنی؟...

با اخم غلیظی نگام کرد و خواست چیزی بگه که یهو چ شمش افتاد به پ شت سرم... رد نگاهشو دنبال کردم و به میثم که میخ رادمان شده بود نگاه کردم...

برگشهمتو به رادمان خیره شههدم...قیافش برزخی شههده بود...یه ان از دیدنش وحشت کردم...رگ پیشونیش به خوبی دیده میشد..حتی تو نور کم...

اومد جلو و یهو بازومو گرفت و کشههید به سههمت سههالن...ترسههیده جیغی کشیدم ...

میثم خواست بیاد جلو که رادمان عربده زد: گمشو بیرون....

مات شده روبهش گفتم: چه خبرته؟ الان بیدار میشن...طبقه پایین خوابیدن...

برگشت و با صدای کنترل شده جوری که میثم نشنوه گفت: فقس خفه شو....

بعد بازومو کشههید و به طرف طبقه بالا حرکت کرد...چندبار نزدیک بود بیفتم...

هلم داد تو اتاقم در و پشههت سههرش سههت..عسهههی شههدم و براق شههدم تو صورتش

..

- تو به چه حقی با من اینطور رفتار میکنی؟....

با چشمایی که رنگ خون داشت بهم نگاه کرد و انگشت اشارشو جلوم گرفت و با سههدایی که

از خشههم میلرزید گفت: به چه جریتی با هم ین لباسههی از اتاقت میزنی بیرون؟...

سرتق نگاش کردم و گفتم: با اجازه خودم...

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند به چونم چنگ زد و فشارش داد...

- نزار اون روی سگم بیاد بالا جانان... این گه خوری ها مال قبلا بود... نه الان که ناموس منی... این بار اخرته جانان... دفعه بعدی وجود نداره... واینمیسهم این مرتیکه یا هرکز دیگه نجات کنه... وای به حالت...

مچ دسههتشههو گرفتم و اروم از چونم جداش کردم... سههرمو کج کردم و با چشمایی که میدونستم پر از نازه نگاهش کردم...

نزدیک شدم با همان لباس... گره کمربندم باز شد بود و یقه باز لباس خواب به خوبی مشخص بود...

- کی گفته من ناموستم؟...

لبخند دلبرانه ای زدم... و او که خشههمش اندکی خوابیده بود نگاهش را از یقه باز لباس به چشمانم ریخت...



جدی زمزمه کرد: ناموسمی... چون من میگم...  
و بعد فاصه‌هله گرفت از من و اینبار جدی تر و با اخمای گره خورده گفت:  
لباساتو جمع کن میریم ویلای من...

پارت شصت و پنجم

حق به جانب گفتم: نه بابا... منم بدو بدو اومدم...

در حالی که اینبار دستاشو به کمر زده بود مطمئن گفتم: میای... وقتی من بگم باید بیای...

سرتق گفتم: نیام...

- رواع صاب من راه نرو جانان... کلی کار رو سرم ریخته... شرکت بودم زنگ زدن گفتن

اقا جهان رفته و بعدشم رفتو امدای این پسره...

خسته و کوفته شرکتو ول کردم اومدم...

عصبی گفتم: به من چه؟... مگه من بهت گفتم؟...

- با این لباس خواب نیم وجبیت جلو من ایستادی حرفم میزنی؟...

لبخند مرموزی نشهسههت رو لبم... اما سههریعی جمعش کردم... اخم ظریفی نشست بین ابرو هام...

- چیه؟... بهم میاد؟ ...

و من مات حرفش شدم...

- زیادی بهت میاد... اونقد که حق نداری جز من واسه کز دیگه بپوشی...

پوزخند زدم و گفتم: ببخشید شما...؟

جوری نگام کرد که از گفتم پشیمون شدم...

با جذبہ نگاهش زل زد بهم و گفت: همین الان حاضر میشی...

- نمیشم... بینم اصلا جهان میدونه تو اینجایی؟...

نزدیکم شد و گفت: زنگ زدم خبر دادم... آقا جهانم وقتی فهمید پسر این یارو اومده صلاح ندید تو تنها بمونی... پز وسایلتو جمع کن و با من بیا...

خواسه‌تم مخالفت کنم که انگش‌ت‌شهو تهدید امیز جلوم گرفت و گفت: جانان عصبی ام... اینبار  
 بخوای رو حرفم حرف بزنی جواب خوبی نمیگیری... اونجا مرد زیاد هست لباس خوب با  
 خودت بیار...

و از اتاق بیرون زد... خواسه‌تم نروم... ولی مگر چه میشهد اینبار کوتاه می امدم... بالاخره که  
 چه؟! مگر دنبال فرصت نبودم...؟ خب اینم فرصت

ناخوداگاه لبخندی رو لبم نشست...

همراه لباس‌هایی که جمع کردم لباس خواب قرمز توری که بینهایت دوسه‌هش داشتم و خیلی  
 باز بود رو برداشتم... خدارو چه دیدی شاید به دردم خورد...

لباس ساده ای تنم کردم و از پله ها سرازیر شدم...

همین که پامو تو حیاط گذاشتم میثم پرید جلومو گفت: خانم! دارین میرین؟..

ارامش بخش ن گاش کردم و گفتم: اره... با با م یدو نه... فقس صههبن به پدر مادرتون بگین  
 نگران نشن... خونه دستتون امانت باشه...

همین که از در خارج شه‌دم رادمانو دیدم که سه‌هوار بر ماشه‌هینش منتظر من بود... همین که  
 در جلو رو باز کردم و نشه‌سه‌ه‌تم بدون اینکه نگام کنه قاطع و جدی گفت: دیگه تو روی من

نای ست... من یه ری سم... ریز یه خاندان... در شهان مردی مثل من که کلی خدم و حشم  
 داره نیست که یه زن بخواد براش تایین تکلی کنه... تو هم اینو یاد بگیر... من اینحوری  
 بزرگ شدم...

میان حرفش دویدم و رک گفتم:

من اون زنی نیسهم که بخوان براش تایین تکلی کنن و خوشهش بیاد... تو هم اینو یادت نره...

نف س شوع صبی هل داد بیرون و با صدایی که از خ شم میلرزید گفت: جانان نزار اون روم  
 بالایاد... سگم نکن... زن غد و افسار گسیخته نمیخوام...

غریدم: کی خواست زنت بشم...

عربدش گوشمو پر کرد: من!...

مات شده به اوئی که از عصبانیت میلرزید چشم دوختم...

پارت شصت و ششم

تا خود مسیر چیزی نگفتم... راست می گفت... و من احمق یادم میرفت نقشه ام را... من خواسته‌م عاشقه‌ش کنم و برای آنکه عاشقه‌ش شهود و اعتراف کند باید رامش می‌کردم...

و چه سخت بود رام کردن این ببر وحشی...

ولی با او از درخ شونت نمیتوان وارد شد... چیزهایی که نباید دست روی شان می‌گذاشتم اول قدرت و جذبه اش بود...

به معنای واقعی به من امر کرد که حق ندارم به غیر خلوتمان با او به تندی حرف بزنم گرچه در خلوت هم نمیشد به او چیزی گفت...

به محض این که رسیدیم دوتا مرد دویدن جلوی رادمانو گفتند: خوش اومدین آقا...

کنار رادمان ایسه‌هتادم... رادمان نگاهی به مرد کرد و گفت: اوضه‌هاع چطوره محمد؟...

- راستش آقا... مردم روستا میخوان شما رو ببینن یه سری مشکلات دارن... اقا ک مالم  
پسهرش که تحصه بل کردس رو... نم یدونم خاطرتون هسههت یا نه... خواهش کردن تو  
شرکت...

رادمان بی حوصهله میان حرفش دوید و گفت: باشهه... بگو پسهرش فردا بیاد  
شرکت... روستارو هم میرک بعد... فعلا خستم... میرم بخوابم...

- چشم آقا... شبتون خوش...

جدی بهش نگاه کرد و گفت: راستی... از این به بعد خانم هر جا خواستن برن تو موظفی  
بیریشون...

اگه اتفاقی براشون بیفته کارتو از دست میدی...

و بعد مرا به دنبال خودش به داخل خانه کشهید... همان خانه روز جشههه بود... شیک و  
بزرگ...

به مخض ورودمان زن مسههنی از اتاق بیروپ امد و جلوی رادمان ایسههتاد و گفت: سلام  
آقا... خوش اومدین...

با دیدن من با گنگی نگاهم کرد...

رادمان نگاه گذرایی به من کرد و گفت: جانان خانم و به اتاقشهبون راهنمایی کن... کارای  
ایشون گردن توء زیور...

زیور سری تکان داد و گفت: چشم آقا شما امر بفرمایید...

و من مبهوت شدم از این همه احترامی که به او می گذاشتند...  
به راستی انگار سلطنت میکرد...

- من میرم بخوابم...

با شنیدن حرفش گر گرفتم... تندی برگشتم سمتشو گفتم: کجا؟...

خشونت امیز و با غیض با چشم به زیور اشاره کرد و من گرفتم که حق اینگونه صحبت کردن  
با او را ندارم...

زیور معذرت خواست و به جانب دیگری رفت...

و من با دور شدنش گفتم: کجا میری؟

اخم در هم کشید و گفت: مشخص نیست؟..

- منظورم اینه که... یعنی کجا میخوابی؟..

ندانستم لبخند نشسته در چشمانش را به چه تعبیر کنم...

فقس او را دیدم که نزدیک شد و کنار گوشم نفز کشید...

- حسودم...

و من نتوانسهم نادیده بگیرم ان حسههه که زی,ر پوسههم جریان گرفت... من ناراحت  
نبودم از میم مالکیتی که گفته بود....

پارت شصت و هفتم

زیور مرا به اتاقی راهنمایی کرد که طب قه بالا بود... او زود تر رف ته بود تا بخوابد... اینطور  
که معلوم بود کارهای شهرکت پیش از حد خسههته اش کرده بود...



زیور که رفت از اتاقم بیرون امدم و به طرف اتاقش رفتم... درش بسپهته بود.... فکر اینکه با آیلی در این اتاق و روی یک تخت باشهد مثل خوره به جونم افتاده بود...

حرصم گرفت از اینکه هم مرا میخواد هم زن صیغه ای اش را...

دنبال بهانه گشتم... من باید میفهمیدم امشب در آغوش او می خوابد یا نه....

با خودم گفتم مگر شهیب های دیگر تو بودی که جلوی با هم بودنشهان را بگیری؟...

نفسم بند امد از فکر کردن بهش...

با فکری که به سرم زد با طرف اولین پله رفتم و ساختگی خودم و پرت کردم که انگار پام پیچ خورده...

جیغ خفیفی کشهیدم که فقس خودم. شهیندم... هرچند به خاطر نزدیک بودن اتاقش به راه پله باید میشنید... البته اگر به این زودی, نخوابد...

نخوابیده باشد... .

با شنیدن صدای در اتاق لبخندی روی چهرم ن ش ست که سریع خوردمش و چهرمو دردالود کردم...

با نگرانی کنارم نشست و بریده بریده گفت: چت شد؟...

با دیدن من که دستمو به قوزک. پام گرفته بودم. نگران دست شو به پام رسوند و گفت:  
خوبی؟ ...

از توجهش دلم گرم شد ولی با یاد آوردن اینکه ق صدم چی بود ساختگی اخم کردم و گفتم:  
خوبم... پام پیچ خورد فقس...

اخماشو تو هم کشید و گفت: پاشو بریم بیمارستان شاید شکسته باشه ...

جوری که خودم لوس کنم اخم ظری فی کردم و گفتم: چیزی نیست... خوبم... تشنم  
بود جلوی پامو ندیدم...

پارت شصت و هشتم

صداشو برد بالا و عصبی گفت: پز زیور کدوم گوریه؟... مگه نگفتم هرکاری داشتی به اون  
بگو...

رومو به طرفش برگردوندمو حق به جانب گفتم: ن صغه شبی تا برم پیداش کنم از تشنگی  
مردم...

براق شد تو صورتم: زهرمارو مردم...نمیتونی حرف خوب بزنی؟

مدتی سهکوت بینمون جاری بود...واقعا کنجکاو بودم بینم آیلی تو اتاقشهه یا نه...

اومد نزدیکمو یه دستشو دور کمرم حلقه زد و اون یکی رو از زیرپام رد کرد...تا به خودم پیام  
بلندم کرد و تو بغلش گرفتم.

از وضههعیت به وجود اومده لبخند کمرنگی زدمو به اوایی که داشههت به طرف اتاقش میرفت  
چشم دوختم...الکی با دودستم یقشو چسبیدم...

اروم زمزمه کردم: نندازیم...

هنوز به اتاقش نرسههیده توق کرد و با نگاه کنکاش گرش گفت: تو بهم تکیه کن...نمیفتی...

و من ذهنم درگیر معنای جمله ای که به کار برد شد...

همین که وارد اتاق شد نگاهم میخ تخت شد...به هم ریخته بود اما خالی...و همین ارومم کرد...

پز آیلی جدا میخوابه...نکنه اینجا واقعا حرمسهراس و برای اقا زن صههیغه میکنن تا هفته ای  
دوشههب بفرسههتن تو تختش...حالم بد شههد از فکر کردن بهش...

منو رو تخت اروم گذاشت...

نگاهی بهش کردم که هنوز لباس بیرون تنش بود...

جدی نگاش کردم و گفتم: چرا منو آوردی اتاقت؟...

بهش نگفتم که ممکنه آیلی خانومش ناراحت بشه از اینکه شب و (من) تو اتاقش بمونم...  
چون کسی که مقابلم بود بی شک اجازه نمیداد یک زن تو تصمیماتش دخالت کنه...

اروم زل زد تو چشمام و همونطور که بالا سرم ایستاده بود گفت: همینجا بمون میگم زیور  
برات آب بیاره...

- گ\*ن\*ا\*ه\*داره.....خب خوابه...

اخماشو تو هم کشید و گفت: استخدامش نکردم که بگیره بخوابه..

از اتاق زد بیرونو بلند زیور و صهدا کرد و من به این فکر کردم پز این آیلی کجاس که با این همه سروصدا بیدار نمیشه

رادمان برگشت تو اتاق و در و بست و دست به کمر ایستاد...

بعد از چند دقیقه صدای تقه ای به در خورد...

و رادمان پر جذبہ گفت: بیا تو...

زیور داخل شههد و نگاه متعجبش رو به من دوخت..حتما تا الان فهمیده من کی ام...لابد براش سههوال شههده دختر آقا جهان تو اتاق ریسههشههون چیکار میکنه...

- به چی زل زدی؟...

صدای بلند رادمان زیور و به خودش آورد...

- امر بفرماید آقا...

- خانم تشنشونه...زود آب بیار...

و من به قاطعیت و جذبہ اش اعتراف کردم.. وقتی که همه از او حسههاب میبردند....

زیور رفت و سهریرع با یه پارچ اب برگشهت و اونو رو عسههلی کنار تخت گذاشت...از نگاهش معلوم بود از من اصلا خوشش نیومده...

چه اهمیتی داشت این خدمتکار؟...

باگفتن با اجازه ای از اتاق خارج شد...

لیوان ابی پرکردم نیمش را نوشهه یدم...نمیخواسههتم بدا ند سهههاختگی بوده کارهایم...

همین که برگشتم او را دیدم که مشغول باز کردن دکمه هایش بود...

فکر پلیدی به ذهنم رسید...خواهیدن زود بود...

پارت شصت و نهم

نگاه خیره ام به او بود...سهههتا پایش را برانداز کردم...با دیدن نگاه خیرم لبخند محوی روی صورتش نشست...

دکمه هاشو دونه دونه باز کرد و با یه حرکت پیرهنش رو از تنش دراورد...

انگار از ج سارتم خندش گرفته بود... با بالاتنه ل\*خ\*ت جلوم ای ستاده بود... یه تای ابرومو  
دادم بالا...

پاشدم جوری که نفهمه لنگ زدم...

هنوز مرموز و خاص نگاهم میکرد.

دونه دونه دکمه های مانتومو باز کردم....

مانتو رو از تنم کندم و روی تخت انداختم... با یه نگاه جذاب سرتاپامو برانداز می کرد...

حالا با یه تاپ دکلمه جلوش ایستاده بودم...

نگاهمو از نگاه خیرش گرفتم و پ شتمو کردم و در حالی که ساعت م یمو باز میکردم گفتم:

میخوام لباس عوض کنم لطفا برو بیرون...

و در دل به حرفم خندیدم...

چند لحظه گذشت که حضورشو پشت سرم حس کردم... هرم نفز هاش رو پشت گوشم حس

کردم...

نمیدونم چه مدت گذشت که صورتش فرورفت تو گردنم...

اروم لبم و گاز گرفتم....لباش رو گردنم نشست و شروع کرد به ب\*\*و\*سه های ریز  
 زدن...نفسهم به شهواره افتاده بود...چشهمام خودکار بسپته شهد...بگذار بگویم این هم  
 نقشهه اسپهت محض انتقام....وقتی با کوچترین نزدیکی اش سست میشوم ...  
 دسپهتانش دور کمرم بود و صههورتش توی گردنم....با توق ب\*\*و\*سهه هایش چشمانم  
 ارام باز شد ...تو همون حالت سرم را چرخاندم طرفش...  
 چ شمانش خمار بود.... نگاهم در نگاهش بود...کافی بود...ت شنه بماند برایم بهتر است..

پارت هفتاد 🌸🌸🌸🌸🌸

ارام برگشتم و به چشمانش که خاص نگاهم می کرد خیره شدم.  
 عمدا با ناز نگاهش کردم دسپهت روی سپهینه اش گذاشهمتم و از بالا تا پایین انگشمامو روی  
 سینهش کشیدم...

بعد ارام قدمی به عقب برداشتم و گفتم:شب بخ...



و داغ شدم...ندان ستم که چه شد که دستانم بالا آمد و خواستم دور گردنش حلقه کنم...که  
یکهو در اتاق باز شد...

هلش دادم عقب و نفز نفز زنان به زیور که مبهوت مارا نگاه میکرد خیره شدم...

خوب شد که از الان به گوش سولمازم میرسید مطمینا...

کلا از یاد برده بودمش... کجا بود؟..

رادمان ع صبی داد زد: این ج سارت و کی بهت یاد داده؟... به چه حقی بدون اجازه وارد  
میشی...؟

زیور سرش رو پایین انداخت و با تته پته گفت: اقا بیخ شید...! شتباه کردم...به خدا...

- گمشو بیرون...

همین که زیور درو بسهت رادمان عصبی دسهت برد به طرف پیراهنش و تنش کرد...  
به طرف در اتاق حرکت کرد...وقتی درو بست تازه فهمیدم چی شده...نشستم رو تخت و  
دستم سرخورد رو لبام...

انگار بازی کردن باهش و این انتقام برام لذت داشت...

پارت هفتاد و یکم

صهبن که از خواب بیدار شهدم کم کم مغزم بالا اومد و تمام اتفاقات تو ذهنم شکل گرفت...

با این که حز کردم منو میخواد ولی دلم هنوز راضی نشده...

من بیشتر از اینا رو میخوام...

اینبار بلوز اسپرت کالباسی رنگم به همراه شلوار جین تنگمو پوشیدمو موهامو مثل همی شه

ل\*خ\*ت ریختم رو شونم.... سندلای کالباسی رنگ ستش رو پوشیدمو به خودم تو اینه خیره

شدم...

به نظر خودم که عالی شده بودم...نگاهمو چرخوندم رو ساعت دیواری داخل اتاق...نزدیکای ۹

بود..

فکرم پرکشید سمت رادمان...

یعنی دیشهب کجا خوابیده؟... مطم نم که پیش آیلی نخواییده...وگر نه دیشهب موقع ورودمون  
میرفت تو اتاقش...

روبرو شدن با آیلی و سهولماز اونم امروز برام جالب بود...یعنی چه واکنشهی نشون میدن؟...  
از فکرش لبخندی رو لبم نشست.

در اتاق و باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم...کسی نبود...یعنی چی شده؟

از پله ها که پایین رفتم خدمتکاری که مشههغول گردگیری میز بود با دیزنم ایستاد و گفت:  
سلام خانم...صبحتون بخیر...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: خیلی ممنون...

نگاهمو دورتادور خونه چرخوندم که دوباره گفت: چیزی نیاز دارین خانم؟...

نگاهش کردم و گفتم: رادمان خونه نیست؟...

لبش را گزید و گفت: آقا صبن میرن سرکار...به ما سپردن دستورات شما رو انجام  
بدیم..امری دارین بفرمایید...

نزدیکش شدم و آرام گفتم: آقا شبا کجا میخوابن؟

مات شده نگاهم کرد و بریده بریده گفت: خانم... ببخشید اما برای چی...

میان حرفش دویدم و گفتم: فهمیدی چی گفتم یا نیازه بازم تکرار کنم؟..

اخم کمرنگی میان دو ابرویش نشست و همان طور که سرش پایین بود گفت:

من اجازه ندارم مسایل خصوصی این خونه مخصوصا آقا رو بگم...

تهدید امیز گفتم: اگه نگی برات بد میشه... احتمالا از سفارشهایی که رادمان راجب من به

شهما کرده باید بدونین من براش باارزش و مهمم... پز بهتره هر چی میخوام و بگی و گرنه...

تند گفت: خانم... خواهش میکنم...

نفز عمیقی کشید و تو چشمام خیره شد و گفت: اقا هر شب تو اتاق خودشون میخوابن...

اهسته سرتکان دادم و گفتم: پز آیلی خانم چی؟... مگه زنش نیست؟... اون کجاس؟...

ناچار لب باز کرد و گفت: ایشون اجازه رفتن به اتاق آقا رو ندارن...

تو اتاق خودشون میخوابن... یعنی هی کز اجازه نداره ...

- سولماز کجاس؟..

- ایشون الان خوابن...

سهرتکان دادم و خواسته‌م بروم که تند گفت: خانم خواهش میکنم نفهمن من چیزی به شما گفتم... آقا منو از کار بیکار میکنن...

جدی نگاهش کردم و گفتم: تو هم عاقل باش و با من درسه‌ت رفتار کن... من مثل بقیه نیستم... از اشتباه کسی هم نمیگذرم...

و راهم را کشه‌یدم به طرف پله‌ها... چه اشه‌کالی داشه‌ت از من حسه‌هاب ببرند... شاید روزی به دردم خورد این جذبه....

همین که خواستم به طرف اتاقم بروم صدایش را شنیدم...

- تو اینجا چیکار میکنی؟...

برگشتم و با غرور همیشگی ام به زن مقابلم که پر از خشم بود چشم دوختم...

لبخند تمسخر امیزی زدم و گفتم: پز هنوزم اینجایی...

وحشی شد و به طرفم آمد و بازومو در دست گرفت و همانطور که فشار میداد عصبه‌بی گفت:  
جای من همیشههه اینجاس... کنار شهوهرم... تو ار کدوم گورستونی اومدی؟... تو اینجا با  
کسی نسبتی نداری...

یک طرف لبم به نشههان تمسههخر کج شههد... چه عیبی دارد اگر کمی بدجنز شوم تا زن  
مقابل رویم بدانند چه کسی مقابلش ایستاده...

- شهوهری که تو رو تو ا تاق خوابشههم راه نم یده؟... بهتره تو گورتو گم  
کنی... میدونی چرا؟... چون رادمان دیشب تا خود صبن تو بغل من بود...

ناباور و مات شده نگاهم کرد و گفت: دروغ میگی...

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: میتونی از زیور پرسی... خوددانی...

و من لذت بردم از شکستن این زن... چرا که تازه اولش بود...

پارت هفتاد و دوم

سولماز که از خواب بیدار شد با دیدنم خشک شده سرجایش ایستاد...

انگار باور نکرد چیزی که مقابل چشمهمانش میبیند... و من روی مبل لم داده بودم...

خروشان به طرفم آمد و گفت: کی بهت گفته میتونی بیای اینجا؟...

بیخیال لبخند زدم و گفتم: پسرت... اون منو اینجا آورده...

- دروغ نگو.. پسر من با تو چیکار داره؟...

- میتونی از خودش بپرسی باهام چیکار داره؟...

ع صبی خدمتکارو صدا کرد تا گوشی شو بیاره... وقتی گوشی شو براش آوردن آوردن شماره ای گرفت و گوشی رو دم گوشش گذاشت...

- الو رادمان...

- کجایی؟...

- هر جا هستی همین الان بیا خونه...

- اره مهمه...

و من انگار در دلم قند اب میشد...

نگاه خصمه‌مانه ای به من کرد و گفت: الان رادمان میاد بینم تو رو اون آورده یا نه...

و من بیشتر لم دادم...چه لذتی خواهد داشت وقتی رادمان بیاید ..

نیم ساعت گذشته بود و اینبار آیلی هم کنار کنار سولماز روی مبل روبروی من نشهسهسته

بودند و منتظر ورود رادمان...چقد این زن منفور بود...با تمام حرف هایی که راجب بودنم با

رادمان به او گفته بودم ولی انگار نه انگار...من بودم میگذاشتم میرفتم...

در سهالن باز شهد و رادمان با قدمای محکم به داخل اومد...نگاهم سهرخورد روی این مرد پر

جذبه...

با ورودش همه از جاشون پا شدن حتی سولماز و آیلی...اما من همانطور روی مبل جا خوش

کرده بودم...

چه احتیاجی بود بترسم وقتی این مرد



مرا میخواست...

وقتی مقابلمان ایستاد سولماز و ایلی هر دو سلام کردند... و اما من ایستادم و با ناز گفتم: خسته نباشی عزیزم...

پر لذت نگاهم کرد و گفت: ممنون...

نگاهش هنوز به من بود که سهولماز بی مقدمه گفت: رادمان این دختر اینجا چیکار می کنه؟..

رادمان اخم کرد و رو به مادرش گفت: یعنی چی این دختر؟..

سولماز عصبی جلوی رادمان ایستاد و گفت: بگو که اشتباه فکر میکنم...

لحظه به لحظه به خواسته ام نزدیک میشدم...

رادمان دست هایش را به کمر زد و گفت: ماما چی میخوای بگی؟..

- تو این دختر و دوس داری؟.. بهش علاقه داری...

اخم های رادمان غلیظ تر شهید... نیم نگاهی به من انداخت و رو به سهولماز گفت: این مسیله

به کسی ارتباط نداره ....

- من نمیزارم رادمان...نمیزارم این دختر پاش به این خونه و دل تو باز بشه...

رادمان خ شن میان حرفش دوید و با صدای بلند گفت: مامان حوا ست با شه چی میگی...

- من حواسم هست رادمان..تو زن داری...اینو بفهم...

به رادمان سهبرخ شهده از خشههم نگاه کردم...اینبار سههاختگی احم کردم و با ناراحتی به طرف پله ها رفتم که صدایش را شنیدم...

پارت هفتاد و سوم

- جانان....همینجا میمونه...چون میخوام باهاش ازدواج کنم..

برگشهمت و اینبار متعجب به رادمانی زل زدم که جدی به مادرش خیره شهده بود...

سهولماز مات شهده به رادمان خیره شهده بود و پلک نمیزد...اینبار بریده بریده گ فت:  
نه...بگو که دروغه...این دختر دروغ می گه...او مده انت قام مادرشهو بگیره...تو رو به بازی گرفته...چرا نمیفهمی؟

دیگر سکوت بزا است..جلو رفتم و روبروی رادمان ای ستادم و روبه سولماز عصبی گفتم: اسم مادر منو نیار...نباید رادمان با من باشه چون زن داره...مگه بابای من زن نداشهت...اون موقع در مقابل حرفام دفاع کردی و گفתי عاشهق بودیم...

چرا حالا از من میخوای از پسرت بگذرم...؟ ...

نگاهم را از نگاه پر خشم سولماز گرفتم و در نگاه کلافه رادمان ریختم...

- رادمان! ....من دوسهت دارم...مهم نیسهت نظر بقیه برام...تو به خاطر من چیکار میکنی؟...

و نگاه رادمان خاص شده بود...

جدی نگاهم کرد اینبار...در دلم جذبه نگاهش را تحسین کردم...

پر جذبه خیره ام شد و رو به سولماز گفتم: ناموس من تو همین خونه میمونه ..

تا ابد...

و اما ایلی که پر حرص گفتم: رادمان چطوری میتونی...

و رادمان که اینبار عربده زد: تو خفه شو...

سهولماز اینبار داد زد: سهامان باید برگرده بینه تک پسههرش میخواد بره دختر دشمنشو بگیره... باید بینه...

و به طرف پله ها دوید... اون قدر تند که نفهمیدم چه شهید که صهدای جیغ بلندی که کشید همه مان را خشک کرد...

پارت هفتاد و چهارم

نگاهم مات او شهید که پایش لغزید روی پله و از بالاترین پله پرت شهید... در کمتر از یک ثانیه سرش محکم به زمین خورد...

همه به طرفش رفتیم... رادمان اول از همه جلو رفت و کنار او. که پخش زمین شده بود نشست...

همه مان مبهوت به خونی که از گوشه سرش روی سرامیک پخش شد چ شم دوختیم...

صدای جیغ آیلی و همه خدمتکارها که اطرافمان جمع شده بودند را انگار نخواستم بشنوم...

فقس نگاهم را دوختم به رادمان که یک لحظه سهولماز را روی دو دسهتش بلند کرد و به طرف در رفت...

\*\*\*\*\*

ندانسهتم چقدر گذشته بود...بابا اومده بود از ماموریت ...همه بودند و من هنوز ناباور به این چند روز فکر میکردم...

ضربه مغزی شد و درجا تمام کرد...

او رفت و رادمان را در یک دنیا ناباوری گذاشت...

در تمام مدت تشییع جنازه رادمان با یه اخم عمیق فقس نظاره گر بود...

و من مبهوت تمام مدت را کنار جهانی ایسههتادم که او هم مثل رادمان انگار باورش نشده بود...

م سیول مرگش من بودم...مق صر بودم...ولی خودش خواست...مگر نه اینکه ادم ها تقاص کارهایی را که کرده اند پز میدهند...این هم تقاص کارهای او...با اینکه حز عذاب وجدان در

وجودم موج میزد ولی حز ارامشهی هم بود.. شاید مادرم نیز ارامش بگیرد و من در دلم تکرار کردم...

- مامان منو ببخش... همش به خاطر تو بود... تا تو اروم بخوابی...

و من حز کردم که دیگر تمام شد انتقامی که برایش نقشه کشیده بودم....

و چیزی در دلم میگفت تمام نشده....

پارت هفتاد و پنجم

رادمان رو کم میدیدم.... با این که نبود اما حضههورشههو با راننده ای که مدام تعقیبم میکرد نشون میداد...

میدونستهتم از اینکه ارش سهررام سهبز بشهه اینکارو میکنه و اگه اسهمشهو بیارم عصبی میشه و کلا قاطی می کنه...

تو خونه خیلی حوصلم سر میرفت

...جهانم خود شو با کارم شغول کرده بود و من هیچم شغله ای نداشتم. یادم افتاد به اینکه  
چقدر دوست داشتم شرکت بزنم و کار کنم اما الان تا بخوام این کارو انجام بدم زمان میبره...

دلم میخواست برگردم مالزی... اما جهان تنهای تنها بود... الان نمیتونستم...

به کار فکر کردم... من که مدرکم رو داشتم. چرا نرم برای استخدام؟...

\*\*\*\*\*

سوار ماشین از خونه بیرون زدم...

به سمت شرکتی که اگهی زده بود رفتم... به شرکت طراحی مد...

وقتی رسیدم سوار اسانسور به طبقه مورد نظر رسیدم. شرکت مد ایرانی...

مقابل میز منشی ایستادم و گفتم: سلام... برای اگهی استخدامتون اومدم...

با چشمای ارایش کردش بهم خیره شد و گفت: عزیزم لطفا بشین... تا صدات کنم...

به سالن نگاه کردم... حدود ده نفر نشسته بودن... پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم...

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن...

با دیدن اسم رادمان هول کردم...

دو ماهی از مرگ سولماز گذشته بود و تو این دوماه زیاد ندیده بودمش.

اینکه حالا بهم زنگ زده برام عجیب بود...

جواب دادم...

- بله...

- کجایی؟

ناراحت از لحن سردش گفتم: مهمه مگه؟..

عصبی گفتم: جوابمو بده جانان... حوصله سروکله زدن باهاتو ندارم...

غد گفتم: منم ندارم.. پز لطفا زنگ زن.

صدای فریادش گوشمو لرزوند...

- زهرمار... گفتم کدوم گوری هستی؟

اخم ظریفی بین ابرو هام نشست و ناراحت گفتم: شرکت...



عصبی تر گفتم: هر گوری هستی برگرد خونه...

- اومدم کار کنم...

- تو بی جا کردی...هنوز اون قدر بی غیرت نشههدهم که اجازه بدم کار کنی...برمیگردی خونه...

سهرتق گفتم: برنمیگردم رادمان..دوسههت دارم کار کنم...تو کار من دخالت نکن...

بالحنت هدی دامیز گفتم: یه دوس دارمی نشهههنت بدم...میفهمی با من درنیفتی..

همین که قطع کرد گوشهههی و خاموش کردم و تو کیفم انداختم...قراره تو زندگیم دخالت کنه انگار...

پارت هفتاد و ششم

نمیدونم چه مدت گذشت که بالاخره صهدام کرد... از جام پاشهدم و به طرف میز منشههی رفتم... نلفنش زنگ خورد... اومدم به طرف اتاق ریاسهت برم که بهم اشهاره کرد وایسهه... مشهغول حرف زدن بود... انگار با شهخص خاصهی صحبت میکرد... چون لحنش با احترام بود... همه رفته بودن و اخر وقت بود...

- چشم قربان حتما... امر بفرمایید شما... خدا نگهدار...

گوشی رو گذاشت و بهم نگاه کرد و گفت: خانم شرکت ما استخدامش تموم شد... دیگه نیازی به مصاحبه با شما نیست...

اخماتو تو هم کشیدم و عصبی گفتم: هیچ معلوم هست اینجا چه خبره...؟ من دوساعته نشستم تازه داری میگی استخدام تموم شد؟

جدی نگام کرد و گفت: خانم من مس ول نیستم... اما عذر میخوام بابت منتظر گذاشتنتون...

- لازم نکرده عذر بخوان... کارتونو درست انجام بدین مردمو علاف نکنین... ع صبی از شرکت زدم بیرون... اع صابم مت شنج بود... به طرف ماشین رفتم و سوار شدم... خواستم به خونه برگردم که یهو مغزم جرقه زد...

وای خدا... من چقد خنگم... از لحن رادمان...

من که میدونستهتم هرکاری از دسهتش برمیاد و قدرت و نفوذش زیاده... چطور نفهمیدم...

خشمگین کوییدم رو فرمونو ماشین و روشن کردم و به طرف شرکتش روندم... آدرس

شرکتشم شهابی بهم داده بود... هرچند الان دیگه واسم کار نمیکنه... اما این ادرس به دردم

خورد...

به حدی جری و عصبهبی بودم که تا پیام برسههم شههرکتش چندبار نزدیک بود تصادف

کنم...

به محض اینکه رسیدم ماشینو پارک کردم و به طرف شرکت رفتم...

پارت هفتاد و هفتم

از اسانسور بالا رفتم... از در سالن که وارد شدم مستقیم به طرف ریاست رفتم و به دادو

بیدادای منشی توجه نکردم...

همین که یهو در روباز کردم سرش رو آورد بالا و نگام کرد...

منشی پشت سرم تند تند گفت: آقای کیاراد من هر چی گفتم...

- میتونین برین....

من شی دیگر چیزی نگفت و در رو بست و من با اخمای گره خورده به او که با غرور خاصی پشت میزش لم داده بود نگاه کردم...

جلو رفتم... مقابل میزش ایسه‌تادم و عصبی و بریده بریده گفتم: به چه حقی به خودت اجازه

میدی تو کارام دخالت کنی؟... برای چی می سپاری زنگ بزنی که بهم کار ندن...؟!..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: بار آخرت باشههه میری دنبال کار جانان...دیگه تکرار نمیکنم...خودت که میدونی سگ شم چی میشه....

عصبی تر داد زدم: به تو چه؟... مگه هرکاری کنم باید بهت توضیح بدم...؟!..

اخماش غلیظ تر شهد: صهداتو ببر جانان...حق نداری برای من صهداتو ببری بالا....

این مشکل و حل میکنم..

و بعد از پشت میزش بلند شد و از اتاق: خارج شد ...

صدایش پر ابهتش را شنیدم: شرکت تعطیله... همه برن خونه... همین الان...

لحنش اونقد قاطع بود که چند دقیقه نگذشتههته سههدایی نیامد و این خبر از رفتنشان میداد...

در اتاقش را بست و به طرف من که وسس اتاق ایستاده بودم امد...

جدی نگاهم کرد و گفت: جانان... خوشههم نیامد کار کنی... اینو تو مغزت فرو کن...

اخم کردم و م ثل خودش جدی گفتم: فکر کردی میتونی جلومو بگیری؟ ..

شرکتای دیگه رو میتونی مجبور کنی بهم کار ندن ولی شرکت بابام چی؟ ... به اون چی میخوای بگی؟...

جلو اومد و با چشمهمایی که سههرخ بود از خشههم گفت: منو سههگ نکن جانان... نزار اون روم بیاد بالا...

- تو که همیشههههه اون روت بالا بوده... ن یازی به من نداری... اسههلا تو چی کارمی؟ ... چه

نسههبتی با هام داری که به خودت حق م یدی برام تعیین تکلی کنی ..

عربده زد: خفه شو... تو ناموس کنی... فقس من... لال شو جانان وگرنه زبونتو میبرم...

عصه‌بی تر و پر حرص تر از همیشه‌هه گفتم: تو کی هسه‌هتی که با من اینطوری حرف میزنی؟..

بعد پوزخند زنان گفتم: ناموس؟... کی گفته من ناموس توام؟.. تو شه‌ه‌هر من نیستی...هی وقتم نمیشی که بخوای نسبت به من حق مالکیت کنی...من مال تو نیستم.. تا ابد هم نمیشم...

چ شماش رنگ خون شد...هر چقد،مرد روبرو دو ست دا شته با شم کوتاه‌نمیا‌م در برابر زورگویی هاش...حق نداره راجب زندگیم تصه‌ه‌میم بگیره...حق نداره...بگذار از حرف هایم کمی هم او رنج بکشد...

جلو تر امد...انقد که هرم نغز هایش را روی صورتم حز کردم..چشمانش ترسناک شده بود و من ناخوداگاه زبانم بند امد...

با همان نگاه خشه‌ه‌مگین گفت: که تو مال من نیسه‌هتی؟... که من شه‌ه‌ه‌رت نمیشم...

و من ندانستم چرا عقب عقب رفتم...

انقدر عقب رفتم که پایم به کاناپه.بزرگ گوشه اتاق اصابت کرد...

زبانم انگار فلج شده بود...

و حرف اخرش خس بطلانی شد روی تمام نقشه هایم...

- حالا میفهمی مال منی یانه...

با یک دسههت مرا هل داد روی کاناپه و من به یه ان تعادللم رو از دسههت دادم و پرت شدم..

خواستم بلند شم که خودشو انداخت روم و دستش به طرف دکمه های مانتوم رفت...

پر تجربه تر از این حرف ها بود که نتواند یک زن را رام کند....

پارت هفتاد و هشتم

و من نفهمیدم که چطور با لمز نقاط حساس بدنم رام او شدم...

مدت ها بود دلم آغوشش را میخواست... و عقلم پز میزد فکر کردن به مردی که پسر الهه عذابم بود.

در اغوشش عشق بود و لذت... به راسهتی که رابطه اش با زنان دیگر پر تجربه اش کرده بود... و فکر کردن به این موضوع حالم را بد میکرد...

حسهدات به دلم چنگ انداخت وقتی حز کردم با زنان دیگر هم همینگونه رابطه داشته....

دیگر دختر نبودم و عجیب در تک تک لحظات رابطه ناراحت نبودم از اینکه دیگر پا به دنیای دیگری گذاشتم...

در اغوشش به نغز نغز افتاده بودم... سرم روی قف سه سینش بود و دستش روی شانه هایم...

قف سه سینه اش تند تند بالا و پایین می شد و من اون لحظه حز کردم که انگار از بلندی افتادم و بندبند وجودم درد میکنه...

انگار بدنم داشت از هم جدا میشد...درد کم خودش را نشان داد و چهره ام را در هم کرد..

رادمان تو خل سه فرورفته بود و چ شماش ب سته بود ولی من تنها چیزی که اون لحظه حز می کردم درد بود... و دیگر خبری از حز خوشایند لحظاتی پیش نبود.

اولین قطره اشکم که روی سینه اش چکید چشمانش را باز کرد و با دیدن چهره در هم رفته ام

نیم خیز شد و صورتم که روی سینه اش بود را در دست گرفت و نگران و بریده بریده گفت:

جانان... چت شد؟...



و من اشهبک میریختم... واقعا درد داشهبتم... چشههمای نگرانشههو تو چشههمام دوخت و  
گفت: درد داری خانومم؟...

و من اونقد حالم بد بود که نخوام به این فکر کنم که اولین بارشههه میگه خانومم...

سریع بلند شد و من در این میان از دیدن تن ب\*ر\*ه\*ن\*

ه مان سهبرخ شههدم ولی او فرصههت نداد و لباس هایش را به تن کرد و امد که لباس

هایم را تنم کند که با دیدن شههرمم جدی نگاهم کرد و گفت: میرم یه مسکن برات

بیارم... نتونستی لباساتو پوشی خبرم کن

پارت هفتاد و نهم

و من چ قدر ممنونش بودم... همین که از اتاق رفت بیرون با اشهبهک و هزارم صیبت پا

شدم و لباسامو تنم کردم... نشستم روی کاناپه و دستمو روی دلم گذاشتم...

لحظاتی بعد با یه قرص مسههکن وارد شههد و من از نگرانی نگاهش قند در دلم اب شد...

کنارم نشههسههت و مرا در آغوشههش گرفت... و با دسههتس ارام دلم را مالش داد... اشک  
هایم بی وقفه روی لباسش میبارید...

کلافه شد و صورتم را بالا آورد و به چ شمانم خیره شد... با دیدن اشک هایم اخم کرد و لبش را  
روی تک تکشان گذاشت و ب\*و\*سید...

و من هر لحظه دردم بیشتر میشد...

به حق افتادم که نگران تر نگاهم کرد و گفت: جانان.. پاشههو باید بریم دکتر...

با دیدنم که از جا تکان نخوردم. یک دسههتس را زیر پایم و یک دسههتس را دور شانه هایم  
حلقه کرد و مرا بلند کرد و با دو خود را به اسانسور رساند...

همین که به پارکینگ رسیدیم رو به یک مرد کرد و گفت: سعید... شرکت و قفل کن...

و صدای مظرب مرد...

- اقا چیزی شده؟

و رادمان بدون جواب دادن با عجله مرا صهندلی جلو نشهاند و خودش پشمت فرمون  
نشست... با سرعت از پارکینک زد بیرون... من از درد به خودم میپی یدم و او با نگرانی نگاهش  
بین منو جاده می رخید...

سهرعتش خیلی بالا بود... با حق کردنم مات شهده نگاهم کرد و گفت:  
جانان..

تو رو خدا یکم تحمل کن الان میرسیم....

همین که رسهیدیم بیمارسهنتان سهریع پارک کرد و پیاده شهده و در طرف منو باز کرد... بغلم  
کرد و رفت داخل... میدو ید... با فریاد رو به پرسههتار گفت: زنم حالش خوب نیست... معلوم  
هست تو این خراب شده چه خبره..؟

و من دیگر نشنیدم و از شدت درد بیهوش شدم...

چشم هایم را که باز کردم خانم سفید پوشی بالای سرم ایستاده بود و سرم رو چک می کرد .

با دیدن چشم هایم بازم لبخندی زد و گفت: چه عجب به هوش اومدی... این شوهرت که  
بیمارستانو رو سرش گذاشته....

و بعد چشمه‌مکی زد و گفت: کلک خوب برایش ناز میکنیا...مگه ما نبودیم ....  
این روزا رو ما هم داشههتیم....این دردا طبیعیه...والا اون موقع کسههی نبود ناز مارو بکشه...  
و بعد مکئی کرد و گفت: شهوههرت گفته دکتر بیاد بالاسههرت...الان میگم به هوش اومدی  
....

و من مات حرفش شدم...شوههرت..  
چه انتظاری داشتم؟... که بگوید با من نسبتی.ندارد و به من دست زده...؟..  
انگار یادم رفته بود اینجا ایران است...درد نداشتم اما دلم خواب میخواست...

پارت هشتاد 

با دیدن او که همراه خانم دکتر وارد شد نگاهم را دزدیدم...  
به دکتر.خیره شدم که لبخند زنان گفت: عزیزم بهتری؟...  
ارام گفتم: بله...

- خدارو شکر... اما این بار آخر باشه که هم این خ شونتو تو رابطه دارین... از زخمایی که داشتی مشخص بود اصلا ملایمتی نبوده...

و بعد رو کرد به رادمانی که با جدیت به من نگاه میکرد گفت: لطفا. دفعات بعد مراعات کنین...

هرچند بار اول بوده و باید درد و داشت بالاخره اما این خ شونت اونم تو اولین رابطه اصلا درست نبوده... و البتبع تا به مدت سعی کنین رابطه نداشته باشین تا زخما بهبود پیدا کنه...

رادمان جدی سهرتکان داد و تشههکر زیر لبی کرد و دکتر بعد از اینکه اجازه مرخص شدنم را داد. به همراه پرستار از اتاق بیرون رفت...

نگاهم را به رادمان دوختم که نزدیک شد و بالای تخت ای ستاد و نگاهش را در چشمانم ریخت...

همانطور گفت: بهتری؟...

اهسته سرتکان دادم...

در تمام مدت کمکم کرد لباس هایم را بپوشم... وقتی آماده شدم دستش را دورشانه ام حلقه کرد و مرا به خود تکیه داد...

همین که سوار ماشین شدم نفز عمیقی کشیدم...  
 او هم سوار شد و حرکت کرد... شرم داشتم نگاهش کنم...  
 از اتفاقاتی که بینمان افتاده بود و حرف های دکتر ...

خوشم امد از اینکه همسهرش باشم... مگر چه میشهد...؟! ... مادرش برود به درک... حسی که  
 من در اغوشش داشتم غیر قابل وص است...


اینکه از او جدا شوم حز بدی برایم داشت...  
 به حسی در وجودم میگفت: تو هم یکی مثل سولمازی...

نه... من نبودم... مگر مرد کناری ام زن نداشت..؟! ..  
 چرا... داشت ولی با او همبستر نبود...

کافی بود؟ اینکه با او همبستر نبود به تنهایی کافی بود...

در دلم اعتراف کردم ...

نه... تا زمانی که ان زن در ان خانه است کافی نیست...

پارت هشتاد و یکم 

درب خانه پارک کرد...دستم به سمت دستگیره رفت...

صدایش را شنیدم...مثل همیشه پرابهت و جذبه...

- اگه بازم درد داشتی بهم زنگ بزن...زیاد نمیخواد فعالیت داشته باشی.برو و فقس استراحت کن.

به مسایل دیگه هم فکر نکن...خودم همه چیزو حل میکنم...

و من نگاهش کردم ...

- مراقب خودت باش...

این جمله اش احساس داشت...به خدا که دوست داشتمش...او و تمام حالت هایش را...

نه حماقت است و نه دیوانگی...دوست داشتن تویی که برایم نفسی...من اخمهای مردانه ات را

به هیچ لبخندی نخواهم فروخت...

برای آخرین بار نگاهش کردم و بعد پیاده شههم... تا لحظه ای که در خانه را نبسته بودم  
نرفت...

همین که در را بستم صدای لاستیک ماشینش خبر از رفتنش داد...

وارد سههالن شههم... چه خوب که جهان هنوز نیامده بود... انیز خانم جلویم دوید و سلام  
کرد... ارام حوابش را دادم و به اتاقم پناه بردم...

به حمام رفتم و زیر دوش تمام اتفاقات امروز را از نظر گذراندم...

چه اهمیتی داشت که مراعات مرا نکرده بود و خشونت داشت؟..

من طبع گرمش را نیز دوسههت داشهههم... با فکر کردن به او حز خوبی زیر پوستم جریان  
پیدا کرد...

جمله اخرش از ذهنم پاک نمیشههه... گفت همه چیز را حل می کند... دلم ریخت برایش...

چقد دلم ه\*و\*س با او بودن داشت..

در همان اتاقی که مرا روی تختش خواباند... همان تختی که حتی ایلی هم روی ان نخواییده  
بود...



من همه چیز این مرد را دوست داشتم...

دختر نبودم... اینجا ایران بود و این مسایل مهم...

ولی لبخند و حس خوبی که داشهتتم کمرنگ نمیشههد... اگر با عشهقم نباشههم باکرگی چه ارزشی دارد...؟

زمانی که به دست مردی که دوستش ندارم زن شوم...

من با او تمام حس های دنیا را دوست داشتم... با او زنانگی را دوست داشتم

پارت هشتاد و دوم

دلم توجه اش را میخواست... حتی زمانی که با اخم و تعصبش باشد...

مگر فقس با لبخند میشود توجه کرد؟

یک ماه گذشته بود و تو تمام این مدت شههه ها به دنبالم میامد و با وجودخستگی هایش مرا به بهترین رستوران های شهر میبرد...

و گاهی با اصره‌رار من به بسههتنی فروشههی های سههرچارراه میرفتیم و بسههتنی  
مبخوردیم...

غرورش اجازه این ب ه بازی هارا به او نمیداد ولی یک بسههتنی قیفی سههفارش میداد و در  
ماشین مینشستیم و با هم لیز میزدیم...

و من عاشق خنده نهفته در چ شمانش بودم...جهان متعجب از هر شب بیرون رفتن هایم با  
یک حالت خاص نگاهم می کرد و چیزی نمیپرسید و من نمیدانم چرا حز میکردم میداند و به  
رویم نمی آورد.

\*\*\*\*\*

از بیکاری پای لپ تابم نشسته بودم و تو سایت های مختل انواع مدل لباس ها رو میدیدم...

همینجور سرگرم بودم که یهو تقی به در اتاقم زده شد...

سربلند کردم و گفتم: بیا تو...

انیز اومد داخل و گفت: جانان خانوم یا اقایبی از طرف رادمان خان اومدن دم در با شما کار دارن...

ابروهامو دادم بالا و گفتم: نگفت چی کار داره؟...

- نه خانوم... تو حیاط منتظرن...

- باشه الان میام...

لب تابو بستم و خواستم همینجوری برم پایین ولی با فکر به اینکه رادمان بدش میاد برگشتم و مانتوی کتیمو رو تاپم پوشیدم و شالی رو شل رو سرم انداختم و با همون شلوار جینی که پام بود رفتم بیرون...

همین که به حیاط رسیدم با دیدن علی به طرفش رفتم... با دیدنم سر خم کرد و گفت: سلام خانوم..

لبخند ظریفی روی لب هام نشوندم و گفتم: سلام... چیزی شده؟..

- آقا دستور دادن شما رو ببریم پیششون...

سوالی نگاهش کردم و گفتم: چرا خودش نیومد؟...

- به ما چیزی نگفتن...فقس خواستن شما رو ببریم پیششون...

ناچار سری تکون دادم و گفتم: منتظر بمون تا آماده شم...

و به طرف اتاقم رفتم...یه علامت سههوال گنده تو ذهنم بود...پز چرا خودش نیومده دنبالم?..

پارت هشتاد و سوم

شاید دلیل خاصی داره...بیخیال جلوی اینه رفتم و مثل همی شه ارایش ملیحی رو صورتم نشوندم...اینبار یه خس چشم پررنگ کشیدم و به چشمام که تو اینه برق میزد خیره شدم ...  
 خشهنود از ارایشهم در کمد رو باز کردم و مانتو شهپیری رنگ کتیم رو بیرون کشیدم...یه شوار جین تنگ رو هم دراوردم و سریع پوشیدم...

از تو کشو شالام یه شال جگری رو انتخاب کردم و شل رو موهام انداختم...

کفش ست شالم رو پوشیدم و کی دستی ستش رو هم دست گرفتم و از پله ها پایین اومدم...

علی با دیدنم سرشو پایین انداخت و گفت: بفرماید خانم...

مثل اینکه رادمان بدش م یاد به زنای اطرافش توجه بشهه... چون این علی هر وقت منو میدید سرشو پایین مینداخت و اصلا تو چشم خیره نمیشد...

در جلو ماشین رو برام باز کرد...نشستم ...اونم پشت فرمون نشست و حرکت کرد.

منتظر بودم بینم کجا میره...مسهگیری که میرفتو بلد نبودم...کنجکاو بودم بینم بالاخره کجا میره...

نزدیک به دو سهاعت بود تو راه بودیم.... دیگه داشههتم کلافه میشههم...فقسیدونستم از شهر زده بیرون...

بعد از گذشت چند دقیقه دیگه جلوی یه در بزرگ پارک کرد...

با ریموتی که دستش بود در رو باز کرد و ماشین و داخل برد...یه ویلای بزرگ خارج از شهر..

با دیدن بزرگیش دهنم باز موند...از زیباییش تو بهت بودم...

پیاده شد و در سمت منو باز کرد...

به باغ بزرگ روبروم خیره شدم...انگار بهشت بود...

جوی ابی که از کنار پام تا پله های ویلا ادام داشت چ شم گیر و آرامش دهنده بود...

همینطور که محو زیباییش بودم صدای علی رو شنیدم ..

- خانم اقا سهالان بالا منتظرن...از اینجا به بعد رو خودتون باید برین...با اجازه...

و سوار ماشین شد و از باغ ویلا خارج شد و من اروم اروم از بین فضای سبز روبروم گذشتم و

خودمو به پله ها رسوندم...

از پله ها بالا رفتم و در مقابلم رو باز کردم...

با دیدن میز فضای تاریک خونه که با نور شمع روشن شده بود و اهنگ ارومی که پخش میشد

و سکوت خونه رو میشکست بهت زده کنار در ایستادم..

پارت هشتاد و چهارم

قدم به قدم جلو رفتم... و در هاله نوری که به وجود آمده بود دیدمش... اینبار با یه پیراهن سورمه ای و شلوار کتوم م شکی دست در جیب فرو کرده بود و با غرور ایستاده بود...

انقد جلو رفتم تا درست مقابلش ایستادم... چشم هایم به چشمهایش خیره بود و نگاه هردویمان گویای احساسمان...

- رادمان....

انگشت شصتش را روی لب هایم گذاشت و من ندانستم چگونه خودم را در آغوشش انداختم... کیفم از دستم سر خورد....

مرا سخت در آغوشش فشرد و کنار گوشم زمزمه کرد...

-

امشب مال ماست...

و من مات شده به چشمانش خیره شدم... مگر امشب چه شبی بود؟..

چشمانش رنگ خنده گرفت ولی لب هایش تکان نخوردند...

شالم را از روی سرم سر داد و روی مبل کناری اش پرت کرد و خرمن موهای بلندم روی شانه  
 هایم رها شد...

با عوض شهیدن اهنگ؛ اهنگ تانگو نواخته شهید... و او نگاه پرمعنایش را در نگاهم ریخت...  
 دستش سرخورد دور کمرم و دست من نیز...

عشق نگاهم فریاد میزد... و من حز نگاهش را که مخلوطی از غرور و جدیت بود میشناختم...

پارت هشتاد و پنجم

در اغوشش ر\*ق\*صیدم... مگر اهنگ و ریتمش مهم بود؟... من در ریتم ترانه نگاهش غرق  
 بودم....

و در این میان چه بی ارزش بود کل دنیا و چه بسا انتقامم...

اهنگ که به پایان رسهید متوق شهیدیم... انگار زمان و مکان و فراموش کرده بودیم ....



صدای اهنگ ملایمی که پخش شد بهم آرامش داد....

تو چشمای هم خیره شده بودیم...

و من نگاهم سرخورد روی جعبه شیک کوچک توی دستش...

همونطور که سنگینی نگاهشو رو خودم حس میکردم در جعبه رو باز کرد و منبا دیدن حلقه

داخل جعبه مبهوت ماندم...

حلقه طلاسههفیدی که یک نگین درشبهت روش داشهت و کلا دورتادورش را نگین های

کوچیک در برگرفته بود....

نگامو از حلقه سر دادم تو چشماش...چشماش پر از حس بود...نگاهش با یه حالت خاص بود.

- دوس داری؟....

و من مسخ شده گفتم: تو رو خیلی...

لبخند جذابی رو لبش نشست..

- اونو که میدونم...حلقه رو میگم...

و من که همان اول منظورش را فهمیده بودم به او که جذابیت نگاهش مرا خیره کرده بود گفتم: سلیقه تو حرف نداره...

نگاه پر معنایی کرد و ابروهاشو داد بالا و گفت: اون که مشخصه... حلقه را از جعبه اش درآورد و دستم را بالا آورد و آرام آن را در انگ شتم کرد... و این میان میدانستم از او با این همه غرور نباید انتظار داشت که زانو بزند و مثل عاشقان حلقه جلویم بگیرد... ولی من این مرد را در اوج دوست داشتم...

- ازت اجازه نمیگیرم چون نیازی به اجازه نیست... تو مال منی... من عادت ندارم چیزی که مال من رو طلب کنم... چون به نام من...

و من اینبار لذت بردم از خودخواهی مرد روبرویم...

پارت هشتاد و ششم

دستم را بالا آورد و روی حلقه را ب\*و\*سید...

ن گاهم کرد... این قد که من غرق شهههم در حز ناب ن گاهش... مگر چه میشد؟... مگر جانان حق عاشق شدن ندارد؟...

دستم را که در دست داشت را کشید و مرا به طرف مبل گوشه سالن برد... مرا کنارم خود نشانده... سر بر روی سینه اش گذاشتم... هر دودستش را تکیه داده بود به پ شتی مبل.. و پاهایش به حالت ک شیده روی زمین... صدایش مرحمی شد بر قلب بیقرارم...

- از روزی که مال من شهههدی... همبسهههترم شهههدی... یه حز خاص تو قلبمه... انگار قبلا با هیچ زنی نبودم... انگار تو اولین زنی هسههتی که باهاش خوابیدم...

و من همونطور که سرم روی سینش بود نگاهم رو تو چشماش که به من دوخته شده بود ریختم... و گوش سپردم به صداش...

- جانان... باید زن رسههیم بشههی تا آرامش بگیرم... من تو رو برای همیشههه میخوام... ولی...

سوالی به او نگاه کردم که در سکوت به من زل زده بود...  
نگاهش انگار عجیب بود.

از اغوشش بیرون امدم. و گفتم: ولی چی؟..

کمی مکث کرد و نگاهش را به مقابلش دوخت و گفت: آگه زن من بشههی ...

زن رسمی من یکم سختی داری...

اروم زمزمه کردم: چه سختی ای؟

جدی نگاهم کرد و گفت: زن رییز یه قبیله میشهی... یعنی ناموس من.. به یه چشمهم دیگه

بهت نگاه میشهه... حق اینجور گشهنتا... تیپ زدنا و این حاضر جوابی ها رو به مردت

نداری...

- یعنی چی؟...

- یعنی دیگه هم ین ازادی نداری... جایی خواسههتی بری با راننده میری و برمی

گردی... ت یپ و ظاهرت با ید سههنگین و در شههآن زن رییز قبی له باشه... لباسای آن

نایت هم میمونه واسه خلوتت با شوهرت...

نمیشه جلوی کسی سرتق بازی در آری و تو روی من وایسی...

کار کردن بیرون از خونه ممنوعه...

زن رییز یه قبیله وظیفش اینه به شوهرش خدمت کنه...

عصه‌بی از جا پاشهدم و گفتم: معلوم هسههت چی میگی؟ ... مگه اسههیر میگیرین؟ ... یعنی اونقد بی اختیاری که دیگران باید تو زندگیت و سههر و تیپزنت دخالت کنن...؟

با خشونت نگام کرد و گفت: بیشتر از حدت حرف نزن...

اما من سرتق تر گفتم: چطور ایلی هر جور دلش بخواد میگرده؟ ... هان؟

اخم غلیظی کرد و گفت: ایلی صیغه ی منه... زن رسمی من قراره تو باشی...

پارت هشتاد و هفتم

اروم تر اما با لحن پر از حرص گفتم: من زن تو ام... به بق یه چه ارت باطی داره؟ ... مگه تو قرن چندیم که اینجور تفکرات رایجه؟ ...

با همون اخم غلیظ پاشد ای ستاد روبروم و گفت: ببین جانان... اگه تو این چیزا برات مهم

نیسههت نگاه بقیه به زن من برام مهمه... اینکه بگن زن رییز فلانه و بهمانه برام سنگینه...



- جانان...

نگاهم را سپردم به اوایی که جدی نگاهم می کرد...

- مادرم فوت شهیده..ولی طبق رسمهوم باید زود ازدواج کنم و صههاحب فرزند

شههم...به خاطر احترام به مادرم نمیتونم مراسههم بگیرم...میریم محضههر عقد میکنیم ...ل

باس عروس و هر چی بخوای برات میگیرم...ولی جشههن و نمیتونم...

حاضری اینجوری بیای به خونم؟...

و من مات اوایی شدم که تمام ارزوهایم را خاک کرد...

کدام عروس بدون جشن به خانه بخت میرود؟

اشک در چ شمانم حلقه زد...به خاطر اینکه خوب میدان ستم چقدر دو ستش دارم و چون

میخواهمش کوتاه می ایم...

اولین قطره اشکم که چکید سرم را پایین انداختم...دلم گرفت از این زندگی که هیچ چیزش

باب میلّم نبود...اگر عشهقم را میخواستهم باید میگذشتم از تمام ارزوهایم و خس بطلان

میکشیدم روی همه ی تصوراتم...

پارت هشتاد و هشتم

و من خوب میدانستم نمیتوانم بگذرم از مرد روبرویم ..

دست زیر چانه ام گذاشت سرم را بلند کرد...

لبخند جذابی زد و گفت: تو دسپتو به من بده... با صداقت... با عشق... بدون دروغ و ریا... من میبرمت رو قله خوشبختی...

غمزده گفتم: آیلی چی؟... نکنه میخوای اونم تحمل کنم...؟

به ح سادتم خندید و گفت: نه عزیز دلم... صیغه روف سخ میکنم... تا حالا هم به ا صرار مادرم

مونده... اون حتی پاش به تخت من باز ن شده... حتی لم س شم نکردم...

و من ندانستم که چطور خودم را در اغوشش انداختم... دونه به دونه دکمه های پیراهنش را باز

کردم و بو کشیدم سینه اش را... دستم لغزید روی موهای سینه اش .. ب\*و\*سه زدم ...دیگر

هیچ مانعی را نمیخواستم..

نفسهش به شههماره افتاد... همانطور نفز نفز زنان سههم را بلند کرد و گفت:

شیطونی میکنی؟... میدونی عواقبش چیه ؟



و من بیخیال اشک هایم لبخند پر شیطنتی تحویلش دادم...

تمام مدت رابطه فکرم پرمیکشید سمت حرف هایش...

گفت با صداقت...بدون دروغ...

و من میترسیدم از دروغ هایم...از بازی هایم و از نقشه هایم...

من با نیت خوبی جلو نیامدم...من برای انتقام امدم...

و این افکار مانع از حز خوبم می شد...نفز نفز زنان صورتش را در گردنم فرو کرد و گفت:

عزیزم.. چرا اینجا نیستی؟...

و من پز زدم تمام افکاری که مانع از بودنم با عشقم میشد...

- همینجام...

- پز چرا مثل من لذت نمیبری از با هم بودنمون؟ ..

لبخند زدم و در حالی که در ب\*و\*سه هایش غرق شده بودم گفتم: مگه میشه با تو بود و

لذت نبرد...

و دوباره.....

\*\*\*\*\*

پارت هشتاد و نهم

ان شهیب مگر مهم بود تماس های جهان...؟!... من در اغوش عشهقم امنیت داشتم....

چشههم هایم را که باز کردم خودم را روی تخت دیدم... با یاد اوری اتفاقات دیشهب لبخندی  
 زدم و دسهتم را به کنارم کشیدم تا رادمان را لمز کنم... ولی دستم روی تخت فرود آمد...  
 نگاهی به کنارم انداختم... خالی خالی بود... با دیدن جای خالی اش ملافه سفید روی تخت را دور  
 خودم پی یدم و نیمخیز شدم...

یهو دستگیره تکان خورد و در باز شد با دیدنش جان گرفتم... نگاهش که به من افتاد لبخندی  
 زد و کنارم روی تخت نشست...

- پز بالاخره بیدار شدی...

و من دوباره دراز شدم روی تخت...

- صبن بخیر...

در جوابم خم شد روم و ب\*و\*سه ای روی لبم کاشت و ارام زمزمه کرد: درد که نداری عشقم؟

و من سرخوش شانه بالا انداختم و خندیدم...

با عشق به خنده ام نگاه کرد و گفت: رادمان فدای خنده هات شه...

کمی مکث کرد و بعد نشههسههت روی تخت و جدی گفت: آقا جهان زنگ زده جواب ندادی؟...

ارام سرتکان دادم و گفتم: اخه بدموقع...

و بعد سکوت کردم... گرفت و .گفت: خودم فهمیدم...نمیدونم از کجا فهمیده با منی...ولی خیلی عصبانی بود...منم تو رو رسما ازش خواستگاری کردم...

متعجب نگاهش کردم و گفتم: واقعا؟..

جدی گفت: انتظار دیگه ای داشتی؟....

با دیدن سههکوتم نفز عمیقی کشهید و گفت: زیاد تعجب نکرد.. گفت بهتره رابطمون رسمی شه.... هرچند اخطار بزرگی بابت رابطم با زنای دیگه داد...

وقتی بازم سههکوتم رو دید چپ چپ ن گام کرد و گ فت: خ جالتم خوب چیزیه... پاشو یه چی بیوش...ملافه گرفته دورش واسه من...

مسهتانه خندیدم...و به اوئی که تهدید امیز نزدیکم میشهد و دسهتش به طرف ملافه رفت خیره شدم و جیغ کشیدم...

پارت نود 📖📖📖📖📖📖

دم خانه توق کرد...عینک دودی که روی چشهماش بود جذاب ترش می کرد... برگشت و به من نگاه کرد و جدی گفت: کمر درد؟ دل درد؟...

و من ارام پاسخ دادم: نه...خوبم.

کمی به مقابلش خیره شههد و بعد از مکث کوتاهی گفت: بهتره با اقا جهان همین الان صحبت کنم.

ولی نمیدونم باید چی بگم...

اخم کرد و ادامه داد: تا وقتی محرم نشهیدی درسهت نیسهت شههبو پیشههم بمونی... الان اقا جهان چه فکرای که نکرده...

درست میگفت... چطور فکر نکردم؟ ...

- بابا که الان خونه نیست... پز بزار یه وقت دیگه...

با همون اخمش جدی بهم ن گاه کرد و گ فت: آ قا ج هان متعصههب و غیرتیه... خوب میشناسمش...

اگه بد باهات رفتار کرد یا دست روت بلند کرد با من تماس بگیر...

البته من قبل از اینکه از شهرکت برگرده خودمو میرسههونم. ولی اگه زودتر اومد خبرم کن... با این حالت زیاد سرپا نایست...

اگه حالت مثل اون سههری بد شههد فقس کافیه بهم زنگ بزنی. هر جا که باشههم خودمو میرسونم...

از اینکه مستقیما به موضوع اشاره میکرد گر گرفتم.

داغ شده نگاهش کردم و گفتم: مواظب خودت باش...

اروم سرتکون داد و گفت: یادت نره... فقس استراحت...

مطیع سرتکان دادم و از ماشین پیاده شدم.

کلید انداختم و داخل حیاط شههدم. به محض اینکه در رو بسههتم طبق معمول صدای کشیدن لاستیکای ماشینش روی اسفالت گوشمو پرکرد...

وارد سالن که شدم با دیدن جهان که روی مبل نشسته بود و سرشو تو دستاش گرفته بود سرجام میخکوب شدم...

با شنیدن صدای در سالن سرشو بالا آورد و با چشمایی که رنگ خون داشت نگاهم کرد... و من برای اولین بار ترسعه یدم از پدری که حالا رف تارش بوی تعصهههب میداد... کاش رادمان نمیرفت...

ایسههتاد و من هنوز هم دم در سههالن ایسههتاده بودم... حتی سهههدای انیز هم نیامدم... کار بدی بود که شب را تنها با مردی گذرانده بودم... من با یک شناسنامه سفید .... و دختری که دیگر دختر نبود...

او که نمیدانست... ولی میدانستم که گران شده است برایش....

جلوتر امد.... اخم پیشانی اش عمیق بود...

در سهفت مقابلم ایسهفتاد... سههرم را پایین انداختم... گرچه اگر میخواستهم به کارهایی که او با مادرم کرد فکر کنم او بیشتر از اینها به من بدهکار بود...

سربلند کردم و خواستم به اونگاه کنم که برق سیلی اش روی گونه ام نشست...

سهو ختم... نه از درد سهیلی اش... از اینکه هر چقد هم که پدر بود حق زدنم را نداشت... همانگونه که حق بر گردنم نداشت... چون پدری نکرده بود برایم...

انگار عقده هایم سرباز کرده بود...

دوباره نفرتم شعله دوانده بود...

به چه حقی مرا زد...

لب باز کردم... با کینه ای که از چشمهمانم میبارید... کاش نمیزدی... کاش به صورت دختری

سیلی نمیزدی.. تا نشنوی حرف هایی که سالها عقده شد که به تو بگویم... و بالاخره گفتم...

- به چه حقی میزنی؟... چون شههب نیو مدم خو نه؟... نک نه غیرتی شدی؟... غیرتت کجا

رفته بود وقتی زنت تو رو تو بغل یکی دیگه دید...

نترس من به کثیفی تو نیستم... فقس با یه نفر...

و برق سیلی دوش نیز ...

رگ پیشانی اش ورم کرده بود...

سنگین بود برایش حرف هایم...

صورتش از خشم میلرزید...

ولی من هنوز هم لجباز و سرتق ایستاده بودم و نگاهش میکردم...

من همینم... حتی اگر بخشههیده باشههمش حق ندارد به خاطر چندماه زندگی کنارش دست

رویم بلند کند...

پارت نود و یکم 📖📖📖📖📖

با دیدن گ ستاخی نگاهم کم کم اخمش کمرنگ شد. چ شمانش سرد نگاهم کردند... بالاخره

لب باز کرد...

- راست میگی... من بی غیرتم... بی غیرتم که دخترم داره گذشتمو به رخم می کشه... بی غیرتم

که دخترم شبو خونه پسر زن سابقم میمونه...

عربده زد: بی غیرتم که ... خدا لعنتم کنه...



و من همونجور صامت نگاهش میکردم... مگر دروغ گفته بودم؟ فقس برای من عیب بود؟ بودن با عشقم فقس برای من عیب بود...

لب باز کردم...

- دوش دارم... عشقمه... مگه تو هم همینو بهم نگفتی؟ ...

داد زدم: گفتمی اون زن آشهه غالو دوسههت داری... به خاطر اون م قابلم ایستادی... ازش دفاع کردی... حالا چی؟... به من که رسید شد بی غیرتی؟ ...

قاطع و با صدای بلند گفت: اون زن داره جانان...

- تو هم زن داشتی... هر چند آیلی صیغز... رادمان ولش میکنه... به خاطر من فسخش میکنه اون صیغه رو...

اخم شهیدیدی کرد و گفت: تو اصهلا میدونی اون از چه خانواده و چه قبیله ای هست؟... تو میدونی باید...

میون حرفش دو یدم و گفتم: اره میدونم... همشههو... رادمان همه اینا رو بهم گفته... من قبول میکنم... چون دوش دارم...

ابروهاشو داد بالا و جدی گفتم: پز میدونی عشق چیه؟ ...

سرتکون دادم و گفتم: میدونم...

- پز تو هم کور شدی... مثل من...وقتی سولماز و خواستم...

ع صبی گفتم: منو با خودت مقایسه نکن...رادمان مثل مادرش نیست...چون منو دوست داره....

اخم کرد و گفتم: میدونی اگه راضی نباشم نمیتونی بهش بله بگی؟

تهدید امیز نگاهش کردم...

- با شه... رضایت نده...ولی دیگه منو نمیبینی...به روح مامانم قسم...میرم و یه لحظه هم اینجا نمیومم...

چشمانش مات شده بودند به منی که بی پروا تهدید میکردم...

پارت نود و دوم 🍀🍀🍀🍀🍀

کتش را برداشت و از ویلا رفت...

و من نیز به اتاقم پناه بردم... باور نداشتم این من بودم؟... منی که میخندیدم به عشق... حال خودم گرفتار شدم...

چقدر عشق سخت بود... دیدنش یک درد و ندیدنش دردی دیگر...

دستانم لرزیدند.. انگار پاهایم جان نداشتند...

دستم روی کیفم لرزید... گوشی ام را بیرون کشیدم...

انگشتم اسم رادمان رو لمز کرد...

دیگر بریده بودم... مگر چقدر توان داشتم؟ ...

همه در زندگی ام زور میگفتند...

مگر وقتی او مادرم را ترک کرد کسی مانعش شد؟..

با دومین بوق جواب داد...

- جانان...

صدایش رنگ نگرانی داشت... خواستم خودم را لوس کنم.. هق زدم...

ساختگی نبود... ولی انگار دلم میخواست او بخرد نازم را...

با صدای بلند داد زد....

- جانان... چی شده؟... اقا جهان چیزی گفت؟... د.بگو لامصب... سههکوتم را که دید

عصههبی گفت: دارم م یام اونجا... فقس بینم به خش رو صورته...  
و من تند گفتم: نه..

ولی قطع کرده بود... نگران شدم... نکنند با جهان دعوايش شود...

نه... امکان ندارد... رادمان برای جهان احترام زیادی قایل بود. مگر میشد...؟

صههورتم... با به یاد آوردن حرفش دویدم جلوی اینه... گوشهه لبم متورم بود و گونه ام کمی

به سرخی میزد...

ولی سرخی چشمانم دل خودم را نیز اب کرد...

نمیدانم چقدر گذشته بود که صدای اف اف مرا به خود آورد...

خجالت کشیدم... جلوی انیز و ان حرف ها درست نبود.

کریم چند روزی نبود... و برای چند روزی جایی بود ولی من شرم کردم...

احتمالا انیز در را باز کرد...چرا که طولی نکشبه ید رادمان با اخم غلیطی دراتاقم را باز کرد...

پارت نود و سوم 📖📖📖📖📖

اخمش بیش از حد غلیظ بود...با دیدنش ایستادم...سرو وضعم اشفته بود...با همان مانتو و شلوار...فقس شالم را درآورده بودم...با چند قدم بلند خودش را به من رساند...  
چانه ام را با یک دستش گرفت و به صورتم خیره شد...با دیدن سرخی گوشه لبم خشن شد  
نگاهش...

داد زد: آقا جهان زده؟...

چه می گفتم؟ که پدرم مرا سخت نوازش کرد؟...

ناچار سرتکان دادم...عصبی خواست به طرف در برود که سد راهش شدم...

- رادمان...

- برو کنار جانان...

حرفش را با جدیت زد... و من نمیخواستم درگیر شدنش با جهان را...

سرم را به طرفین تکان دادم...

- نه... نمیخوام ...

کلافه و عصبه‌بی نگاهم کرد و فریاد زد: برو کنار... به چه حقی دسه‌ت روی تو بلند می‌کنه؟

...

و من مظلوم نگاهش کردم و آرام گفتم: به این حق که میگه تو زن داری...

کلافه دست در موهایش کرد و نزدیکم شد... به در چسبیدم و او یک دستش را به در تکیه

داده بود و روی صه‌هورتم خم شه‌ده بود... آرام اما قاطع گفتم: همین امروز ...

مکثی کرد و ادامه داد: همین امروز این مسیله حل میشه... میرم پیش اقا جهان تا بدونه... دیگه

روی زن من دست بلند نکنه...

و در را باز کرد و رفت...

و ناخوداگاه لبخندی محو نشدنی بر لبم نشست...  
زنش بودم...

\*\*\*\*\*

نمیدانم بین جهان و رادمان چه شاهد که رادمان فقس به من گفت که جهان با شرط فسخ  
صیغه آیلی رضایت میدهد...

جهان حرف نمیزد... و من هم...

حرف هایی که بهم زدیم انگار حریم بینمان را شک سته بود... او سرد بود و من هم برای  
برخورد نداشتن با او کمتر از اتاقم بیرون می امدم...

رادمان مرا رسهما از جهان خواستگاری کرد... یک شهب با گل و شهیرینی امد ... ولی تنها...

پدرش نبود و مادرش هم مرده بود...

امد و گفت... گفت که به خاطر سولماز نمیتواند جشن بگیرد...

و جهان عصههههی گفت: مگه دختر من چندبار ازدواج کرده که اینطور میخوای ببریش  
خونت؟...

و من اینبار حق دادم به او... چرا که دلم میخواست جشن عروسی ام را...

پارت نود و چهارم

و رادمان اخم کمرنگی بین ابروانش نشست ...

- آقا جهان... میفهمم که سخته... ولی من نمیتونم صبر کنم تا سال مادرم شت و بعد جانان و عقد کنم...

من همین حالا میخوامش...

هر چیزی که بخواد و برای یه عروسهه رو فواهم میکنم... از ارایشگاه و لباس عروس و همه اینا..

ولی جشن و نمیتونم... انشاء..

تو سالگرد ازدواجمون جبران میکنم...

و جهان اخم الود نگاهش کرد...

- چحوری میخوای جبران کنی؟.. وقتی دیگه از عروسیتون گذشته...

دیگه هی وقت هم ین روزایی رو ندارین... فقس یه باره... دیگه تکرار. همیشه...



و من اینبار عجیب سکوت کرده بودم... ز شت بودم اینکه جلوی رادمان مقابل جهان بایستم...  
 هر چقدر هم که رادمان مرا دوست داشته باشد... ولی جلوی او جهان را خراب نمیکنم...  
 بگذار رادمان کمی حسههاب ببرد از جهان... بالاخره اعتبار من به خانواده ام بود...

و جهان سکوت کرد و اخرش فقس گفت: خوشبخت شین...

سردی کلامش انگار روحم را ازار میداد...

حرف جهان هنگام رفتن رادمان تحت تاثیر قرار داد مرا...

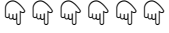
- اگه جانان اذیت بشه به خاطر رسهم و رسهوماتتون... اگه یه لحظه حز کنه کم آورده یا  
 ناراحت باشه... از چ شم. تو میبینم رادمان... اونوقت دیگه برام با یه غریبه فرق نداری... میگیرم  
 دخترمو ازت. تاوانش هرچی باشه میدم...

رادمان جدی اخمی کرد و فقس گفت: خیالتون راحت...

و من ان گار بهترین ثان یه ها رو می گذرو ندم... از این که فکر می کردم چیزی نمونده... و  
 غافل از اینکه سرنوشت با من سرجنگ داشت انگار...

تما سآ ارش زياد شده بود و من ناچار جواب نميدادم... ميترسيدم بگويم در شرف ازدواج با  
كسي هستم كه طعمه اتقامم بود...

ولي انگار روزگار ميخواست تاوان كارهايم را نشانم دهد....

پارت نود و پنجم 

تو پاساژا دنبال لباس عروس شيك ميگشتم. ترجين ميدادم اول خودم انتخاب كنم بعد با  
رادمان بيايم...

با توجه به شناختي كه ازش داشتم ميدانستم كه چقدر سختگير است...

هنينطور چشمهم هايم لباس عروس ها را ميكاويد... با برخورد با مردى ارام معذرت خواهى  
كردم كه چشمم به چشمانش افتاد... مات شدم از نگاهش...

همينطور به او نگاه ميكردم ميخكوب شهده... اما او غم زده... اخم در هم كشيده بود و به من  
نگاه ميكرد...

و من انگار لال شده بودم...

- پز اومدی لباس عروس بخری؟...

بهت زده به او خیره شههدم...اخمش غلیظ تر شههد...من ارش را تا به حال اینگونه ندیدم...

جلوتر امد و بازویم را گرفت و پر حرص گفت:جانان اونقد ازت عصبی هستم که اگه باهام نیای به زور ببرمت....

اب دهنم رو قورت دادم و گفتم: کجا؟ ...

پوزخندی زد و گفت: نترس...اونقد پسهت نیسههتتم که بدزدمت...فقس میخوام باهات حرف بزنم..

به اجبار؛ همراهش به اولین کافی شاپ نزدیک پاساژ رفتیم ...  
با اون حالم چیزی نخواستم...ولی اون فقس یه لیوان اب خواست...

ن گاهم رو از او بی که به من خیره بود گرفتم و به دسههتتم هایم ن گاه کردم  
...نخواستم نگاهش کنم...

خجالت میکشیدم... .

به حرف امد...

- دوسهت داشههت جانان...اونقدر كه به خاطر ت تو روى خانوادم ايسههتادم و اومدم  
خواستگارىت...

مكث كرد و گفت: نگام كن جانان...

ناچار سههرم را بالا اوردم و نگاهش كردم...شههكسههتم وقتى ديدم غم نگاهش را...من با مرد  
روبرويم چه كردم؟...

با چشمهه هاى كه رنگ خون داشههت نگاهم كرد و گفت: بهت گفتم.اگه برى دنبال انتقام  
ديگه.بايد قلبتو دور بندازى....يادت مياذ؟..

ولى حتى فكرشم نميكردم روزى با خودمم بازى كنى...

با چشمهه اشكبار نگاهش كردم و گفتم: من نميخواستم...من نخواستم با تو بازى كنم  
ارش...من فقس...فقس خولستم انتقام بگيرم...

هق زدم: نميدونستم اينطور ميشه...

پارت نود و ششم 📖📖📖📖📖📖

داد زد: تو چی میدونستی؟...

همه افراد توی کافی شاپ مارو نگاه کردن... سنگینی نگاهشون ازارم میداد...  
 دلم سوخت... بدجور... از اینکه ارش که عاشقم بود... از اینکه تا حالا صداشو روم بلند نکرده  
 بود...

صهدهاشههو آورد پایین و خم شههد سههههههه گفت: پز چرا امیدوارم کردی؟... چرا  
 گفتی بیا خواستگاری؟... چرا جانان..

چه میگفتم؟... میگفتم خودم هم ندانستم چه شد...؟

- میدونه؟...

سوالی نگاهش کردم ...

- میدونه واسه انتقام رفتی سمتش؟

مسخ شده نگاهش کردم... منظورش از این حرف ها چه بود؟ ...

جدی ادامه داد: اگه بدونه همین جوری دوست داره؟...

ترسیده نگاهش کردم...

بریده بریده گفتم: منظورت چیه؟...

همونطور با اخم ن گاهم کرد و گ فت: منظور؟... م یدونی وقتی فهم یدم میخوایش... وقتی دیدمش که اومد خواستگاری چه حالی شدم؟...

ت مام این مدت... بیرون رفت ناتون رو د یدم و خودمو گول زدم که واسهههه انتقامه... ولی نگاهت وقتی اونو میدیدی برق میزد...

میدونه؟... میدونه به خاطر انتقام نزدیکش شدی؟... میدونه همه اینا زیر سر توء..؟

ترسیده بریده بریده گفتم: ارش... خواهش میکنم اینطوری حرف نزن...نگو...

از جام بلند شهدم... نتونسهههه بشهههههه و به حرفاش که بوی تهدید میداد گوش کنم... نتونستم ..

کیفمو برداشتم و از کافی شاپ زدم بیرون... دنبالم اومد... قدماشهو از پ شت سرم میشنیدم...

دویدم... پی یدم داخل یه کوچه خلوت... بازرگ کشته‌پیده شهید... پرت شهیدم تو  
 بغلش... نخواستم این اغوش رو... هلش دادم. نفز نفز زنان نگاهش کردم ....

داد زدم: از من فاصله بگیر....

پارت نود وهفتم

چشمام سرخورد پشت سر ارش... نفسم رفت... چطور امکان داشت...  
 و من ساده؛ فراموش کرده بودم زیر دست هایش را که همیشه مراقبم بودند...

التماس کردم او نباشد...

ولی با فرو آمدن مشتش روی صورت ارش تمام امیدم به یک باره به فنا رفت...  
 با پاهای لرزان و رنگ پریدگی چهره ام نگاهش مات شهیده نگاهش بهان می کردم...

رادمان افتاده بود به جون ارش و بد میزد... اونقدر بد که تموم بدنم درد گرفت از ضربه  
 هاش...

دوتا از زیر دسهتهای رادمان خواسهتهن بیان طرفشههون ولی با دادی که رادمان زد  
سرجاشون موندن...

اون لحظه مگه مهم بود که الان ممکن اسهت مردم صههدایمان را بشههنوند و ابروریزی  
شود...

ارش هم دیگر مهم نبود.چشمان من فقس رادمان را میدید

رادمانی که الان سراسر خشم بود...

صورت ارش پر خون بود...

ایستاد مقابل رادمان...

پر از خشم...

- چیه؟ افسار پاره کردی... چیه؟ غیرتی شدی با نامزدت بودم؟...

و من با جمله اش روح از بدنم خارج شد...

فقس صدای عربده رادمان بود که پرده گوشم را لرزاند...

- ببر صداتو ...



و ارش اینبار بریده بریده گفت: اینقد دوسههش داری... یعنی بهش اعتماد داری دیگه...؟

و من حرف هایم با جهان در ذهنم اکو شد...

- بهش اعتماد داری؟؟؟؟؟

و من دسههت روی گوش هایم گذاشههتم... ان گاره مه چیز داشههت تکرار میشد... من

نمیخواستم...

من سولماز نبودم... من مانند او نبودم...

با شنیدن حرف بعدی اش حز کردم دیگه نمیتوانم نفز بکشم...

- مطمینی با عشق اوامده تو زندگیت؟...

و اخم های رادمان که با خشم به ارش دوخته شده بود...

- گورتو گم کن تا جنازتو نفرستادم در خونتون...

و ب عد ن گاه پر از خشههمش را به من دوخت... تا به حال اینگو نه ندیده بودمش... پاهایم  
لرزیدند از اینکه مرا دیده بود ان هم باک سی که بارها ه شداد داده بود از ده فرسهخی ام رد  
نشود... و من خوب میدانستهتم اگر بداند عاقبت خوشی در انتظارم نخواهد بود....

پارت نود و هشتم

- بهم میگی گم شههم... ولی تو هم باید بدونی این خانومی که به خاطرش منو میزنی چه  
ادمیه...

باور نداشتم... ارشی که عاشقم بود در پی نابودی زندگی ام کمر بسته بود...

نامش را زمزمه کردم...

- ارش...

ولی مگر صدای ارام من شنیده میشد؟...

- فقس واسهه انتقام تو رو خواسههت...اومد که انتقام مادرشهو بگیره...از تو و مادرت  
انتقام بگیره...حالا هم همه اینا و سه انتقامه..میخواد واب ستت کنه بعد ولت کنه بره...  
اونقد احمقی که حتی نفهمیدی...نفهمیدی ک سی که میخواست سر به تن تو نباشه چطور  
عاشقت شد؟

و من حز کردم دیگر زنده نیستم....  
سقوط کردم روی زمین...جریت نگاه کردن به چشم هایش را نداشتم...

- جانان....

و من به صدای آرام و بهت زده رادمان گوش دادم...نگاهش نکردم...

- دروغ میگه...داره زر میزنه...

یهو داد زد: د...مگه لال مونی گرفتی؟ ...

و من فقس اشک ریختم...

تنها حرفی که توانستم بزnm این بود که...

- به خدا بعدش عاشقت شدم...

کاش میتوانسہتم دروغ بگویم... بگویم ارش دروغ میگوید و من از اولین روز دیدارمان  
عاشقت شدم...

بگویم انتقام نبود... عشق بود... ولی نشد... من از اول با عشق نیامدم...

ندانستم چقد گذشت که بازویم کشیده شد... خیره شدم به اوایی که چشمانش ترسناک تر از  
همیشه بود... ندیدم ارش چه شد...

دیگر چه ارزشی داشت؟.. تمام هستی ام را از من گرفت...

مرا به دنبال خود کشهید... نگاه همه به ما بود... اشهک هایم روی گونه ام سهہر میخورد و  
من دیگر نای ایستادن نداشتم...

مرا سوار ماشین کرد و خودش پشت فرمون نشست...

حرکت کرد... سهہرعتش خیلی زیاد بود... ویراژ م یداد... جریت حرف زدن نداشتم... انقد  
رفت که دیگر طاقت نیاوردم... سرعتش سر سام اور بود... من به جهنم... او چیزیش میشد  
میمردم...

- رادمان....

سهو ختم...سهیلی اش درد نداشت؟...داشت...ولی درد قلبم بیش از اینها بود...

پارت نود و نهم

عربده اش هق هقم را خفه کرد...

- صداتو بیر...بیر...وگر نه مجبور میشم خودم خفت کنم...

ولی نتوانستم ساکت شوم...تنها زمانی بود که میتوانستم از عشقم دفاع کنم...

- رادمان به خدا دوست دارم...

فرمون رو چرخوند و پاشو رو ترمز گذاشت...سرم محکم به شیشه خورد...

دردش مهم نبود...

پره های بینی اش گشاد شده بود...

- چطور تونستی؟... چطور؟..

داد میزد...

- لامصب به خاطر انتقام؟...

هق زدم...

- ولی بعدش عاشقت شدم...من..

- خفه شو...

عربده میزد... گفتم الان گلویش پاره میشود...

صدایش میلرزید از خشم...

- ارزش نداره برام عشقت... مرده شور خودتو عشقتو ببرن... و من شکستم...مردم؛دیگر

مرد من نبود... زور زدن دیگر فایده نداشت...قبول نداشت حرف هایم را..

ولی حرف اخرم را زدم که بدانم حسش را...

- تو که دوام داشتی...

- دیگه ندارم...برام مردی جانان...

و من به معنای واقعی کلمه مردم...

پارت صد ♪♪♪♪♪

مثل مرده متحرک شده بودم....

نفر کشیدن را نمی خواستم...وقتی او نبود زندگی چه معنایی داشت...؟ از خانه که بیرون

میرفتم چ شم می راندم شاید راننده اش را ببینم که مراقبم است.

ولی افسوس...دلم توجهش را میخواستم ولی راننده اش هم نبود...

و دیگر حتی دلم نمیخواهد روزی اشتباهی هم که شده ارش را ببینم.

اگر عشقش این بود من تا آخر عمر که تنها باشم بهتر است.

دلخوشی هایم تهنشین شده بود.

شب ها گریه میکردم از نداشتنش...

دلم برای اغوشش تنگ شده بود...

دیگر دختر نبودم و رادمان حتی لحظه ای فکر نکرد که من متعلق به او بودم...

با تمام بدی هایم ولی او به من دست زده بود.

امید مگر چه بود؟...

من امید نداشتم.....شب های دلتنگی ام فقس اشک بود و اشک و من فقس و فقس به او فکر می کردم.

به اینکه حتما ایلی را که قصد فسخ صیغه اش را داشت رها نکرده...

به این که شاید ایلی الان آرامش میکند...

همه و همه اینها دیوانه ام کرده بود... به حدی که بارها به خودکشی فکری فکر کرده بودم.

جانم را میخواستم چه کار وقتی او را نداشتم؟

ترسهو بودم...اگر نبودم تیغ را روی رگم میکشیدم و خلاص میشهدم از هر چیزی که به او ختم نمیشد و انتهایش فقس درد و رنج بود.

ولی میترسیدم...



دو هفته گذشته بود و انگار دو سال از عمرم گذشته بود.  
رادمان چی به جهان گفته بود رو نمیدونم... فقس میدونم جهان در اتاقم رو زد و سرد و  
خشک بدون اینکه نگام کنه فقس گفت: هر چی کادو از رادمان گرفتی پز بده... حالا که به  
تفاهم نرسیدین همین حالا بهم زدین و فهمیدین بهتره...

و من میدانستم رادمان نبود که کادو هایش را خواسته... بلکه غرور جهان است که این را  
خواسته.

و من پز نمیدادم چیزهایی که برایم تداعی بهترین روزهای عمرم است

پارت صد و یکم 📖📖📖📖📖

در حالی که به شدت احساس گرسنگی میکردم از پله ها سرازیر شدم. تو این مدت اصلا  
حوصله غذا خوردن نداشتم.

اگر هم داشتم چیزی از گلوم پایین نمیرفت...

انیز خانم با دیدنم تو اشپهپزخونه با نگرانی بهم نگاه کرد ...بی اره از بز تو این مدت از اتاقم بیرون نیومده بودم تعجب کرده بود...

کسل گفتم: انیز خانم من گرسنمه...

لیخ ند مهر بانی زد و گ فت: بفر مای ید بشههینین خانم الان نا هار میکشههم براتون...خداروشههکر بالاخره میلتون به غذا کشههید...دیگه داشههتم نگرانتون میشدم... دیشب به اقا جهان میگفتم ضعی شدین...گوشت به تنتون نمونده...اقا گفتن یکم بهتون برسم...

بی حال سری تکان دادم و ت شکر کردم...با دیدن قرمه سبزی که مقابلم دیدم اشتها تخریک شد و شروع کردم به خوردن سعی کردم بغزی که با به خاطر آوردن رادمان تو گلوم نشسته بود رو قورت بدم...

سعی کردم یادم بره رادمان قورمه سبزی دوست داشت...

برخلاف انتظارم دو بشقاب پر کشیدم و خوردم....

حداقل ضهعغم از بین رفت...همین که اومدم پاشهم چشممام سهیاهی رفت و خواستم بیفتم که خودمو به میز تکیه دادم....

انیز زد تو صههور تشههو نگران گفت: وای خدا مرگم بده خانوم... خویین؟ ..  
میخواین بگم کریم ماشینو بیاره بریم دکتر؟...

همونطور که یه دسهتم رو روی چشمهام گذاشهته بودم اروم گفتم: نه... لازم نیست... فقس  
منو ببر تو اتاق...

پارت صد و دوم 🍀🍀🍀🍀🍀

انیز سهریع به سهتم اومد و منو به خودش تکیه داد و از پله ها اروم اروم منو بالا برد...  
به اتاقم که رسهیدیم منو رو تخت نشههوند و با همون لحن نگران گفت: خانوم جان اینا  
همش از ضعیفیه...

بدنتون ضعی شده ... باید یکم به خودت برسین...  
من میرم یه چنتا دوا ی تقویتی براتون درست کنم...  
شما استراحت کنین ....

از اتاق رفت و در و پشت سرش بست.  
دراز کشیدم و بی توجه به سرگیجه ای که داشتم سعی کردم بخوابم.

\*\*\*\*\*

نفس نفز زنان از خواب پر یدم... نم یدونسههتتم سههها عت چ ند بود... حتی نمیدونستم روزه یا شب...

فقس چهره رادمان بود که یادم میومد... تو خوابم دیدمش...

بی صدا هق زدم... نفس کم داشتم...

از این دردی که تو جونم افتاده بود عذاب می کشیدم...

جنز این درد با تمام دردای دنیا فرق میکرد... به دردی که تا اخر عمر هیچ درمونی جز خودش نداشت...

یعنی خودش درمون خودش... و من سخت درمانده بودم در درمان این درد... سرمو تو

بالشت فروبردم مبادا صدام به گوش کسی برسه..

کاش سرطان بود... حداقل میدونستم بالاخره میمیرم....

ولی این تنها دردی ست که تا اخر عمر جانم را میگیرد ولی نمیکشد مرا...

نمیدانم مفهومش را کسی میتواند درک کند؟..

اینکه چیزی جانت را رفته رفته بگیرد و تو باز هم زنده باشی...

زنده بودنی که بوی مرگ میدهد

با حز خیسی بالشتم حز کردم اشک هایی رو که بی صدا ریخته بودم.

نمیدونم چندروز بود که حالت تهوع و سرگیجه امانم رو بریده بود...

با فکر کردن به چیزی که تو ذهنم میگذشت مو به تنم سیخ میشد و من احمق تو تمام مدتی که

باهاش بودم حتی یک صههدم هم به این موضههوع فکر نکرده بودم....

و چقدر ساده بودم که فکر میکردم مهم نبست...

پارت صد و سوم 🍀🍀🍀🍀🍀

دشههتم دیوانه میشههدم...او که نبود و من تنهای تنها در تمام لحظات به یاد او بودم...

کارم یا شده بود گریه...و یا خواب...

ان هم با قرص...وگرنه تصور چشمانش خواب را برایم حرام میکرد...

چه قدر سههخت بود نداشههتن و نبودنش... من به خاطر عشههقم گذشههتم از انتقامم... رهایش نکردم... کنارش ماندم ولی او...

قطره اشک سمج همیشهگی مگر رها میکرد مرا؟

دیگر بز است... نه جریت مرگ را داشتم و نه جریت فراموش کردنش را...

مگر فقس من در این دنیا عاشق شدم و نرسیدم...؟

دسههت هایم مشههت شههتن... بگذار تلاشههم بیهوده باشههه برای دور شههتن از فکرش...

ولی من باید بای ستم... تا کی گریه کردن و اه ک شیدن برای ک سی که اکنون با ایلی شب را صبن میکند...

مهم نیست؟... به خدا که مهم است.. من میسوزم از نبودنش....

اتش میگیرم وقتی فکر میکنم که الان به جای من ؛ او در اغوشهش نشهسهته و خستگی هایش را رفع میکند...

رادمان عاشق این بود که ماساژش بدهم... نکند وقتی خسته به خانه می اید او باشد که ماساژش دهد...

عصبی دست کشیدم در موهایم...

چنگ زدم و کشیدم موهایی که او دوست داشتشان ...

اشک دوباره به چشمانم هجوم آورد... پلک زدم و مانع شدم... کافی بود... باید حواسم را پرت میکردم.

چه ارزشی داشت گریه کردن زمانی که او دیگر مرا نمیخواست...

به راستی من میخوام انتقام بگیرم یا او؟

قدم زنان محوطه حیاط را طی کردم... فکر کردم که آینده ام چه میشود؟...

مسلم است که دیگر دل نمیدهم به کسی دیگر... چرا که عشقش تا عمق جانم ریشه

دوانده... دوست داشتن او نفز کشیدن بود برایم....

و من دوست داشتنش را دوست داشتم...

ج سم و روحم متعلق به او بود... ولی تا کی؟.... نه غرور من اجازه خواهد داد التماس کنم

برگردد به اغوشم... و نه غرور او اجازه خواهد داد که ببخشد مرا... اری... غرور... سدی که مانع

به هم رسیدنمان بود... و میدانستم؛ من چقدر بد دست گذاشته ام روی غرورش...

پارت صد و چهارم

هوا تاریک شهده بود... و من در این میان فراموش کرده بودم چیزی را که در وجودم حز میکردم...

حز خوشایندی داشتم... ولی نبود رادمان تمام حز های بد را به دلم سرازیر میکرد...

باید مطمئن میشدم... ولی انگار جریتش را نداشتم...

اگر واقعا به رادمان را در بطنم داشته باشم چه خواهد شد؟..

اگر تکه ای از وجود رادمان در شکم من باشد چه میشود؟ رادمان برمیگردد؟..

اخمی میان ابروانم نشست...

چه فایده؟.. بودنی که به خاطر من نباشد را میخواهم چه کار؟..

به این فکر کردم که باید فردا میرفتم... میرفتم تا مطمئن شوم...

\*\*\*\*\*

دستم لرزید از دیدن جواب آزمایش... از مبارک باشه ان خانم...

از این که مادر شدم... به زور خودم را به ماشین رساندم و سوار شدم....



دسهتم روی شهکم لغزید...باردار بودم...از مردی که حالا ثمره ی روزهای خوبان را از او داشتم...

اگر میفهمید چه میشد؟...

ترسیده نگاهی اطرافم انداختم...

به خودم نهیب زدم او اینجا چه میکند...

نگرانی به دلم چنگ زد...چه باید میکردم وقتی پدر ب ه ام نبود...و من یک دختر مجرد بودم...انهم در کشوری اسلامی...

هق زدم...حتی کسهی را نداشتم که در این موقعیت کنارم باشد و دلداری ام بدهد...

با این ب ه چه میکردم؟...

فکر سقس لحظه ای از ذهنم گذشت...شرمنده دست گذاشتم روی شکمم...

ب ه ام بود...پاره تنم...ولی من در این کشور با یک ب ه حروم رسهویی به بار می اوردم...

جهان...

از به یاد آوردنش ترس بزرگی به دلم چنگ انداخت...بالاخره چه؟..

اگر شکمم بالا بیاید چه؟

با دخترش که از پسر زن سابقش حامله بود چه میکرد؟...

در دوراهی بدی گرفتار بودم...

در دلم لعنت کردم ارش را...او مقصر این لحظات بد بود...

اگر این کار را نمیکرد الان خبر حامله بودنم را به رادمان میگفتم...خبر پدر شدنش را...

و چه کم بود عمر لحظه های خوشم...

پارت صد و پنجم 📖📖📖📖📖

باید فکر می کردم...به دور از احساسات...به دور از غریزه مادری...

راندم به سههمت شهرکت جهان.جایی که اولین بار نبود که میرفتم...ولی ا مرا ندیده بود در  
انجا...

باید کار میکردم...باید ذهنم را از رادمان و احساسم خالی میکردم...

و بعد تصمیم میگرفتم...

همین که رسیدم ماشین را پارک کردم و به طرف درب شرکت رفتم...  
ترس وجودم را کنار زدم و وارد شدم..طبقه دوم...

بیخیال اسانسور از پله ها بالا رفتم شاید دیرتر برسم...  
اظطراب وجودم مرا دودل کرده بود...هنوز هم با جهان قهر بودیم و حالا من باید از او طلب  
کار میکردم...

هرچند حسههاب بانکی برایم باز کرده بود و ماهانه به حسههابم پول واریز میکرد...ولی رابطه  
مان خراب بود...

شههک و دودلی را کنار زدم و از درب وارد شهههدم...روبروی میز منشههی  
ایستادم...شرکت بزرگی بود...البته نه به بزرگی شرکت رادمان...  
با آوردن اسمش کلافه سرم را تکان دادم و رو به منشی که سخت مشغول بود گفتم: سلام...  
لطفا به آقای پناهی اطلاع بدین من اومدم...

سرش رو بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: بگم کی اومده؟..

جدی گفتم: جانان...

بگویم دخترش چه فایده ای داشت؟.. که بیشتر به من احترام بگذارند؟

در دل پوزخندی زدم....

گوشی تلفن را برداشت... حواسم را به مکالمه اش بود...

- ببخشید آقای رییز به خانومی اومدن میخوان شما رو ببینن..

.....-

- گفتن اسمشون جانانه...

.....-

- چشم... حتما...

گوشه‌هی را قطع کرد و از جاش بلند شهید و با لبخند گشهادی گفت: چرا زودتر خودتونو

معرفی نکردین خانم پناهی...؟ جناب پناهی منتظرتون... بفرمایید داخل..

و من حالم از خودشیرینی اش بهم خورد...

پارت صد و ششم ♪♪♪♪♪

همین که وارد اتاقش شدم دیدمش که پشت میز نشسته و با چشمای نافذش به من نگاه  
میکنه...

جلوتر رفتم و روی مبل مقابل میزش نشستم...

اهسته سلام کردم... زیر لب پاسخم را داد...

نگاهش کردم...

- بهم خوش امد نمیگی؟..

همانطور جدی نگاهم کرد و گفت:

خوش اومدی...

گوشی تلفن را برداشت...

- خانم پژوهش بگین دوتا قهوه بیارن اتاق من...

گوشی را گذاشت و رو به من گفت: اتفاقی افتاده؟..

شونه بالا انداختم و گفتم: نه...مگه باید اتفاقی افتاده باشه...؟

ابروهاشههه بالا انداخت و گفت: انتظار نداری باور کنم که به خاطر دیدن من اومدی اینجا؟...

انگار دوتا غریبه بودیم که روبروی هم ن ش سته بودیم ...و من خوب میدان ستم چرا...

اندکی سکوت جاری شد...لب باز کردم...

-درسته...ولی خستم...از تنهایی...

سهرتکون دادم و ادامه دادم: میخوام اینجا کار کنم...ترجین دادم تو شهرکت تو کار کنم تا برم

پیش یه غریبه....

سرتکان داد و گفت:چه عجب این افتخارون صمیم کردی...راست شو بخوای فکر نمیکردم

بخوای با به بی غیرت کار کنی....

نفسمو هل دادم بیرون...فکرشو میکردم حرفامو یادم بیاره ....

- من.... منظوری ندا شتم...فقس انتظار ندا شتم روی تک دخترت دست بلند کنی....

پارت صد و هفتم

اخمی کرد و گفت: منم اصلا انتظار نداشتم تک دخترم... همه جونم وایسه تو روم و اون حرفا  
رو بزنه...

هرچند الان وقتش نیست... میدونی که من طراحی مد کار میکنم...

- میدونم...

- چون دختری تو بهترین قسمت میتونی کار کنی...

لبخند محوی زدم و گفتم: ممنون ...

با غم نگاهم کرد و گفت: جانان...اگه کاری میکنم که ناراحت میشههی و ازم میرنجی به خاطر  
خودته...فکر نکن من پدر بدیم که نمیتونه با دختری که تازه شناختش کنار بیاد...

و من در دلم هزار بار تکرار کردم کاش قلم پایم را خورد میکردی که از خانه بیرون نروم...  
شاید حالا جنینی در شکم نبود...

\*\*\*\*\*

دو روز بود که عجیب م شغول شده بودم... اونقدر سرگرم که شب تا دیر وقت کار میکردم... تا حتی زمانی برای فکر کردن به او نگذارم...

و تصمیم را گرفتم... تصمیمی که مربوط به جنینم بود...

سقس!!!!

و من میدانستم راه دیگری ندارم. غریزه مادری ام را زیر پا گذاشتم و رد شدم از تمام احساساتم...

فردا روز دیگری خواهد بود... به اغوش رختخواب رفتم... تختی که تنها امشب را با ب ه درون شکمم رویش میخوابم.

شب های دیگر تنهای تنها هستم...

اشک ریختم برای ب ه ای که نیامده باید می رفت...

به راستی من چه تفاوتی با سولماز داشتم...؟ مگر او هم فرزندش را به اغوش مرگ نسپرده بود؟

من چه فرقی داشتم با اوایی که زنی بی وجدان بود...؟



بی صهدا هق زدم... من چه مادری بودم؟... یک لحظه از ذهنم گذشهت اگر رادمان  
میدانست خوشحال میشد؟...

رادمان مرا نخواست... او از به اش نخواهد گذشت...  
و من نمیگذاشتم بفهمد... نمیگذاشتم....

پارت صد و هشتم 

با ک سلی و یه دنیا غم از تخت بلند شدم... دل و دماغ ندا شتم... حز میکردم دستام سرده  
سرده...

امروز باید میرفتم سرکار... ولی قبلش...

از به یاد آوردنش بدنم لرزید. از استرسی که داشتم حز کردم محتویات معدم داره بالا میاد...

دو یدم سهه مت سهرویز ا تاقم. نفز نفز میزدم... این قد عق زدم که گلوم سوخت... معدم خالی  
بود و فقس عق میزدم...

هق هقم بلند شد... به چهره رنگ پریده ام توی اینه خیره شدم...

لبام لرزید. از سرنوشتم... از این زندگی نحص حالم به هم میخورد.

با قدمای اروم در. حالی که خودمو به زور میکشوندم از سرویز خارج شدم و ناچار لباسامو تنم کردم...

نگامو به ساعت دوختم... ۸ بود...

دیر بودن واسه سرکار رفتن... باید روز اولو به خودم مرخصی میدادم.

فعلا کار واجب تری داشتم... از اتاق خارج شدم که گوشیم زنگ خورد...

ج هان بود... نفز عمیقی کشه یدم و سههعی کردم اسهترسههو از خودم دور کنم... جواب دادم...

- بله...

- جانان کجایی؟...

- یکم دیر بیدار شدم. فراموش کردم امروز شرکتم...

فراموش؟... مهم تر از شرکت جنینم بود...

- باشه... امروز مسیله ای نیست. ولی همین الان بیا شرکت باید بینمت...

نگران گفتم: چیزی شده؟

- نه... راجب مسیله کار و مدرکت و ایناس...

- میشه بزارینش فردا؟...

- امروز بیا...

پوفی کردم و گفتم: باشهه ولی بعدش جایی کار دارم. باید برم... فقس زیاد طول نکشه...

- باشه... فعلا...

- فعلا...

گوشه‌هی رو قطع کردم و کلافه از پله‌ها پایین رفتم و بدون اینکه به نصه‌هیحتای انیز بابت

خوردن صبحانه توجه کنم سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم....

پارت صد و نهم 📖📖📖📖📖

ماشینو پارک کردم و وارد شرکت شدم...سوار اسانسور شدم ... گوشیمو نگاهی کردم...چرا  
ساینت شده؟...

۸میز کال دا شتم...بازش کردم...جهان بود...معلوم نی ست چی میخواد بگه اینقد عجله داره...

منشی با دیدنم از جاش بلند شد ...

- خوش اومدین خانم پناهی...

لبخند کمرنگی زدم و سرد گفتم: خیلی ممنون... بابا تو اتاقشونن دیگه؟

- نه متاسفانه...کار فوری برایشهون پیش اومد به من گفتن بهتون بگم خیلی باهاتون

تماس گرفتن جواب ندادین...

اخم کردم و گفتم: چه کاری؟...

- مسایل کاری خانم پناهی... گفتن بهتون بگم بعدا باهاتون صحبت میکنن...

پوفی کشههیدم و کلافه سههری تکان دادم و گفتم: باشهه...اومدن بگین من اومدم...

- چشم حتما...

عنق از شرکت او مدم بیرون...

به شدت بی حوصله بودم... تو این وضع و او ضاع اصلا عصبی نداشتم...

قفل ماشه‌بینو زدم... دسپه‌تم که به سه‌مت دسپه‌تگیره رفت دسپه‌تی روی دسپه‌تم  
نشست....

با تعجب برگشتم....

پارت صد و دهم 🍷🍷🍷🍷🍷

با دیدنش می‌خکوب شدم... به چشمای رنگ‌خونش... چرا عصبیه؟..

نفز نفز زنان عصبی اخم کرد و گفت: اینجا چه غلطی میکنی؟..

اخم کردم..

دیگر بز است خورد کردنم...

دسپهنگیره در را رها کردم و عصهپی رودر رویش ایسههتادم و گفتم: به تو هیچ ارتباطی نداره...

دندان هایش را از روی خشم سهایید و خشن تر گفتم: اگه فکر کردی با پز زدنت دیگه ازادی کور خوندی... بابت خ\*ی\*ن\*تی که بهم کردی از قلبم انداختمت بیرون ولی اجازه ندادم هر گورستونی دلت خواست بری ...

شههکسههتتم از اینکه راحت گفتم مرا از قلبش بیرون کرده... ولی به روی خودم نیاوردم و سههترتق گفتم: من یه زن ازادم... خودم واسهههه ز ندگیم تصههیم میگیرم... اگه فکر کردی هنوز تو زندگیم نقش داری اشتباه کردی...

جلوتر اومد و عصهپی گفتم: حرفای جدید میشهههه... حالا هم که تشههههی آوردی تو شرکت پدر محترمون کار کنی ..

بدون مکث ابروشههه بالا انداخت و تهدید امیز گفتم: انگار یادت رفته تو یه زنی... نه شناسنامه ای بلکه جسما... جسمت مال منه...

بهت گفتم حق کار کردن نداری... نگفتم؟...

با صدای بلندش فقس چند نفر اطرافمان با تعجب نگاهمان کردند...

و من از تک و تا نیفتادم...

- منم گفتم اینا به تو مربوط نمیشههه... راسههتی... آگه منظورت بکارتمه که باید بگم  
 ترمیمش کردم... الان دخترم... خیلی را حت ازدواج میکنم... پز اون قد هام که فکر میکنی  
 متعلق به تو نیستم...

صورتش از خشم قرمز شد...

نفز های عصبی اش را حز کردم...

- آوار میکنم اون جایی رو که تو توش این غلطو کردی...

و تیز از کنارم گذشت و سوار ماشینش شد و دور شد از انجا...

و من هنوز بهت زده سر جایم ایستاده بودم...

پارت صد و یازدهم 

سریع سوار ماشین شدم...هنوز هم تو بهت حرفی که زد بودم...  
 من از حرصش این حرف را زده بودم و او بد عصه‌بی شهد...نمیدانم چرا ولی انگار کمی دلم  
 خنک شده بود...بگذار او هم مانند من کمی اذیت شهود...به تلافی تمام لحظه هایی که گریه  
 کردم...

و من اکنون باید تمامش میکردم...  
 اگر میدانسته‌ت... اگر میفهمید ب ه اش در رحم من اسهت همه کار میکرد تا ب ه ام را  
 بگیرد...و من این را نمیخواستم.

من پز زده شدن را نمیخواهم..  
 خواسته شدن به مدت ۹ ماه آنهم برای ب ه را نمیخواستم...

حسهدات کردم به ب ه خودم...ب ه ای که از خون رادمان بود...ب ه ای که نام فامیل او را  
 میگرفت ...

بدون تردید راندم به سمت همان مطبی که ادرشش را با هزار مصیبت پیدا کرده بودم...بگذار  
 تمام.شود...



با بیشترین سرعت رانندگی میکردم... نمیخواستم پشیمان شوم.  
نباید تعلل میکردم.

ماشهینو به سههرعت پارک کردم و با دیدن تابلو مطب با گام های بلند داخل شدم...

به طرف میز منشی اومدم... مطب خلوت بود...

- بیخشید...

منشی با دیدنم نگاهم کرد و بفرماید گفت...

اروم گفتم: برای سقس اومدم... جانان پناهی

- نوبت داشتی؟

- بله... هماهنگ شده... جانان پناهی..

نگاهی به دفترش انداخت و مطمئن که شدم شکوک نگاهم کرد و گفت: پدر بت راضیه؟...

اخم ظریفی روی صورتم نشست..

- نه...

- میدونی غیر قانونیه؟... حداقل با اون میومدی برای ما دردسر نشه...

مکثی کردم و گفتم: اون نمیدونه... پز مسیله ای نیست...

- باشه... پز بشین تا چند دقیقه دیگه صدات کنم...

سرتکان دادم و نشستم... دلهره و ترس به دلم چنگ انداخت...

پارت صد و دوازدهم

ده دقیقه گذشبهت و منشههی بالاخره صههدام کرد... پاهام انگار یارای راه رفتن نداشت...

ایستادم... و راه افتادم سمت اتاق ...

انگار اون اتاق ؛ اتاق مرگم بود...

با هر قدمی که برمیداشه‌تم ترس تو وجودم موج میزد و من تو یه دنیا دودلی دست و پا می‌زدم.

من مادر بودم... کدوم مادری با قساوت ب شو میکشه؟...  
دستام لرزید... در واقع کل وجودم لرزید.

ده قدمی که تا اتاق راه بود رو من تو ۲۰ قدم رفتم...  
سعی کردم رها بشم از تمام دودلی‌ها و تردیدهایم...

در رو با تقی که زدم باز کردم... با دیدن خانم دکتر با روپوش سه‌هفیدش که بهم لبخند میزد  
کمی از استرسم کم شد...

- سلام...

- سلام عزیزم... برو پشت پرده رو تخت بخواب تا من پیام...

ارام سرم رو تکیه دادم و به جایی که اشاره کرده بود رفتم...  
دراز کشیدم رو تخت...

دسته‌م لغزید روی شه‌مم... اشک به چشمم هجوم آورد... اومده بودم دکتر زنانی که تو این  
کار خبره بود.

تو دادگاه و اینجور جاها اونقد اشنا داشت که تا حالا در رفته بود از مجازات...

و اکثرا زنا واسه سقس میومدن پیشش...

با کنار رفتن پرده روح از تنم خارج شد... ضربان قلبم تند شد... اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم استرسم رو کنترل کنم... میلرزیدم از ترس...

من داشتم چیکار میکردم؟...

دکتر لبخند ملیحی زد و من قسم خوردم که تو اون لحظه اون لبخندم منو اروم نکرد...

امپولی که تو دستش بود باعث شد ترسم بیشتر شه...

با صدای بلند باز شدن در گوش دادم به سرو صدا...

- آقای محترم کجا؟..

- خفه شو بزار ببینم اینجا چه خبره؟

و من با شنیدن صدای عربدش حز کردم دیگه زنده نیستم...

پارت صد و سیزدهم

روح از تنم خارج شده بود...دکتر اخمی کرد و همونطور امپول به دسپت پرده رو کنار زد...

مات شده نگاهم سرخورد تو نگاه پدر ب م...

ضربان قلبم رفت رو هزار...نگاه مات شده اون اول روی من و بعد روی امپول توی دست دکتر  
گره خورد...

اخماش رفته رفته شدیدتر میشد...

نگاه ترسناکی به من انداخت که مرگ و به چشم خودم دیدم.

نیمخیز شدم روی تخت و بعد ایستادم...پاهام میلرزید...

اون لحظه هی ی جز ترس توی وجودم نبود حتی مهم نبود که از کجا فهمیده و پیدام کرده...

- اقای محترم معلوم هسههت این جا چه خبره؟... به چه اجازه ای دا خل میشید؟... مگه  
اینجا بی در و پیکره؟...

من شی پ شت سرش تند گفت: خانم دکتر هر چی.خواستم مانع شون ب شم نشد...

و رادمان با صورتی قرمز از خشم داد زد: خفه شو زنیکه احمق...داشتی چه غلطی میکردی؟...

دکتر اخمی کرد و گفت: آقای محترم درست صحبت کنید. به شما چه ارتباطی داره؟...

رادمان با اخم وحشتناکی فریاد زد: با این امپول میخواستی چه غلطی کنی؟ ...

اومد جلو اومد و امپولو گرفت و پرت کرد گوشه ای...هینی ک شیدم و نگاهش کردم...خدایا  
دیگه مرگم حتمیه...رادمان منو می کشه...

- چی کار میکنی؟... برو بیرون تا پلیز خبر نکردم...

رادمان گوشه‌پیشهو درآورد و عصبی گفت: نمیخواه... خودم زنگ میزنم پلیز بینم تو تو این  
خراب شده چه گهی میخوری؟...

دکتر جلو رفت و ملتزم گفت: منو از نون خوردن ننداز... مدرکمو باطل میکنن...

- بزار باطل کنن بینم به چه حقی میخواستی ب ه منو بکشی...

دکتر ترسیده گفت: به من چه؟... هرکسی عقل داره... من که زنتو مجبور نکردم بیاد ب تونو بکشه...

با این حرفش نگاه سهراسههر خشههم رادمان به من افتاد که کنار تخت ایسههتاده بودم...

با دو قدم بلند خودشو به من رسوند و کشیده ای به من زد که قسم میخوردم تا عمق جانم را سوزاند....

پارت صد و چهاردهم

دستم را روی صورتم گذاشتم... ولی انگار خشم او نخوایید... دستم را کشید و روبه دکتر گفت: حساب تو رو هم میرسم...

انقد تند میرفت که حز کردم الان میوفتم...

نفز نفز میزدم... با ریموت قفل ماشهینو باز کرد در جلو رو باز کرد و منو پرت کرد رو صندلی...

دلم از حلقم دا شت میزد بیرون... سوار شد و قفل ما شینو زد... حرکت کرد ...

سرعتش سرسام اور بود... و من از ترس زبونم بند اومده بود.

اونقد تند رفت که ترسیدم و گفتم: داری میکشیمون..اروم ب...

کشیده دومش رو صورتم نشست...

سرم به شیشه خورد...

عربده زد: خفه شو و گرنه خودم خفت میکنم...

نتونستم جلوی زبونمو بگیرم داد زدم: چرا؟! ... چون میخواستم ب تو بکشم؟ ...

وقتی با دوبار رابطه ولم کردی و رفتی چه انتظاری داری؟...

ما شینو با سرعت پارک کرد... پیاده شد... در سمت منو باز کرد و منو ک شید بیرون....

تو اتوبان بودیم...

عصبی بود... صورتش انگار رنگ خون بود...

همینطور که جلو میومد عقب عقب میرفتم... خدایا چطور فهمیده بود...

همین که ایستادم اونم ایستاد... درست مقابلم...



رگه های خشم و تو نگاهش دیدم...چشماش قرمز شده بود...

با عصبانیت و چشمهایی که ازش اتیش میبارید گفت: به چه حقی خواسهتی ب ه منو بکشی؟

- رادمان...

-خفه شو...

لال شدم...منی که تو جواب دادن کم نمیاوردم لال شدم...

دست شو گذاشت روی شکمم و در حالی که از خشم پره های بینیش گشاد میشهد داد زد:

وای به حالت... وای به حالت جانان... دسهتت به ب م بخوره نابودت میکنم...

باشههکایی که صهورتمو خیز کرده بود گفتم: به من و ب ت چه احتیاجی داری...؟ وقتی

دیگه دوسم نداری..ب مو میخوای چیکار؟...

عصبی شد...اونقد که نشناختمش...

- به تو مربوط نیسههت...زمنی...اونم ب مه...اختیارتونو دارم...پز وای به حالت بدون اجازه

من دست بزنی بهش...

سکوت کردم و چیزی نگفتم که اروم اما ع صبی گفت: عقدت میکنم...بینم بازم جریت هم  
ین غلطایی داری....

پارت صد و پانزدهم

تا زمانی که دم در خانه پارک کرد سههکوت کرده بودم. او هم از خشههم با تمام سرعتش  
راند...

توق کرد و با دستش محکم فرمون را فشار میداد...

و من حز کردم میزان خشمش را...

د ستم به طرف د ستگیره رفت که جدی و با لحنی که خ شمش رو ن شون میداد گفت: اینکه  
همین الان نمبیرمت فقس به حرمت اقا جهانه...

بعدرو شو سمت من کرد و با اخم غلیظی گفت: که ترمیم کردی اره؟...

نگاهم را از چ شمان خ شمگینش گرفتم و سکوت کردم که گفت: تا زمانی که هنوز تو خونم  
نیومدی خوب از خودت و ب ه مراقبت میکنی...فقس استراحت میکنی..

اگه خواستی دکتر بری زنگ میزنی به خودم...عقد و عروسی هم یکی میکنم...

زود برگزار میشهه...هر خریدی هم که داری به نفرو میفرسههتم ببرت خرید کنی...پول لازم رو هم میریزم به کارتت...

- پول دارم...

با صدای بلند و عصبی گفت: همین که گفتم...بار اخری باشه پول دارم؛ پول خودم؛ راه میندازی...

از وقتی زن رسهمی من شهی دسههت به پول خودت نمیزنی...خوشهم نییاد از مستقل بودن و این شر و ورا...

اخم کردم و گفتم: مگه هر چی تو بگی همون باید شه؟...

نفز های عصبیشو حز کردم...رگ پیشونیش ورم کرده بود...

بر یده بر یده گ فت: تو بی جا میکنی رو حرف من حرف بزنی...لال شههو جانان...بابت گه خوری امروزت اونقدر ع صبی ه ستم که تا میخوری کتکت بزئم...حی که حامله ای...

بغضههمو قورت دادم و گفتم: قبلا اینقدر باهام تند نبودی؟.. چرا اینطور شهدی رادمان...اگه تنهام نمیزاشتی من به فکر کشتن ب مون نمیفتادم...من مادرم...

پارت صد و شانزدهم

اخم کرد و دندوناشه‌هو از شههدت خشههم رو هم سهه‌ایید و گفت: تو هنوز تندی  
 ندیدی...اون موقع احمق بودم.فکر میکردم باهات با زبون عشههق حرف بزئم بهتره..ولی با تو  
 باید در حد همون زن ریز قبیله رفتار کرد...  
 تو چه مادری هستی که قصد جون ب تو میکنی؟..  
 این سرکشی هات و درست میکنم جانان...تا یاد بگیری مطیع مردت باشی...  
 البته اگه بخوام حسه‌هاب کنم با غلس سههر خودی که میخواسههتی بکنی به عنوان ریز یه  
 قبیله الان باید نباید زنت میزاشههتم..برو فقس خداروشههکر کن هنوز حامله ای...برو دعا به  
 جون ب م کن...  
 اخم کردم و گفتم: من عوض نمیشههم راد مان...همینم... تا اخر عمرمم همینم...غد و سرتق...  
 براق شد تو چشمام و گفت: ببند دهنتو تا خودم نبستم...خودم میدونم چطور رامت کنم تا  
 بدون اجازه من قدم از قدم برنداری...  
 اینبار تند در ماشینو باز کردم و پیاده شدم...تند تند اشکام مثل شلاق رو پوستم میریخت...

من این مرد خشه‌پن و زورگو رو نمیشه‌ناختم... تا زمانی که در خونه رو نبسه‌هتم ایسه‌هتاده  
 بود... به محض اینکه داخل شه‌دم و در و بسه‌هتم صه‌هدای لاسه‌هتیکای ماشینش رو شنیدم...  
 به حز خوشه‌ایند نشه‌س‌ت ته دلم از این حمای‌تاش... ولی با فکر به اینکه اینا همش به خاطر ب  
 شه‌ه اون حز خوب از دلم که نه از کل وجودم پر کشه‌ید و رفت ...

و من حز کردم اتش گرفتم خاکستر شدم...

پارت صد و هفدهم

نم یدونم ز مان چطور گذشته‌هت... و به دو روز نکشه‌ه یده رادمان دو باره مرا خواسه‌هتگاری  
 کرد... جهان اینبار مبهوت ما شه‌ده بود و با جدیت رادمان را به خاطر این کارش  
 باز خواسه‌هت کرد... فکر می‌کرد ب ه بازی ت مام اسه‌ت کاره‌ایمان... یک قهر و آشتی  
 مسخره... و سرزنش کرد رادمان را...

و در این میان به من چیزی نگفت و او را مقصهر دانسه‌ت و دل من کمی خنک شد...

نامزد شدیم... در همان شب خواستگاری... و رادمان جهان را متقاعد کرد که هر چه زودتر عقد کنیم.

قرار عقد را یک هفته بعد از خواستگاری گذاشت... و جهان مخالفت کرد اما رادمان باز هم روی حرفش پافشاری کرد....

من ندانستم این صلابت و قدرتش چگونه همه را رام میکند....

\*\*\*\*\*

فردا روز عقدم بود... ندانستم همه چیز چگونه محیا شد و چطور گذشت... من به همراه راننده ای که از طرف رادمان بود رفتم و تمام چیزهایی که ارزویم بود را خریدم.

جهیزیه هم نمیخواست... یعنی رادمان نخواسته. جهان هرچقدر اصرار کرد رادمان قبول نکرد و گفت که خانه اش همه چیز دارد....

قرار بود در همان ویلا زندگی کنیم...

اینبار سهامان خان به خاطر عروسههی تک پسههرش از خارج برمیگشسته و من استرس دیدن او را هم داشتم.

پارت صد و هجدهم

با لباس عروس ساده ای که تنم بود مقابل اینه اتاقم ایستاده بودم...

با موهای شنیون شده و ارایش نه چندان ملیحم...

زیبا شده بودم...اری...ولی این آن عروسی نبود که انتظارش را داشتم...

اشک در چشمم حلقه زد...پلک زدم مبادا بریزد ...

هیچ کز جز پدر هایمان در عقدهمان نبود و من جلوی جهان خودم را شههاد نشههان میدادم چرا

که او به اندازه کافی از اینطور شهوهردادن دخترش اندوه داشت...

منتظر مردم بودم که بیاید و مرا به خانه اش ببرد...قرار بود عاقد انجا بیاید...

صدای اف اف ترس عجیبی به جانم انداخت...من چه کار میکردم؟...

کار درستی بود ازدواج با مردی که حالا دیگر دوستم نداشت...؟

دیگر خیلی دیر بود...دستم را روی شکمم گذاشتم...من مادر بودم...چیزی که انگار تازه

معنی اش را درک می کردم...من نمی توانستهتم از جنین درون شکمم بگذرم...

مگر نمیشد جانان مادر باشد و غریزه مادری را حز کند؟...

لبخندی ناخودآگاه کنج لبم نشست...چقدر حز شیرینی بود...

با بازشهیدن در نگاهم در چشمهمانش خیره ماند...نمیدانم چگونه توانسته‌ام در ابهت نگاهش  
تحسین را بینم...

و چقدر دوست داشتنی بود این حز...

اخم کرد و من در دلم هزاران بار تکرار کردم چقدر جذبه دارد نگاهش....

قبل از اینکه بتوانم تپش را تجزیه تحلیل کنم دو قدم بلند به طرفم برداشهت و با همان  
اخمش غرید:چه خبره؟... گفتم ارایش ملین...این چه وضعشه؟... به حرفم گوش نمیدی نه؟...

اخم کردم و گفتم: امشب شب عروسیمه...حق نداری واسه امشبم تو تصمیم بگیری...از همه  
چی گذشتم...ولی این یکی نه...

دسهت هایش را به کمر زد و با اخم غلیظ تری گفت: اون روی سهگ منو بالا نیار جانان....

- چرا؟... حق ندارم واسه عروسی خودم تصمیم بگیرم؟..



پارت صد و نوزدهم

پوفی کرد و جدی نگاهم کرد و گفت: بار اخر با شه جانان...ولی شنلت رو تا جلوی صورتت  
میکشی پایین..تا وقتی رسیدیم خونه کسی حق نداره صورتتو ببینه...

مکثی کرد و گفت: حالا هم سریع بیوش باید بریم...عاقده الان خونز...

برگشتم و شنلم رو از روی تخت برداشتم و مقابل اینه ایستادم...نرم روی سرم انداختم...

- بریم...

اخم کرد و گفت: گفتم بندازش توی صورتت...

کلافه شنل و جلوتر اوردم و کاملا صورتتم رو پوشوندم...

جوری که نمیتونستم جلومو ببینم...

نفر عمیقی کشید و اومد جلو بازومو گرفت و با هم از پله ها پایین رفتیم... انیز با اسفند اومد  
جلومون و بابا هم با لذت ایستاده بود و نگام میکرد...

اومد جلو و شنلم رو کمی عقب داد و ب\*و\*سه ای روی پیشانی ام نشانده...

لبخند غمگینی زدم...

نیامده داشتم میرفتم....

او هم لبخند زد و رو به من گفت: جانانم...بابایی باورم نمیشه...چند ماه نشده اومدی حالا با

لباس عروس میری...

بغضههم را قورت دادم...ای کاش با دل خوش میرفتم...نه با ب ه ای که پدرش مرا  
نمیخواست...

بغلم کرد و من ارام دست هایم را دورش حلقه کردم...

بالاخره راه افتادیم...جهان با ماشین خودش و من سوار ماشین رادمان...

به سوی ویلایی که سرنوشت من در انجا رقم خواهد خورد....

پارت صد و بیستم

نگاهم را به اطرافم دوختم...شانه به شانه مردم راه میرفتم.  
 دلم پر از ترس بود. جهان هم کنارم ایستاده بود...وارد سالن شدیم.  
 سرم را بلند کردم و با دیدن مردی که قبلا عکسش را دیده بودم دستم را مشت کردم...  
 رادمان دستش را پشت کمرم گذاشت...نگاهش کردم. با چشمانش به پدرش اشاره کرد...

هم قدم با او جلو رفتم...انقدر که درست مقابل پدرش رسیدم...  
 سرم را بالا آوردم و چشم در چشم مرد پر جاذبه روبرویم دوختم.  
 حالا میفهمم رادمان به کی رفته...

لبخند کمرنگی زدم و گفتم: سلام ...

پر ابهت نگاهم کرد و گفت: پز تو عروس خانمی...

با اشاره رادمان خم شدم و دست پدرشو ب\*و\*سیدم...

سخت بودن این مرد حیرت زدم کرده بود.

نگاهش از روی من سهرخورد و به پشپت سهرم خیره شهد...اخم ریزی کرد و گفت: خوش  
 اومدی جهان...

فقس صدای جهان رو شنیدم...نمیتونستم چهرشو بینم..

- ممنون سامان خان...

- انگار دست تقدیر به هامونو به هم رسونده...

صدای قدمای جهان که جلو میومد رو می شنیدم...آخر کنارم ای ستاد و جدی رو به سامان خان  
گفت: تقدیره دیگه... ریسمانش دست ما نیست...

سامان خان جدی به جهان نگاه کرد و گفت: میدونی که راضی نیستم دخترت عروسم  
بشه...فقس به خاطر پسرم رضایت دادم...

تیز بهش نگاه کردم...این خانواده جدا پرتوقع بودن...

صدای پرصلابت رادمان نگاهمو به اخماش خیره کرد....

- خواهش میکنم کافیه...

اما جهان بی توجه گفت:اگه اینجاییم فقس به خاطر خواسههته دخترمه... اگه دخترم حز کنه  
اذیت میشه یه لحظه هم درنگ نمیکنم...

و من لذت بردم از حمایتش...

سامان خان کنار رفت و روی مبل توی سالن نشست... نگاهم رو به سفره عقد دوختم... زیباییش محوم کرد ...

رادمان بازوم رو گرفت و منو به جایگاهمون برد...

جهان هم روی تک مبلی نشست...

رادمان یکی از خدمتکارا رو صدا کرد و اشاره ای کرد...

متوجه نشدم منظورشو... برگشت سمتم و شنلم رو که کنار رفته بود رو با اخم جلوتر

کشید... با شهنیدن صهدای حاج اقایبی که حتما عاقد بود نگاهمو بهش دوختم...

پارت صد و بیست و یکم

سههلام کرد و اونم گوشهههه ای نشهههههت... ن گاهم رو ای نه م قابلم خیره

موند... چشمامو بستم... عاقد شروع به خوندن خطبه کرد و دل من با هر کلمه عربی که میخوند

مالش میرفت...

سهرم رو پایین انداختم و تو دلم دعا کردم که خوشبخت شهم... که رادمان منو ببخشه... که بفهمه عاشقشم...

عاقده دومین بار خطبه رو میخوند... و جوابی از طرف من دریافت نکرده بود...  
ضربان قلبم شدید شده بود... من از حسرت و کینه گذشته ام... از سختی و نامردی ها... من  
جانانم... قسم میخورم که خوشبخت شم... برای داشتن مردم رام شوم... تا جایی که بتوانم این  
مرد رام نشدنی را شیفته خود کنم...

درست مثل قبلا... مگر عشق به همین راحتی از قلب ادم میروود؟...  
من قلب مردم را ترمیم میکنم... اجازه ورود عشق دیگر را نخواهم داد...

بار سوم که پرسید سعی کردم با آرامشی که در دلم موج زد جواب دهم...

لحظه آخر دعا کردم خدا کمکم کند... کمک او نباشهد من؛ راه به جایی نخواهم برد...  
چشمانم را باز کردم و آرام اما مصمم گفتم: بله...

عاقده مبارک باشه ای گفت و بعد از امضا هایی که روی کاغذ زدیم رفت...  
جهان به سهمتم آمد و ب\*و\*سهیدم... خوشبخت باشهی گفت و بعد از دادن کادویی که سهه  
ندیک ویلا بود کنار رادمان رفت و رادمان دسهپتتش را ب\*و\*سید...

اما سامان خان ایستاده بود کناری...

رادمان دستم را گرفت. و طرف او رفتیم... هر دویمان دستش را ب\*و\*سیدیم...

از این رسم دست ب\*و\*سی شان کلافه بودم...

بالاخره جهان رفت و مرا به رادمان سپرد...

رفت و من ان شب زن رسمی و شرعی رادمان شدم... عروس خانواده کیاراد ....

و من ماندم که دیگر همسر شرعی و قانونی

پارت صد و بیست و دوم 📖📖📖

آخر شب شده بود... شام در سکوت صرف شد... طبق قوانین شون تا وقتی سامان خان از

سرمیز بلند نشده کسی حق بلند شدن نداره...

آخر شب که سامان خان و رادمان دستور قهوه دادن منم کنارشون نشسته بودم.

سهکوت بود و سهکوت... خدمتکار قهوه ها رو آورد... جلوی رادمان و سهامان خان گرفتن... به

من که تعارف کرد تشکر زیرلبی کردم و برنداشتم...

با شنیدن حرفی که سامان خان خطاب به رادمان زد گر گرفتم....

- آیلی امشب نیستش؟...

با ناباوری به رادمان نگاه کردم که نگاه گذرایی روی من انداخت و رو به پدرش گفت: امشب  
گفتم بره پیش خانوادش... فردا میاد...

خشهک شهده از بهت روبه رادمان که نگاهش به پدرش بود گفتم: این یعنی چی؟ ...  
رادمان سرد نگاهم کرد...

پارت صد بیست و سوم

اخمامو تو هم ک شیدم و بی توجه به ح ضرور سامان خان بلند گفتم: هنوز این زن تو خونتته؟...  
به چه حقی؟... چرا؟..

اخم غلیظی کرد و رو بهم گفت: صهداتو بیار پایین جانان... حواسهت باشهه داری با کی  
حرف میزنی...



برافروخته گفتم: با کی؟ .. بگو تا بدونم...

- با ریز یه خاندان...

مبهوت برگشتم و به سامان خان که به شدت عصبی بود خیره شدم...

- رادمان اینقد بی اراده شده که زنش باید بگه چیکار کنه؟...

رادمان! ... تو قراره اینجوری ریاست کنی؟...

رادمان نگاه خشمگین و ات شی شو به من دوخت و همونطور که خ شن به من نگاه میکرد

گفت: از این به بعد حدشو میدونه...

لبم رو گزیدم که چیزی نگم... جلوی باباش درسههت نبود. دسههتم ناخودآگاه مشت شد... از

فکر به اینکه آیلی هنوز زنشه مو به تنم سیخ شد...

تحمل کردم تا وقتی که سامان خان رفت بخوابه. سالن که خلوت شد رادمان یکی از خدمتکارا

رو صدا کرد...

- بله اقا... امری داشتین؟...

- همه برین... کسی نباشه...

- چشم آقا...

همین که رفت. تح مل نکردم و پاشههمدم و روبروی اون که ایسهه تاده بود ایستادم... عصبی بودم... ولی سعی کردم صدامو کنترل کنم...  
دستاشو تو جیبش برده بود و متکبر و پر جذبه نگاهم میکرد....

- به چه حقی اون زن هنوز تو این خونز؟...

اخم عمیقی کرد و گفت: با چه جریتی برام خس و نشون میکشی هان؟...

اخم کردم...

- قرار بود صههیهغشههو فسههخ کنی... برای چی مو نده؟... این زن این جا چی میخواد؟...

یه قدم اومد جلو و تو چشمام خیره شد و گفت: اگه من بخوام میمونه...

ابرومو عصبی دادم بالا و گفتم: پز من میرم...

سری تکون داد و بالحن عصبی گفت: اگه اجازه ندم چی؟...

- تو حقی نداری...

- تو زنی... اجازه نمیدم... میخوای چیکار کنی?..

پارت صد و بیست و چهارم  

- زنتم... زندانیت که نیستم...

- بدون اجازه من پاتو نمیتونی از خونه بیرون بزاری... قدم بخوای برداری از شوهرت

اجازه میگیری... شوهرت... فهمیدی یا نه?..

نفز عصبی کشیدم و گفتم: من اون زنی که فکرشو بکنی نیستم...

این زنو بیرون نکنی یه لحظه هم اینجا واینمیسیم... به جهان میگم...

اخم کرد... خیلی عمیق...

- منم خیلی چیزا هست که باید به اقا جهان بگم...نه؟...

خشک شده ماندم...داشت چه میگفت؟...

- تو اینکارو نمیکنی...

- جانان..میدونی اون روی سههگم بالا بیاد رحم نمیکنم...میمونی تو خونه مراقب ب

م...نزار اون رومو نشونت بدم که بلایی سر ب م بیاد...سعی میکنم به خاطر وضعیتت خودمو

کنترل کنم ولی تو هم حدتو بدون...

بغض کردم...تا کجا ناحقی...حق من یه زندگی خوب نبود؟....

حالا باید هوو رو هم تحمل میکردم؟... اشک تو چشمام حلقه زد...

پارت صد و بیست و پنجم 📖📖📖

نفهمیدم چطور به اتاقی که حالا اتاق مشترکمون بود پناه بردم...

اما اون سوار ماشین شد و از خونه بیرون رفت ...

چراغ و خاموش کردم و دراز شدم روی تخت... امشب شب عروسیم بود و من تنها روی این تخت با ب ه توی شکمم غم رو سپری میکردم...

سرم رو روی بالشتش گذاشتم... از بویش دانستم که بالشت اوست...  
اشک چشمانم سرازیر شد از نداشتنش...

فردا روز دیگری خواهد بود... با فکر کردن بهش کم کم خواب چشهمانم را ربود و من به عالم بی خیالی رفتم...

چشم هایم را که باز کردم نگاهم به مرد کنارم افتاد...  
در نهایت آرامش چشمانش را بسته بود... دلم ضعیف رفت برایش... نیمخیز شدم سهمتش ولی بعد پشیمان شدم و همانطور که سهرجام خوابیده بودم نگاهش کردم...

با بالاتنه ل\*خ\*ت خوابیده بود و پتو از روی سهینش کنار رفته بود... متوجه آمدنش نشده بودم. یعنی کی آمده بود؟...

لبخندی گوشه لبم نشسته... چه حز خوبی داشتم روی یک تخت با او خوابیدن...  
نیم خیز شدم و نگاهم ساعت روی دیوار را نشانه گرفت... عقربه ها ۸ صبح را نشان میدادند...

با فکر به اینکه کار کردن تو شهرکت بابا هم تعطیله کلافه دراز کشهیدم روی تخت...  
این اقا هم که معلومه فکر سرکار رفتن نداره که اینجور تخت خوابیده...

دوش گرفتم و یه حوله به صورت دکلمه دور خودم پی یدم و اومدم بیرون...  
به محض بیرون اومدنم با دیدنش که روی تخت خوابیده اما چشمهامش بازه و نگاهش به منه  
یکم موندم...

بی توجه بهش جلوی اینه رفتم و حوله ای که دور موهام پی یده بودم رو باز کردم و موهام رو  
ل\*خ\*ت انداختم رو شونم...

پارت صد و بیست و ششم 🖐️🖐️🖐️

میدونستم موهام در حالت خیزی جذابن... و چهرمو خاص نشون میده...

سههنگینی ن گاهشهو رو خودم حز کردم... حوله قشه نگ تا یه و جب زیر ب\*ا\*س\*نم  
بود...

فکر پلیدی به ذهنم رسید... میدونستم از پرویی ام خوشش میاد...

همونطور به سهه مت ک مد ک نارت خت رفتم... یعنی دق قاطرف راسههت رادمان...هنوزم سنگینی نپاهش روم بود.

کشهو کمد رو بیرون کشههیدم و اول از همه چیز چشمهم رو سههت لباس زیر کالباسههیم افتاد...مگه فقس قرمز میتونه ت\*ح\*ر\*ی\*ک کنه؟... به نظر من بستگی به اندام و عشوه ادم داره...گرچه رنگم دخیله...

دستم و به سمت حوله بردم و بایه حرکت بندشو باز کردم... حوله رو دراوردم و روی مبل گوشههه اتاق پرت کردم...حالا ل\*خ\*ت جلوش ایستاده بودم...

لباس زیرامو به نوبت تنم کردم...نگاهمو دوختم به اوایی که بایه حالت خاص سرتاپامو نپاه میکرد...حالا با همون ستم ایستاده بودم و نگاهش میکردم....

چ شماش توی چ شمام متوق شد...یه جوری نگام میکرد...تمام ع شومو تو صدام ریختم و گفتم:چیزی شده؟...

همونطور نگام کرد و بعد بایه حالت خاص گفت: نه...ولی من تور بیشههتر دوست دارم...وقتی سلیقم رو نمیدونی زحمت نکش...

و بعد از روی تخت بلند شهید و حولش رو برداشهت و به حمام رفت... از پرویش حرصم گرفت...

از اینکه حز میکنم به خاطر نیازش بهم نزدیکه... از همه اینا حرص خوردم

چرا مثل قدیم کاری نمیکنه که بهم ثابت شه دوسم داره؟...

پارت صد و بیست و هفتم 📖📖📖

فکرامو پز زدم و موهامو س شوار ک شیدم و لباس کالبا سی رنگم رو با شلوار کتان سفید پوشیدم...

یه ارایش ملین روی صورتتم انجام دادم و صهندلای کالباسهی رنگ پاشنه ۷ سانتی ست لباشم رو پوشیدم...

موهام همونطور ل\*خ\*ت دورم ریختم... نشهسههتهتم. روی تخت. تا رادمان از ح مام ب یاد... درسههته نبود فردای عروسههیمون هرکدوم جدا از اتاق بیایم. بیرون... کلا دوست داشتم با هم دیده بشیم به خصوص که حز میکردم اون دختره ی ایکپیری هم الان اینجاس...



نفرز پر حرصه مو بیرون دادم و سهعی کردم خونسهرد باشهم. اگه از همین حالا نشون بدم که  
برام مهمه باختم.

دوباره ایستادم و به تصویر خودم توی اینه نگاه کردم....

اون دختر با اون چشماش که حز میکردم کمی لونده به گرد پای منم نخواهد رسید...

چرا که لو ندی در خون من بود... با راه رفتنم... حرف زدتم و بان گاه کردنم خوب بلد بودم  
چه کنم...

نپاهم از چهره ام روی اندامم سرخورد... چیزی که من بسیار دوستش داشتم و خوب  
میدانسههتم در عصبهری زندگی میکنیم که مردان پیش از چهره هیکل را میبینند...

و من در این یک مورد مورد لط خدا قرار داشتم...

از اون دختر هیکل مدادی خیلی سر بودم و خدارو شکر میکردم از این نظر....

با صدای در حمام چرخیدم و نگاهم روی او سرخورد...

یک حوله دور کمرش پی یده بود...

سینه و بازوان پرش را که دیدم در دلم قربان صدقه اش رفتم...

یک دسههت لباس اسههپورت تنش کرد... به همراهش از اتاق خارج شههم... به محض بیرون

امدندان نگاهم به اتاق آیلی افتاد...

منتظر بودم هر لحظه در را باز کند... ولی نه...

همراه رادمان وارد اشپزخانه شدیم... زیور با دیدنمان سلام کرد... رادمان و من هر کدام زیر لبی پاسخ دادیم...

با دیدن معجون قهوه ای رنگ روبرویم با تعجب نگاهش کردم...  
زیور گفت: دوا گرمه خانوم... براتون خوبه... دل و کمرتونو بهتر میکنه....

نگاه گیجم رو به چشماش دوختم... مگه من چم بود؟...

پارت صد و بیست و هشتم  

نگاه سرد این زن عصییم کرد... معلوم بود هنوز ازم کینه داره...

اخم کردم... بی تفاوت نگام میکرد و پاسخی واسه چشمای سوالیم نداشت... عصبی گفتم: به چی زل زدی؟... این چیه؟...

- گفتم که دوا گرمه... شما نمیدونین من چیکار کنم؟...

عصبی تر برگشتم تا جوابی بهش بدم که صدای داد رادمان ساکت کرد...

- تو با این لحن با کی حرف میزنی زیور؟ ...

زیور دستپاچه رادمانو نگاه کرد و گفت: ببخشید اقا منظوری نداشتم...

- ساکت... نشنوم صداتو... کسی که اینجا نشسته خانوم این خونز... نه تو و نه هیچ کدوم از

مسهتخدا حق بی احترامی ندارین... هر اوامری داشهتن موبه مو اجرا میشه فهمیدی؟...

زیور اما بریده بریده گفت: ببیله اقا...

- دست خانومو بب\*و\*س و ازش معذرت خواهی کن....

متعجب نگامو به رادمان دوختم...

و اما چیزی که خ شکم کرد این بود که زیور خم شد و دستم رو ب\*و\*سید و زیر لب معذرت خواهی کرد....

رادمان اما دوباره جدی و خشن گفت: حالا برای خانوم توضین بده ....

زیور سر شو پایین انداخت و گفت: بعد از شب زفاف دوا گرم در ست میکنن واسه عروس که تقویت شه...

و بعد با اجازه ای گفت و بی حرف از اشپزخونه خارج شد...  
اما من سرخ شدم از اینکه فکر کرده بودما دیشب....

نفز عمیقی کشههیدم و نگاهمو به رادمان دوختم که اخم الود چایشههو هم میزد...

اروم گفتم: نیاز نبود اینقد تند باشی...یه معذرت خواهی کافی بود...

سهرشههو بالا آورد و با همون اخم گفت: هر کسههی باید حدشههو تو این خونه بدونه....

و من طعنه کلامش را دریافتم...

پارت صد و بیست و نهم 📖 📖 📖

صبحانه مان را که خوردیم رادمان آماده شد و به شرکت رفت.. خواستم تا دم در همراهی اش کنم اما همین که خواستم پایم را از سالن بیرون بگذارم چپ چپ نگاهم کرد و تند غرید  
گفت: برو داخل...

و من تر سیده داخل رفتم... ساعتی نگذشته بود که سامان خان بیدار شد... با دیدنش ایستادم و سلام کردم... بی توجه سری تکان داد و او هم لباسی پوشید و از خانه بیرون زد...  
با دیدن ان خدمتکار ان روز که ازش حرف کشهیدم صههدهایش کردم... با ترس جلو امد...

- بله خانم...

- اسمت چیه؟...

- پری هستم خانوم...

سری تکان دادم و لبخند زدم و گفتم: ازت خوشم میاد...میخوام با هم دوست باشیم...

هل شههده گفتم: این چه حرفیه خانوم؟... شههها خانوم این خونه این؟... ما هم ین اجازه ای نداریم...

- اجازه رو کی میده؟..

- بله؟...

- میگم کی تو این خو نه میتو نه م قابل من بایسهه ته؟... من خانوم این خونم...وقتی من میگم میخوام با هم دوست باشیم بگو چشم...

- اخیه خانوم اقا...

- اقا به من اجازه دادن ....

سری تکان داد و گفت: چشم...

لبخندی زدم و گفتم: اگه قول بدی برخلاف زیور تو جناح من باشههی و طبق دسههتورات من کار ان جام بدی تو رو به جای زیور؛ ریز خدمت کارا میکنم...اینجوری حقوقتم بالا میره....

مبهوت نگاهم کرد و گفت: چجوری خانم؟...

- من زن رادمان خانم...مگه میشه نتونم ازش اینو بخوام؟...

قبول میکنی یا نه؟...

لبخند زد و گفت: قبول میکنم خانوم... شما هم درست فهمیدین... زیور خانم ایلی خانم رو خیلی دوس دارن... فقس مطیع ایشونن...

- میدونم... ولی اشتباه بزرگی میکنه... چون با من درمیفته...

پارت صد و سی ام

نزدیک به ظهر بود... رادمان غروب از سرکار میومد و من بیکار تو خونه پرسه میزدم... سامان خان رفته بود روستاشون. و میخواست مدتی رو اونجا بمونه...

اینو از پری شنیدم. و گرنه خودش که افتخار نمیده چیزی بهمون بگه.

خونه خالی بود و من هنوزم منتظر اومدن آیلی بودم....

میخواستم برخوردم موقع ورودش حساب شده باشه.

و بالاخره امد... پری اومد و برای نهار صدایم کرد... لبخند زنان از اتاق بیرون امدم اما با دیدن ایلی که اونم از اتاقش بیرون میومد سر جام ای ستادم و با غرور نگاهش کردم...

در مقابل این زن باید پر غرور باشم... پوزخندی زدم و گفتم: فکر نمی‌کردم روت بشه دوباره بیای اینجا...

ابروهاش به بالا انداخت و جلو اومد... در اتاق هنوزم باز بود. همین که کنارم ایستاد نیم نگاه پرمعنایی به تخت انداخت و جدی گفت: این تختی که تو دیشب تازه با رادمان روش خوابیدی من بیش از هزار بار روش خوابیدم...

صورت شو نزدیک تر آورد و با یه پوزخند م سخره ادامه داد: اینو یادت نره تو زن دوم رادمانی...

پر حرص. ن نگاهش کردم... سههعی کردم. خودمو کنترل کنم... این زن همینو میخواست. میخواست منو عصبی کنه و من این اجازه رو نمیدم.

پر غرور نگاهش کردم و گفتم: زن دوم نیسههتم... اولم... چون تو زن رادمان به حساب نمیای... تو یه زن صیغه ای...

دوباره همون پوزخندش... انگار این زن از رو نمیرفت...



- نمیخواهی به این فکر کنی که اگه براش کافی بودی منو نگه نمیداشت؟...

حرفشهو قبول داشههتهم...اما نباید کم میاوردم...یکی باید این زنو میشههوند سرجاش...

- رادمان بهتر میدونه با تو چیکار کنه به وقتش.عجول نباش تو رو هم از این خونه  
میندازم بیرون...

- کنجکاوم بدونم چجوری؟...

و بعد جلوتر از من از پله ها پایین رفت...نفز عصبی کشیدم...

:Jdola N

پارت صد و سی و یکم

سرمیز ناهار فقس من و آیلی نشسته بودیم.

میخواستم نشینم سرمیزی که این زن روش میشینه ولی نخواستم فکر کنه کم اوردم و ازش  
فرار میکنم..

با دیدن زیور که مثل پروانه دور آیلی می رخید پرحرص نگاهش کردم....

اخم کردم و دستوری رو بهش گفتم: کافیه زیور... برو بیرون... نمیخوام کسی اینجا باشه...

- اما من میخوام باشه...

ابروهامو بالا انداختم و روبه آیلی که مدعی بود گفتم: تو دقیقا کی هستی؟... جواب نداد و

پرحرص نگاهم کرد... جدی رومو سههمت زیور کردم و گفتم:

برو بیرون... به عنوان خانوم این خونه امر میکنم...

اخم ظریفی کرد و بایه با اجازه اروم از اشپزخونه خارج شد...

لبخندی به خاطر پیروزم زد... بدجنز شههدنم بد نبود...مقابل کسههایی که مقابلم می ایستن

نباید ضعی باشم...

تا نزدیکای غروب هر جور شد خودمو سرگرم کردم...

امشهب باید هر جور شهده به این دختره ثابت کنم که جای پام تو این خونه محکمه...

فقس حی که نمیتونم بگم باردارم...فعلا زود بود...باید حداقل یک ماه از ازدواجمون

میگذشت...

ساعت ۸ شب که شد با صدای لاستیکای ماشینش از توی حیاط از اتاق بیرون زدم و از پله ها  
سرازیر شدم...اعتراف میکنم دلم براش تنگ شده بود....

پارت صد و سی و دوم

در سالن که باز شد دویدم و خودمو پرت کردم تو بغلش...  
انگار تعجب کرده بود...چند لحظه دستاش کنار بدنش افتاده بود...  
کم کم دستاش بالا اومد و روی کمرم نشست...

کمی ازش جدا شدم و به صورتش نگاه کردم...چ شمای سرخس که گویای خستگیش بود...

لبخند خسته اش را در عمق چشمانش دیدم...  
نمیخواستم دیگر از من دل رکین باشه...هرچقدر مغرور باشه و خودش را خشن نشان  
دهد مرا دوست دارم...

دیگر همسرش هستم...فرزندش در بطن من رشد میکند...

- خسته نباشی عزیزم...

ابرو هاشههوا نداخت بالا و گفت: امروز خیلی کار کردم... سههرم شهلوغ بود... چشمام  
دیگه باز نمیشه...

- بهت افتخار میکنم عزیزم...

نگاه پر لذتش رو بهم دوخت..

( دوسههتان توجه کنید مردا از این که بهشههون بگین بهت افتخار میکنم لذت میبرن. گفتن  
جم له بهت افتخار میکنم به مردا درسههت م عادل گفتن جم له دوست دارم به  
خانوماست )

- میگم برات شام بکشن...

اخمی کرد ...

- نه..فقس میخوام بخوابم...

- عزیزم لااقل یه چیز بخور...

یه جوری نگام کرد...

- مهربون شدی...

لبخند دلبرانه ای زد...

- دوس نداری؟...

کمی نگاهم کرد و بعد جدی گفت: یه دوش میگیرم میام ...

ارام سرتکان دادم و نگاهم را به مسیر رفتش از پله ها دوختم...

پز رگ خواب رادمان نرمش و رام شدن بود...

سهرتق بودن و لجوج بودنم رو دوسهت نداره... دوسهت داره همیشه قدرتمند باشه....

پارت صد و سی و سوم 📖📖📖📖

رفتم تو آشپزخونه... زیور ایستاده بود و مشغول بود...

- زیور...

برگشت و نگاهم کرد... از قیافش معلوم بود آگه میتونست حتما خفم میکرد...

- بله خانم...

- اقا اومدن... شام و بکش... خستز..

چشمه می گفت ... به طرف پله ها رفتم. همین که به طبقه بالا رسهیدم با دیدن تصویر روبروم خشک شدم...

ایلی سینه به سینه رادمان ای ستاده بود و با ع شوه و ناز در حال گفتن چیزهایی بود که من نمیشنیدم...

و رادمان پشتش به من بود و من نمیتونستم واکنشش رو بینم...

نفسم رفت از اینکه دیدمشون... تموم بدنم یخ زد...

تو دلم التماس کردم خدارو که واقعی نباشه... که همش یه دروغ باشه...

این که ایلی سعی کنه خود شو به رادمان نزدیک کنه رو قبول دا شتم ولی اینکه رادمان بهش  
اهمیت بده رو تحمل نمی‌کردم...

دسههتم روی میله های راه پله سهر خورد... نگاه ایلی سهر خورد روم... لبخند بدجنسی روی  
لبش نشست...

رادمان با اخم برگشت سمتم...

پارت صد و سی و چهارم

دلخور نگاهش کردم... آرام زمزمه کردم: رادمان...

با دیدن چهره گرفته ام اخم هایش محو شدند... به طرفم آمد...

کنارم ایستاد...

با همان چشمان دلخور گفتم: شام حاضره...

تا رویم را برگرداندم دسهتش روی مچ دسهتم نشهسخت... و در این بین آیلی رو دیدم که با  
چهره پر خشم از کنارمان گذشت و پایین رفت.

و من حز کردم که چقدر خوب است که در قلب این مرد جای دارم....

دستش را زیر چانه ام گذاشت... چشمانم را مظلوم کردم...

زل زدم به چشمانش... رنگشان را دوست داشتم...

- نمیخوام روی آیلی حسهاس باشهی... فقس به ب ه فکر کن... فردا هم واسهه چک کردن  
وضعیت میریم دکتر...

سهکوت کردم... بعد دسهتش را پشهت کمرم گذاشت و همانطور که دوباره جدی شده بود  
گفت: این معصومیتت رو فقس خرج من من...

شام انشب یک مزه دیگر داشت... چون توجه زیرپوستی رادمان مال من بود...  
چون ان شههب رادمان نگران منو فرزندم بود... و در این میان چه بی ارزش بود ایلی...

\*\*\*\*\*

انشب در اغوش رادمان نخوایدم...

همین که به اتاق امیدم انتظار داشههتم در اغوشههم بکشههد و به اغوش خواب برویم.



ولی خم شهد و شهکم را ب\*و\*سهید و به تخت رفت...دکمه های پیرهنش را باز کرد و لباس را از تنش بیرون آورد و دراز کشید ...

و من گوشهه ای ترین گوشهه تخت دراز کشهیدم و مگر خواب به سهراغم امد...روی یک تخت ولی دور از هم ..این مرد مرا نبخشید...

به خاطر به بازی گرفتن غرورش نزدیکم نیامد...

پارت صد و سی و پنجم

تا خود صبن گریه کردم از ناچاری ام...از این که برخلاف تمام توجه های زیر پوستی اش نبخشیده بودم...

نمیدانم بالاخره کی چشمان خسته ام روی هم امد و به خواب رفتم...و تا خود صهبن خواب دیدم که او در اغوش ایلی اسهت و من هرچه خودم را میزدم صدایم را نمی شنید...

چه فکر کرده بودم؟... وقتی ایلی در این ویلا باشد ارامش حرام است...

با صدای شر شر اب چشمان خسته ام را باز کردم...نگاهم عقربه های ساعت را کاوید...۷ صبن بود...

اهی از ته دلم کشیدم...رادمان حمام بود...با صدای قطع شهدن صدای اب چشمانم را فوراً بستم...

صدای باز شدن در حمام را شنیدم و بعد از ان صدای قدم هایش را...  
درب کمد را باز کرد...چ شمانم را نیمه باز کردم...پ شت به من ای ستاده بود با حوله ای که دور کمرش پی یده بود.

لباسی بیرون کشید و به سمت اینه رفت...چشمانم را دوباره بستم تا نفهمد که بیدارم...  
چند دقیقه بعد صدای پیز پیز اتکلن و بعد قدم های محکمش که به طرف در اتاق میرفت...

و من خواستم که برود و بعد چشمانم را باز کنم.  
ولی قدم هایش چند لحظه متوق شههد و بعد از چند لحظه قدم هایش به سمت تخت کشیده شد.

نف سم رفت... سعی کردم نفهمد بیدارم...پلک نزدم.و چقدر سخت بود نقش بازی کردن برای اوایی که زود همه چیز را میفهمید....

و کنار تخت ایستاد... سنگینی نگاهش را حز کردم...

نمیدانم چقدر گذشته بود که هرم نغز هایش را نیز حز کردم...

و بعد ب\*و\*سه ای که به پیشانیم ام نشست....

و کمی بعد پتویم را کنار زد و روی شهکم را ب\*و\*سهید... و تپش قلب من گوش فلک را  
کر میکرد...

و من ترسیدم از اینکه بفهمد بیدارم...

ولی خوشبختانه قدمهایش را به سمت در تند کرد و بعد هم صدای بسته شدن در باعث شد  
چشمانم را باز کنم... دست گذاشتم روی پیشانی ام...

اگر فقس شکم را میب\*و\*سید دلخور میشدم از اینکه توجهش فقس مال ب ه اش  
است... ولی این ب\*و\*سه برایم پرمعنا بود...

پارت صد و سی و ششم

نزدیک. ظهر بود که به خانه آمد و به همراه هم به مطب دکتر زنان رفتیم.  
وقتی رسیدیم زودتر از همه داخل رفتیم.

خانم دکتر با دیدنمان لبخند پهنی زد ...

سهلام کردم... رادمان هم اهسته سهلام کرد. دکتر لبخندی زد و گفت: سهلام بفرمایید لطفا...

همین که نشستیم رادمان بدون اینکه به من اجازه صحبت دهد وضعیتم را برای دکتر گفت و  
دکتر هم مرا به سمت تخت راهنمایی کرد...

رادمان هم همراه من بلند شد... هیجان خاصی داشتم. روی تخت دراز کشیدم و دکمه های  
مانتو ام را باز کردم و تیشترتم را بالا زدم.

دکتر روی صندلی نشست و با دستگاه مایع ژله ای را روی شکمم مالید...

با مانیتور خیره شده بودم... به رادمان نگاه کردم...

لبخند روی لبش به من انرژی داد... با یه ذوق خاص تو چشمهامش به مانیتور خیره شده بود.

پارت صد و سی و هفتم

بعد از اینکه خیالمون راحت شهد از روی تخت بلند شدم. دکتر پشمت میزش نشست و من و رادمان هم روی صندلی های مقابل میزش.

بعد از تمام توصیه های هابی که به من و رادمان کرد در نهایت رو به هر دویمان گفت: برای رابطه جنسیتون هم معذوریتی ندارین... فقس لطفا محتاط و ملایم باشید... البته سعی کنین تا ۴ ماهگی باشه... بعد از اون تا زمان زایمان رابطه ای نباشه...

بی پروا به رادمان نگاه کردم. رو به دکتر سری تکان داد...

بعد به من نگاه کرد... حز کردم نگاهش پر معناست.

با پوزخندی که بهم زد اخم کردم... دلخور شدم از نگاه بی حسش... از این که میخواهد طعنه بزند با نگاهش...

در تمام طول مسهیر غمزده از پنجره اطراف را نگاه میکردم... عجیب دل نازک شده بودم... نمیدانم چطور... شاید اثرات حاملگی ام بود... ولی دلم حمایتش را میخواست...

نگاهش کردم... دلم غنچ رفت از جذبه نگاهش...

تحمل نکردم سردی اش را... اخم روی پیشانی اش را که محو نمیشد.

لب زدم: رادمان...

بدون اینکه نگاهم کند گفت: بگو...

دلم شکست از بی حز بودنش... توقع زیادی بود بگوید جانم؟...

سکوتم طولانی شد... ولی بالاخره گفتم: بزار حرف بزنم...

سکوت کرد... جرئت پیدا کردم... نه وقت سکوت بود و نه وقت گریه...

- من... من خیلی دوست دارم... از همون اولش... درسته که قصدم...

- نمیخوام بشنوم...

لحنش سرد بود...

پارت صد و سی و هشتم

اما سکوت نکردم...

- باید بشههنوی... چون من طاقت سهر دیتو ندارم... طاقت دوریتو ندارم... من زنتم... ولی تو شب به من پشت میکنی و میخوابی...

پوزخند زد...

- هه... پز دردت اینه...

- چی داری میگی؟...

- دردت اینه که باهات نمیخوابم?..

اخم کردم...

با صههدای بل ند گفتم: راد مان... من منظورم ای نه؟... واق عا اینجوری فکر میکنی؟... من زنی ام که دنبال نیازم باشم؟...

برگشت سمتم...

- نیستی؟...

و من یخ زدم از حرفش...

انگار از حرفش پشیمان شده بود...

ولی چه فایده؟... نیشش را زد...

نگاهش را از من گرفت و با مشت روی؟ فرمون کویید...

اما وجود من یخ زده بود...

- جانان...

لحنش آرام بود... ولی من مات به روبرویم ن گاه کردم... و چه سهه خت بود شنیدن این حرف  
از زبان او...

دم ویلا پارک کرد... هه... حتما میخواد بره سرکار...

دستم به سمت دستگیره رفت... بز بود خرد شدن...

صدایش متوقفم کرد...



- جانان من منظوری نداشتم... نمیخواستم...

در را باز کردم و بی توجه به حرف هایش پیاده شدم... سرد و بی اهمیت...

و نگاه مات او ازارم میداد... دلم را بدجور شکسته بود...

پارت صد و سی و نهم

به اتاقم که رسیدم پری در زد و وارد شد... داد زدم: بیرون... نمیخوام ک سی رو بینم...

لیوان شهربت توی دسپهتیش را به سههتتم گرفت و گفت: خانم براتون شهربت  
اوردم... خیلی خوبه... یکم نفستون جا بیاد... اسمش..

و من به حدی عصبی بودم که ندانم چه میکنم... با دسهتم زیر بشهباق زدم و پرتش کردم...  
صدای شک ستن لیوان و ب شقباب با صدای هیییین پری عجین شد...

داد زدم: الان اصلا وقتش نیست پری... برو بیرون...

ترسیده بیرون رفت... با شکستن ان لیوان هم خالی ن شدم... اشک به چشمت هجوم آورد... پیش زدم...

دستم را مشت کردم و روبروی اینه ایستادم... دستم میلرزید...

زن صهیغه ای اش را تحمل می کردم و به او حق میدادم که مرا بیازارد و قهرش را پیش دلم توجیه میکردم و انوقت او به من کنایه میزد...

من فکر نیازم بودم؟... راسهت میگفت... اگر ان زمان که میخواست ثابت کند شهوهرم هسهت و روی من حزمالکیت دارد مانعش شهده بودم و زنش نشده بودم اکنون به من نمی گفت که دنبال نیازم هستم...

اتشهی شهدم... اگر عظم حکم میکرد باید میرفتم... ولی فرزندم... بغض توی گلویم را قورت دادم... چشمم به لیوان روی پاتختی افتاد...

برش داشتم... تو دستم فشارش دادم و به تصویر خودم خیره شدم...

به چهره ای که بی نهایت اشهفته بود... تو به تصهمیم انی لیوان و پرت کردم سمت اینه...

شیشه شکست و تصویرم خراب شد... کنار تخت سرخوردم...

دیگر دلخوشی هایم تهنشین شده بود... فرزند درون شکم دست و پایم را می بسهت... اگر بی پدری را درک نکرده بودم شهاید با فرزندم میرفتم از این ویلای عذاب...

پارت صد و چهلم

تمام طول روز را از اتاق بیرون نیامدم... تنها کارم این بود که کتی زنگ زد و من در نهایت اعصاب خوردی سعی کردم صدامو صاف کنم و عادی صحبت کنم....

نمیدونم چه ساعتی از شب بود که روی تخت رها شده بودم...

حتی حوصله اینکه چیزی روم بندازم رو نداشتم.

من از کل دنیا سیر بودم...

صدای قدمای بلند و محکمش تو گوشم پی ید...

چشمامو بستم.... تو خودم م اله شده بودم.

در اتاق باز شهد.... تو تاریکی منو دید و نزدیک و نزدیک تر شهد... مگه میشهد بوی عطرشو

نشناسم؟...

کنارم متوق شد... خم شد و پتو رو روم کشید. حز کردم دشک تخت کمی پایین رفت... و اون

نشست کنارم...

لحظاتی نگذشته بود که صدای تقی که به در خورد را شنیدم و بعد صدای "بیا تو" اهسته  
رادمان...

در باز شد...

- سلام اقا خسته نباشید...

صدای پری بود...

- سلام... ممنون. کارتو بگو....

- اقا ببخشید ف ضولی نباشه... یعنی از ما شنیده بگیرید. چون خانم رو به ما سپردید  
میگم...

و صدای نگران رادمان...

- چی شده؟....

- راستش خانوم از ظهر که اومدن خونه یه سر تو اتاقشونن...اصلا هی ی میل نکردن...حال شونم زیاد تعریفی نبود...از من قرص م سکن خواستن....یه بار صدای شکستنی از بالا اومد...ما رو هم از اتاق بیرون کردن....

و بعدش صدای نفز بلندی که رادمان کشید....

- باشه...تو میتونی بری....

و در اتاق بسپته شهد...حز سهنگینی نگاهش از ارم میداد...انقد چشمانم را بستم تا بالاخره خوابم برد....

دم صههبن با صههدای زنگ گوشههی ام از خواب پریدم...تا بلند شههدم نگاهم با چ شمان رادمان تلاقی کرد.از توی اینه نگاهم میکرد.دا شت حاضر می شد برود سرکار...

بی توجه به صههفحه گوشههی ام نگاه کردم....جهان بود...نگاهم لحظه ای به نگاه حساس رادمان تو اینه افتاد.

....

پارت صد و چهل و یکم

دل و رمق جواب دادن نداشتم ولی ناچاراً پاسخ دادم...

- بله...

- سلام بابا...

- سلام ... خوبی؟...

- تو چطوری عزیزم؟... دیگه شوهر کردی یادی نمیکنی؟...

تمسخرآمیز جوری که رادمان بفهمد گفتم: از بز که خوشبختم ...

رادمان برگشت و مستقیماً به من خیره شد. اخم داشت.

- امیدوارم همیشه خوشبخت باشی بابایی...  
- ممنون....

- رادمان کجاس؟...

- نمیدونم.... من خواب بودم... تازه بیدار شدم.

- باشه بابایی.... من فعلا قطع میکنم...

- باشه... روز خوش....

- روز تو هم خوش... فعلا...

قطع کردم و بدون در نظر گرفتن رادمان از تخت بلند شههم و به طرف حمام رفتم...

سد راهم شد... نگاهم را به تخت دوختم تا نگاهش نکنم....

- به من نگاه کن ...

نگاهش نکردم... لحن پرجذبه اش این بار رامم نکرد....

ولی دسههتش را زیر چانم ام گذاشهت و محکم به سههمت خودش کشههید ...





کلافه دستی به صورتش کشید...

نفسش را محکم هل داد بیرون.

خواستم بروم که دوباره مانع شد...

- تو زن منی... قراره وسیله آرامش من باشی...

ب ه ی من... ه مونی که الان تو رحم تو... قراره یه روز جای م نو بگیره... میفهمی چقدر

مهمه؟ ...

تند و عصبی کوبیدم روی سہینش و گفتم: اره... میدونم فقس به خاطر اینا منو می خوای... من

فقس به فکر نیازم... یه زنی که...

بلند گفت: جانان...

چهره اش برق پشیمانی داشت.. ولی چه فایده؟...

متقابلا فریاد زدم... تهدید امیز..

- اصلا رادمان... اصلا فکر نکن هرچی از دهنتم درمیاد و بگی و چون ریسی میتونی هرکار

بکنی.

هزار دفعه میگم بازم میگم....

من زنی نیستم که تو بتونی رامش کنی....

دیگه تموم شههد... اجازه نمیدم به بازیم بگیری... هر جور دوسهت داری فکر کن... حتی میتونی فکر کنی که برای انتقام کنارتم... چون دیگه جایگام رو فهمیدم... دیگه تموم شد دوره کوتاه اومدن...

پشہتمو کردم که صہدای جدیش گوشہمو پرکرد: من ہم مردی نیسہتم که زنش بتونہ سوارش بشہ....

پارت صد و چہل و دوم

بعد ہم از اتاق زد بیرون... نفز پر حرصی کشیدم و بہ حمام رفتم.

این مرد رام شدنی نبود....

\*\*\*\*\*

دو ہفتہ گذشتہ بود... رابطہ مان زیاد خوب نبود.... در واقع خاکستری بود.

او دور... من دور... حتی بعضهه‌ی شه‌ب‌ها هم خانه نمی‌امد و در شه‌رکت می‌خوا‌ید... فقس می‌ش‌یدم که زنگ می‌زد خانه و از پ‌ری احوالم را می‌پ‌رس‌ید.

دیگر کل اهل خانه می‌دان‌س‌ه‌ه‌ت‌ند باردارم... رادمان به همه ه‌ش‌ه‌دار داده بود مثل چشم‌شان مراقبم باش‌ند...

نمی‌دانم کی به جهان گفته بود که آمد و با خوشحالی در اغوشم کش‌ید و تبریک گفت...

من اما س‌ه‌رد س‌ه‌رد بودم... و رادمان با اخم نگاهم می‌کرد. از بداخلاقی‌هایم به ستوه آمده بود.

روز و تاریخش را نمی‌دانم..

فقس می‌دانم در اتاقم روی تختم ل\*خ\*ت دراز کش‌یده بودم و گلی ماساژم می‌داد که یک‌هو در با صدای بدی باز شد...

ملافه سفید روی تخت را دور خودم پی‌یدم... و با اخم غلیظی ن‌ش‌ستم... با دیدن رادمان با چ

شم‌هایی که به خوبی رگه‌های خ‌شم را می‌توان از انها خواند مبهوت زل‌زدم بهش...

پ‌ری از روی تخت پ‌رید پایین و سریع ایستاد و گفت: اقا..

- برو بیرون پ‌ری... زود...

و من نمیدونم چرا حز کردم سخت خودشو کنترل میکنه

پارت صد و چهل و سوم

همونطور ملافه رو به صورت دکلمه دور س\*ی\*ن\*م\*م گره زدم و پا شدم ایستادم و سوالی  
نگاش کردم...

- چی شده؟... چرا اینجوری میای داخل؟...

اخمش به حدی غلیظ بود که ترسیدم...

بازوی ل\*خ\*تم و سفت فشار داد...اخی گفتم و از درد اخمام تو هم رفت.

- معلوم هست چته رادمان؟... بازوم و ول کن...

تر سناک نگام کرد و با صدایی که خ شم شو ن شان میداد گفت: فقس خفه شو  
جانان...ساکت...

متعجب نگاش کردم...

- منظورت چیه؟... این چه رفتاریه؟...

- فقس جواب سوالمو بده....

- چه سوالی؟...

- دلیل جدایی مادرم و جهان تو بودی؟..

خشک شده نگاهش کردم... زبانم بند امد...این را دیگر از کجا فهمید...

خشمگین ابرویش را بالا انداخت و گفت: حرف بزن جانان...عصبیم نکن...

اما من لال شده بودمم...ترسیده به چشمانش نگاه کردم...

پره های بینی اش گشاد شده بود.

- راسته جانان؟..

ارام و ملتمز گفتم: رادمان...

چشماشو پرحرص بست و نفسای عصبی کشید...

- راستشو بگو جانان... بگو که این کار تو نبوده... بگو

..

سکوتم رو که دید چشماشو عصبی باز کرد و داد زد: مگه لال شدی؟...

نتوانستم انکار کنم... انگار تمام کارهایم یکی یکی گریبان گیرم شده بود...

- رادمان... من...

بریده بریده ادامه دادم: من فقس واقعیت رو گفتم... تقصیر من نبود...

با اون یکی دستش چونمو سفت فشار داد و گفت: چی تقصیر تو نبود؟...

پارت صد و چهل و چهارم 📖📖📖

ترسهان گفتم: مادرت ب ه پدرمو کشتهت... سهقطش کرد... من فقس راسهتشهو گفتم... جهان حق داشت بدونه...

با چشمای رنگ خونش چونم رو رها کرد و بازومو سفت تر فشار داد و گفت: تو هم از عمد جوری گفتی که اقا جهان مادرمو طلاق بده...اره؟..

- نه...

عربده زد: چرا... گفتی... به خاطر تو عذاب کشید...

گریان گفتم: چه عذابی؟... مادرت یه عمر ملکه عذاب مادرم شد... تو حرف از عذابش میزنی...؟

رگ پیشونیش ورم کرده بود...

عربده زد: صداتو ببر جانان... اسم مادرم رو نیار...

اما من با حال نزارم گفتم: چرا؟.. مگه دروغ میگم؟ مادرت همه رو عذاب داد... اصلا کار خوبی کردم...

خوب شد که مرد وگرنه خودم می کشتمش...

با تو دهنی که خوردم سرخوردم کنار تخت...

ولی صدای عربده اون پرده گوشمو لرزوند...

- تو غلس کردی... گه خوردی... بهت نشههون میدم جانان... دیگه پاتو از این در بیرون  
نمیزاری... من احمق به خاطر حاملگیت مراعاتت رو کردم و خواسههتم ببخشههمت.. ولی تو  
لیاقت نداری... همین جا میمونی تا تکلیفت رو معلوم کنم...

بعدش تهدید امیز نگام کرد و گفت: پاتو از در این اتاق بیرون بزاری اون رومو میبینی...  
و بعد درو کوبید و رفت... و من دیگه چشمه اشکم خشک شده بود.

پارت صد و چهل و پنجم 📖📖📖

دیگه این زندگی ؛ زندگی نمیشههد... چه امیدی داشههته باشههم وقتی که به هزار در بسته  
میخورم...



به جنین درون شهکمم حسههات کردم از این که او رادمان را دارد... پدرش را... ولی من ندارمش...

زنش ه ستم ولی او سهم من نی ست... مگر می شود چیزی را به زور به دست آورد... یک روز با عشهق ک نارهم بودیم... اکنون او با نفرتش از من ک نارم نیست...

دیگر تمام شده بود... باید فرزندم را برمیداشتم و میرفتم. همان کاری که مادرم کرد... من طاقت دوری از فرزندم را ندارم. این که رادمان روزی بخواد منو فرزندم را از هم جدا کند از ارم میدهد. من مادرم...

نفسهم بند می اید وقتی به این فکر می کنم که رادمان ب ه مان را میگیرد از من... گفتم تکلیفم را مشهخص می کند... چه تکلیفی؟... مگر دیگر چیزی نامشخص است؟؟

هق زدم و اشههکی نداشههتم که بریزد... هق زدم برای بدبختی هایم... برای بدشانسی هایم... برای اینکه نفرتی که قلبم را پوشانده بود خنجر به قلبم زد... و برای همه چیز.

باید میرفتم... با ب ه ام میرفتم. قبل از اینکه رادمان بداند...

قبل از این که او مرا بیرون کند...

نه... بیرون نمیکنند... زن و ب ه اش را بیرون نمیکنند... غیرتش اجازه نخواهد داد...

ولی کافی ست؟.. کافیست به خاطر غیرتش مرا داشته باشد؟.. کافیست؟...

من میخوام با عشق کنارم باشد.

میدانم هنوزم دوستم دارد...مگر عشق فراموش میشود؟ ...

اینها تنها چیزهای بسخت که تسهکینم میدهد...چرا که بدترین چیز در این لحظه فکر کردن به

این است که دیگر دوستم ندارد....

پارت صد و چهل و ششم 📖📖📖

آخر شب شده بود و من هنوز در اتاقم به سرمیبردم....

راستش پاهایم یارای راه رفتن نداشت. صبن میخوام بروم و حالا انگار دل و رمقش را

نداشتم.

شاید شجاعتش را.

ساعت از ۱۲ گذشته بود و من نمیدانستم رادمان آمده یا نه...

از استرسی که در وجودم موج میزد تمام پوست لبم را کنده بودم.

بالاخره طاقت نیاوردم و روبروشامبرمو روی لباس خوابم پوشیدمو ارام از اتاق خارج شدم...

خواستم به سمت پله ها بروم که صدای ناله ای مرا متوق کرد...

عقب گرد کردم و به دنبال صدا رفتم. قلبم تندتند میزد...

به اتاق خواب آیلی رسیدم... و چقد خوب صدایش را تشخیص دادم...

این صدای ناله ایلی بود...

با اینکه ازش متنفر بودم ولی نگران شدم... شاید اتفاقی برایش افتاده...

با یک تصمیم آنی در را باز کردم...

اتاق تاریک بود... دستم به طرف کلید برق رفت... و چراغ روشن شد...

و با دیدن تصویر روبرویم پاهایم سست شدند... مات شدم...

نفسم رفت... و آنها بهت زده مرا نگاه میکردند...

رادمان با بالاتنه برهنه روی ایلی که ل\*خ\*ت بود چمبره زده بود و داشهت لب هایش را

میب\*و\*سید...

اما با دیدن من روی تخت نیمخیز شهد... ایلی اما با لبخند بدجنسه‌ی که معنی اش را خوب میدانستم به من زل زده بود...

اشک هایم دانه دانه ریخت و من انگار دیگر جان در تن نداشتم...

چشم در چشم مرد خ\*ی\*ا\*ن\*ت کار روبرویم دوختم...

و به این فکر میکردم که چه زود سرنوشتم مثل مادرم شد...

پارت صد و چهل و هفتم

کنار در زانو زدم... و چشمم برنداشهتم از او بی که ایلی را هل داد عقب و به سمت من امد... کنار پایم نشست...

نگاهش انگار بغض داشت... نمیدانم در ست دیدم یا نه... ولی مگر دیگر مهم بود؟...

دسهتم بالت رفت و روی گونه اش فرود امد... تنها کاری که از دسهتم برمی امد...

به سختی ایستادم و حق زدم برای سرنوشتی که من نخواستم...

عقب عقب از اتاق بیرون رفتم...

او نیز به دن بالم... ولی دیگر نمیخواسته‌م... مردی که به عشهق مان خ\*ا\*ن\*ت کرد  
را نمیخواهم...

این مرد روح و احساسم را کشته بود...

هر قدمی که به عقب برمیداشتم او یک قدم جلو می آمد...

من پر نفرت نگاهش میکردم... اما او با نگرانی...

- جانان...

صدایش می لرزید... برای اولین بار...

فر یاد زدم: خفه شهو... نم یخوام بشهنوم... گمشهو برو ت خت با معشوقت... گمشو...

اشههک میریختم... هق میزدم ولی حرفم را میزدم... بل که بتوانم موج نفرتم را نشان دهم...

ملتمز گفتم: زود تصمیم بگیر... به حرفم گوش بده...

بلندتر داد زدم: چه حرفی؟... دیگه نمیخوام بشنوم... مگه تو دیشب به حرفای من گوش دادی...

دیگه نمیخوامت... دیگه دوست ندارم... به لحظه هم نمیمونم... خائن...

و او نگاهش مات شد و خ شک شده سرجایش ماند... و من ندان ستم که چه شد زیر پایم خالی شد...

پارت صد و چهل و هشتم

پله را ندیدم. و ناخودآگاه زیر پایم خالی شد... جیغ بلندی کشیدم و سرخوردم و غلت خوردم. روی پله ها... و تنها صههدایی که شههیدم صههدای "نه" کشههیده رادمان بود و بعد سیاهی مطلق....

\*\*\*\*\*

چشمانم را باز کردم... درد شکمم عذاب اور بود...  
سوالی اطرافم را نگاه کردم... من بیمارستان چه می کردم؟...

با به یاد آوردن اتفاقات یخ زدم...

خ\*ی\*ا\*ن\*ت رادمان...دوباره چشمانم سرخ شدند...

نفرت سراسر وجودم را دربرگرفت...

اما با زدن جرقه ای در ذهنم نگران روی شکمم دست کشیدم...

ب ه ام...

اب دهانم را قورت دادم. و داد زدم: پرستار...

طولی نک شید که پرستار با رادمان داخل اتاق شدند...رادمان نگران با هاله ای از غم نگاهم

کرد...نگاهم را از او گرفتم و روبه پرستار گفتم: ب م...

پرستار با ترحم نگاهم کرد...و من باز داد زدم: ب م کجاس؟...

پرستار چیزی نمیگفت و رادمان اما پشمت به من سهرش را به دیوار تکیه داده بود به دیوار

مشت میزد...

اما من نخواسههتم باور کنم که فرزندم مرده اسهت...ضهجه زدم...هق زدم و صدایش

کردم...

- خداااااا... ب م....

پرستار سعی در مهارم داشت و من آرام نمیگرفتم...

راد مان طرفم امد... خواستههت بگیرد مرا... اشتههک هایش نتوانستههت آرامم کند... هلش  
دادم عقب...

فر یاد زدم: گمشههو.. همش تقصههیر تو بود... خدا لعن تت ک نه... ب م تو کشتی... ب تو  
کشتی...

و رادمان زانو زد. روی زمین و شههانه هایش لرزیدند... و من از شههدت درد بیهوش شدم...

پارت صد و چهل و نهم

به هوش که امدم گلویم از بز که هق زده بودم درد میکرد اما درد شکمم کمی بهتر شده  
بود... نمیدانم شاید اثر مسکن ها بود...

ولی مگر مهم بود درد شکمم؟... درد از دست دادن ب ه ام خردم کرد...



رادمان مقصر بود... او مقصر مرگ جنینم بود... او مقصر بود ...  
 با یاد خ\*ی\*ا\*ن\*تش از نفرت چشمانم را بستم...  
 چطور توانست خ\*ی\*ا\*ن\*ت کند؟... با زن صیغه ای اش چگونه میخواست بخوابد وقتی اتاق  
 بغلی اش من خوابیده بودم؟...

نفر نذر زدم از خشم... خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرد... به منی که میپرستیدمش.  
 تا کجا خدا؟... مگر عشهقم نبود؟... مگر نگفت عاشهقم اسهت؟... مگر تو نگفتی عشهقم  
 مقدس اسهت؟... پز این خ\*ی\*ا\*ن\*ت چه بود؟... وقتی من بودم... وقتی کنارش بودم چه  
 نیازی به همخوابی با او بود؟...

و کاش میتوانسهمت مجازاتش کنم با قانون... ولی چه فایده؟... قانون ایران همیشه پشت مرد  
 بود.

زن صیغه ای اش بود... من چه داشتم بگویم؟...

با وارد شدن پرستار قبل از این که چیزی بگوید گفتم: میخوام مرخص شم...

- باشه... ولی شوهرت بیرون منتظره... کارای ترخیصت رو انجام داده... نیازی نیست بمونی... اما  
 شوهرت...

جدی و قاطع گفتم: نمیخوام ببینمش...

انگار فهمید چقدر عصبی و ناراحتم... چون کمکم کرد لباسامو بپوشم... با هر زحمتی بود لباسامو پوشیدمو با همون حال افت ضاحی که داشتم از اتاق زدم بیرون... با صدای در؛ رادمان که پشت در اتاق روی صندلی نشسته بود و سرش رو تو دستاش گرفته بود از جاش پرید...

و من بدون اینکه نگاه کنم از کنارش گذاشتم

پارت صد و پنجاه

بدون وقفه پرید جلوم... چشمهامو بسپتم تا با نگاه کردن به چشمهایش یادم نره  
خ\*ی\*ا\*ن\*تشو... یادم نره اون ب مو کشت...

اما صدای ارومش به دلم چنگ زد.

- جانانم...

چشمهامو باز کردم و نگاهش کردم... باید میفهمید دیگه جایی تو زندگیم نداره...

ملتمز نگاهم کرد...

- فقس خواستم اروم شم... حز اینکه میخواستی بازیم بدی دیوونم کرد...

پوزخند زدم.. نگاهم خالی از هرحسی بود... شاید همین ماتش کرده بود...

جدی و سرد و بدون اح ساس گفتم: دیگه نمیخوام حتی صداتو بشنوم... نه تو برام مهمی نه اون زن صیغه ایت... من با قاتلا کاری ندارم...

غمگین گفت: اون ب ه منم بوده جانان... به خدا از وقتی فهمیدم مرده جونم داره درمیره...

- هه... تو مگه احسههاسههم داری؟... باید بری بمیری... اینا کمه... تو ب مو کشتی...

داد زدم: حالا آرامش گرفتی؟...

چند نفری با تعجب نگامون کردن... ولی مگه مهم بود؟...

با صدای بغض داری گفت: نگو جانان... جیگرمو خون نکن...

اما من بی رحم تر گفتم: اما ت قاصههشههو پز م یدی...از این جا میرم خونه ج هان...دی گه  
 طرفای من پ یدات نشهههه...ا گه رنگتو بینم برات گرون تموم میشههه...جوری خودمو  
 خودتو میکشههم که کسههی تا حالا ندیده...طلاق میگیرم...تو هم راحت با زن صیغه ایت به  
 آرامش برس...

مات شده نگاهم کرد و گفت: طلاق؟...

- اره...طلاق...

اخم غلیظی کرد و گفت: موهاتم رنگ دندونات بشه طلاقت نمیدم...

دیگه کافیه...فقس تو غم نداری..

اون ب ه منم بوده...منم دارم از دردش جون میدم...ولی اجازه نمیدم بری...

- کی جلومو میگیره؟ ...

قاطع گفت: من...

- اگه مانعم بشی خودمو میکشم...به خدا که اینکارو میکنم.

و او مبهوت از قاطع یت و خشههم من...و من اما ب ندب ند وجودم درد میکرد

...بگذار بفهمد ...

زندگی من که دیگر ویران شهید... اولین ضربه؛ خ\*ی\*ا\*ن\*تش و دومین؛ ب ه ام....

پارت صد و پنجاه و یکم

دلم خون بود... با دل خونم از بیمارسختان بیرون زدم و میفهمیدم که دنبالم می آید... با دردی که داشتم راه رفتم و اشک هایم را کنترل کردم.

مقابلم علی ایسهه تاد و با ناراحتی گ فت: خانوم تسههل یت میگم... ناراحت شدم... خدا صبر بده...

رادمان کنارم ایستاد... نگاهش نکردم...

- علی ماشینو روشن کن خانومو میبریم خونه...

و صدای بلند من که قاطع و محکم بود ...

- با تو هیچ جا نمیام...

اخم کرد... و غرید: جانان...

راهم را گرفتم و با قدم هایم دور شدم و فاصله گرفتم...

این مرد باید سر جایش مینشست ..

بازویم را گرفتم... و برم گرداندم... براق شدم تو صورت جدیش ..

- بهم دست نزن...

اونقدر با نفرت گفتم که نگاهش مات شد..

ارام لب زد: این تو نیستی جانان...

و من که پر از خشمم و کینه داد زدم: این منم... خودخوادم... جانانی که ازت متفره... تو باعث

شدی...

تو قاتلی... تو خ\*ی\*ا\*ن\*ت کاری... پست فطرت بیشرف...

اخم کرد... نفز عمیقی کشید و چشماشو بست... انگار که بخواد خشمشو کنترل کنه ...

بعد از چند لحظه چشماشو باز کرد و با چشمای نافذ نگاهم کرد و گفت: بهم یه فرصت دیگه بده...دیگه هی کز جز تو تو زندگیم نیست...

با چشمای سردم نگاهش کردم...اونقدر سرد که تا عمق وجودم یخ زد...

- دیگه اهمیتی نداره کی تو زندگیت باشه...

پارت صد و پنجاه و دوم

چشمان ناباورش را به من دوخت...ولی مگر دیگه مهم بود؟..

میدانستم هنوزم قلبم برایش میتپد ولی گ\*ن\*ا\*هش را نمیتوانم ببخشم...

خ\*ی\*ا\*ن\*تش.... مرگ فرزندم...همه و همه شان روی عشقمان سایه انداخته بود...

مگر میشد دوستم داشته باشد و خ\*ی\*ا\*ن\*ت کند؟...

و این بیش از همه ازارم میداد...

راهم را کج کردم و به او که خشک شده ایستاده بود پشت کردم...

پشت کردم و اشک ریختم... نتوانستم خودم را کنترل کنم... برای اولین تاکسی دست بلند کردم و به فریاد های او که انگار از بهت درآمده بود گوش ندادم...

در اینه ماشین دیدمش که روی زمین زانو زده...

و من در دلم زار زدم از اینکه مردم دیر به فکر افتاد... درسههت؛ زمانی که دیگر جایی در زندگی ام ندارد...

به خ\*ی\*ا\*ن\*تش فکر کردم... میدانستهتم با او نخواییده ولی اگر نمیرسهیدم که میخواید... و این فرقی در اصل موضوع ایجاد نمیکرد..

گفت میخواستی اروم بشه... مگه من ارامش نبودم؟ ...

غم و غصههه به دلم چنگ انداخت. و من بیشههتراز؛ از دسههت دادن ب ه ام از خ\*ی\*ا\*ن\*تش دلگیر بودم...

ادرس را به راننده گفتم و او هم مرا دم خانه جهان پیاده کرد... با دیدنش تمام نفرتم اوج گرفت...

از ماشین پیاده شدم... تاکسی دور و دورتر شد...

او با دیدنم جلو آمد... از ماشین مدل بالایش فاصله گرفت... نفز پرحر صی کشیدم...



غم زده نگاهم کرد ...

بی تفاوت به طرف خانه رفتم... صدایش را شنیدم...

- جانم... خانومم... آگه ن گاهتو ازم بگیری میمیرم... دو باره به دار میشهیم... تو منو ببخش من کاری میکنم یادت بره اون شههب و اون اتاق نحصو... تو جون منی... جانان جونمو بگیر...

دلم میخواست حرفاش واقعی باشه... ولی چه ارزشی داشت حرفاش؟ ... پارت صد و پنجاه و سوم

بی اهمیت به حرفاش کلید ویلا رو دراوردم و در رو باز کردم و داخل شدم.. و بعد هم در رو بستم...

ولی پشهت در ماندم... سهرم را به در چسههاند... دلم برایش پر میزد... ولی حی...  
انگار او هم پشت در بود. صدای ارومشو شنیدم...

- من ناامید نمیشم جانان... تو رو برمی گردونم...

و بعد از چند لحظه صدای در ما شین و بعدش صدای ک شیدن لاستیکا روی اسفالت خیابان...

نفز حبز شدمو رها کردم و دست روی قلب نارومم گذاشتم..

اخم کردم و غریدم: بسه...دیگه نباید این مرد و دوست داشته باشی...بسه... اشههکی که داشهت به چشمهمام هجوم می آورد رو پز زدم. درد داشهتتم...همجسههم به خاطر سهقطی که داشهتتم و هم روحم به خاطر زخمایی که خورده بود...

در سههالن رو که باز کردم انیز پر ید جلوم و با دیدن حال نزارم چنگی به سههورتش زد و نگران و هول زده گفت: خانوم جان چی شههده؟... خاک تو سرم...حالتون خوبه؟...

نمیخواستم کسی بدونه. بدبختی که گفتنی نیست... ابروی خودمو ببرم و بگم شوهرم بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرده و ب مو کشته؟..

نه...نمیشد...فعلا باید دنبال بهانه ای واسه طلاق می گشتم...

اروم گفتم: خوبم انیز خانوم...

جلوتر امد و نگران گفتم: اخی شههما باردارین جانان خانوم...نگراتونم...این رنگ پریدتون...

میان حرفش دویدم وبا صدای بلند گفتم: ب ه سقس شد...دیگه راجبش حرف نزن...حرف نزن...

انگار داشتم حرصمو سهر اون خالی می کردم...ولی انیز خانوم یهو ماتش برده بود...

از کنارش گذشتم و با دل پر غصم با تمام دردم از پله ها بالا رفتم و در اتاقم رو باز کردم...

با دیدن اتاق ذهنم پرکشید به روز عروسهی ام...چشهمانم را بسهتم...من خاطراتش را باید دور میریختم...

پارت صد و پنجاه و چهارم

دراز کشیدم روی تختم.خسته بودم... خیلی... ولی مگر خواب به چشمانم می امد؟ دلم بی قرار بود و چشمانم پر از نفرت...

با زندگی ام بد بازی شهده بود... من سهر دلم قمار کردم... ب ه ام را از دسهت دادم... دستم روی شکم لغزید. دلم گرفت از خالی بودنش.

خسته چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم شاید کمی فاصله بگیرم از غصه‌هایم...

با احساس دستی روی صورتم چشمامو باز کردم. با دیدن جهان انگار غم هام یادم اومد و نتونستم خودمو کنترل کنم و به اغوشش پناه بردم و هق زدم.

صدای هق هقم دل خودمو هم به رحم آورد... د ستای جهان دورم حلقه شد و بعدش صدای اروم و پرغمش کنار گوشم...

- جانانم... عزیزم... گریه نکن بابایی.

دوباره ب ه دار میشین... فدای سرت بابا...

و من بیشتر زار زدم از اینکه نمیتوانستم دیگر مادر شهوم... چرا که دیگر دل به هیچ مردی نخواهم داد...

\* خداوندا... دلم را بدجور سوزانده اند... میشنوی صدای گریه هایم را؟!...

عمق درد هایم میشکند بغض مردانه پدرم را...

من مادر ندارم که در اغوشم بکشد و من ارام بشم از گرمای وجودش...

ضجه زدم و مادرم را صدا کردم...

- مامان سویلم...

جهان با صدای پربغضی کنار گوشهم دلداری ام میداد ولی مگر ارام میشهد دلم؟...

پارت صد و پنجاه و پنجم ♪ ♪ ♪

بالاخره چشمه اشکم خشک شد و از اغوشش جدا شدم... کنارم روی تخت نشسته بود... به هم

خیره شده بودیم... چشم هایش رد اشک داشتند و من اما سههرم را پایین انداختم و سههعی

کردم نفز های عمیق بکشهم... شههاید ارام بگیرم...

- جانان...

نگاهش کردم...

کمی نگاهم کرد و ادامه داد: رادمان چیزی نگفت... اینز بهم زنگ زد و خبرداد فوری زنگ زدم به رادمان.

صههداش به حدی غم داشههت که ناراحت شههدم براش... با درد بهم گفت از دستش دلخوری... گفت اونو تو مرگ فرزندتون مقصر میدونی...  
چی شده جانان؟..

من اما سراسر خشم بودم... خواستم بگویم از خ\*ی\*ا\*ن\*تش تا دلم آرام بگیرد ولی گفتنش فقس خودم را خرد میکرد... چرا که من با وجود بودن زن صیغه ای اش در ان خانه ماندم...  
جوابم به جهان فقس سکوت بود... با اخم های عمیق پیشانی ام..

ارام گفت: نمیخوای بگی چی شده؟ ...

و من فقس سههکوت کردم... و اشههک ارامی که از گوشههه چشمههمم روی دسههتم چکید...  
خم شد و د ستم را گرفت و ب\*و\* سید و من انگار دو ست دا شتم این حامی را...

- جهان...

همانطور که دستای ظریفم تو دستش بود گفت: جونم!!!..

با غم نگاهش کردم و گفتم: میشهه راش ندی...؟ ... نمیخوام بینمش... ازش متنفرم...

جدی نگاهم کرد و گفت: تو بخوای دنیا رو برات زیر و رو میکنم...

و من چقدر ممنونش بودم از اینکه دیگر سوالی نپرسید...

ان روز گذشت... روز های بعدش نیز گذشت... و من در شوک بزرگ زندگی ام بودم. نه

میخواست اسمش بیاید و نه میخواستم صدایش را بشنوم... بارها با گوشی ام تماس گرفتم... و

من خورد کردم گوشی ام را...

حل قه مان را اشتهت باهی با خودم آورده بودم... یک بار خواستهتم حل قه را در دسپتسهویی

بیندازم و سهیفون بکشهم روی ته مانده خاطراتمان... تا نماند چیز مشترکی بین من و مردم که

دیگر مرد من نبود ...

ولی نتوانستهتم... هرچه زور زدم نتوانستهتم... و آن را گوشههه میز ارایش اتاقم گذاشتم...

پارت صد و پنجاه و ششم 🙏🙏🙏

جهان چیزی راجب او دیگر نگفت...

و من مطمئن بودم اگر رادمان دم این خانه پیدایش شود جهان اجازه نمیدهد به او که داخل شود...

میخواستم طلاق بگیرم تا دیر نشده... تا رها شوم از تنها اشتراکمان...

\*\*\*\*\*

صهبن که از خواب بیدار شهدم مثل تمام این یک هفته با بی حالی از پله ها پایین رفتم تا یکم نفز کشیدم.

در اتاق انگار نفسم می رفت...

از اشپزخانه که رد میشدم با شنیدن اسمش خشک شدم... ایستادم و گوش دادم به انیز خانومی که با صدای آرام صحبت میکرد...

- نگران نباشید رادمان خان... خانم الان دارن استراحت میکنند... -

- چشم اقا شش دنگ حواسم به زنتون هست....

و من گر گرفتم از خشههم... تحمل نکردم و داخل اشپزخانه شهدم. عصهبانی نگاهش

کردم و گوشه‌ی را از او بی که مات من شهده بود کشهیدم و توی دیوار کوییدم...



صدای خورد شدنش را شنیدم...

اینز ترسیده نگاهم کرد...

بریده بریده گفت: جانان خانوم...

داد زدم: حرف نزن...هی ی نگو..

به معنای واقعی کلمه خفه شد...چشمانش از شدت ترس گشاد شده بود و من از شدت  
عصبانیت و خشم کنترلم رو از دست دادم...

داد زدم: تو کی هستی؟... کی هستی که به رادمان امار منو میدی؟... هان...

- خانم به خدا...اقا رادمان چیزی نخواستم از من..

فقس مراقب شما باشم...

- دیگه اینجا کار نمیکنی...بیرون...

افتاد به پام...

- خانوم غلس کردم...منو از نون خوردن نندازین...

عصبی گفتم: برو نونتو از همونی که بهش لاپورت میدادی بگیر...

- خانوم...

- گفتم برو...

ناراحت و سهربزیر از شهپزخونه بیرون رفت... نفسهای عصبیم زهربان قلبمو بالابرده بود... تحمل این یکی گستاخی رو نداشتم...

پارت صد و پنجاه و هفتم 📖📖📖

انیز با گریه و سههیلش رو جمع کرد و از خونمون رفت... و من برای عذاب و جدان نگرفتم از کارم.. چرا که حقش بود... با بت خ\*ی\*ن\*تش با ید مجازات میشد.

\*\*\*\*\*

شب که جهان امد با ندیدن انیز رو به من کرد و گفت: انیز کجاس؟...

جدی نگاهش کردم و گفتم: خونس...

سوالی نگام کرد که گفتم: اخراجش کردم...

متعجب گفتم: چرا؟! .. کار خطایی ازش سرزده؟..

نفز عصبی کشیدم و گفتم: داشت به رادمان گزارش میداد...

- یعنی چی؟..

با صهدهای نسهبتا بلندی گفتم: یعنی برای رادمان کار میکرد...از این روشهن تر؟...

- چطور؟ انیز هم ین ادمی نبود

..خب به من خبر میدادی...

عصبی گفتم: که چی بشه...؟! .. اخراجش کردم رفت...دیگه اسمشو نیار...من با ادمای خاین

کاری ندارم..برن گمشن...

جهان انگار عمق عصبانیتیم.رو درک کرد و دیگه چیزی نگفت...

زنگ زد و شهام از بیرون سفارش داد...هرچند من مثل تمام شهبایی که تو این خونه

گذرونده بودم فقس با غذام بازی کردم....

نمیدونم دقیقا چه ساعتی از شب بود که صدای اف اف بلند شد...

پارت صد و پنجاه و ششم 📖 📖 📖

جهان چیزی راجب او دیگر نگفت...

و من مطمئن بودم اگر رادمان دم این خانه پیدایش شود جهان اجازه نمیدهد به او که داخل شود...

میخواستم طلاق بگیرم تا دیر نشده...تا رها شوم از تنها اشتراکمان...

\*\*\*\*\*

صهبن که از خواب بیدار شههم مثل تمام این یک هفته با بی حالی از پله ها پایین رفتم تا یکم نفز کشیدم.

در اتاق انگار نفسم می رفت...

از اشپزخانه که رد میشدم با شنیدن اسمش خشک شدم...ایستادم و گوش دادم به انیز خانومی که با صدای آرام صحبت میکرد...

- نگران نباشید رادمان خان... خانم الان دارن استراحت میکنن...

.....-

- چشم اقا شش دنگ حواسم به زنتون هست....

و من گر گرفتم از خشههم... تحمل نکردم و داخل اشهپزخانه شههدم. عصبهبانی نگاهش

کردم و گوشههی را از اویی که مات من شههده بود کشههیدم و توی دیوار کوییدم...

صدای خورد شدنش را شنیدم...

انیز ترسیده نگاهم کرد...

بریده بریده گفت: جانان خانوم...

داد زدم: حرف نزن... هی ی نگو..

به معنای واقعی کلمه خفه شد... چشمانش از شدت ترس گشاد شده بود و من از شدت

عصبانیت و خشم کنترلم رو از دست دادم...

داد زدم: تو کی هستی؟... کی هستی که به رادمان امار منو میدی؟... هان...

- خانم به خدا... اقا رادمان چیزی نخواستم از من..  
فقس مراقب شما باشم...

- دیگه اینجا کار نمیکنی... بیرون...

افتاد به پام...

- خانوم غلس کردم... منو از نون خوردن نندازین...

عصبی گفتم: برو نونتو از همونی که بهش لاپورت میدادی بگیر...

- خانوم...

- گفتم برو...

ناراحت و سهربزیر از شهپزخونه بیرون رفت... نفسهای عصبهیم ضهربان قلبمو بالابرده  
بود... تحمل این یکی گستاخی رو نداشتم...

پارت صد و پنجاه و هفتم

انیز با گریه و سهپایلش رو جمع کرد و از خونمون رفت... و من برای عذاب و جدان نگرفتم از کارم.. چرا که حقش بود... با بت خ\*ی\*ا\*ن\*تش با ید مجازات میشد.

\*\*\*\*\*

شب که جهان امد با ندیدن انیز رو به من کرد و گفت: انیز کجاس؟...

جدی نگاهش کردم و گفتم: خونس...

سوالی نگام کرد که گفتم: اخراجش کردم...

متعجب گفت: چرا؟.. کار خطایی ازش سرزده؟..

نفز عصبی کشیدم و گفتم: داشت به رادمان گزارش میداد...

- یعنی چی؟..

با صهدای نسهبتا بلندی گفتم: یعنی برای رادمان کار میکرد... از این روشهن تر؟...

- چطور؟ انیز هم ین ادمی نبود



..خب به من خبر میدادی...

عصبی گفتم: که چی بشه...؟!.. اخراجش کردم رفت...دیگه اسمشو نیار...منبا ادمای خاین کاری ندارم..برن گمشن...

جهان انگار عمق عصبانیتم.رو درک کرد و دیگه چیزی نگفت...

زنگ زد و شهام از بیرون سفارش داد...هرچند من مثل تمام شهبایی که تو این خونه گذرونده بودم فقس با غذام بازی کردم....

نمیدونم دقیقا چه ساعتی از شب بود که صدای اف اف بلند شد...

پارت صد و پنجاه و هشتم  

به سمت اف اف رفتم و گوشه رو برداشتم...

- بله...



- باز کن جانان...منم...

نفسم رفت با دیدنش...

عصبی گفتم: از اینجا برو...

دستشو تکیه داد به دیوار و گفت: باز کن خانومم...وگرنه به زور میام داخل...

گوشی اف اف رو محکم گذاشتم و چشمامو محکم بستم...

- کی بود؟...

برگشتم و به جهان نگاه کردم...

سوالی نگام میکرد...با سکوتم مشکوک نگاهم کرد...

- کی بود جانان؟...

اخم کردم و گفتم: مهم نیست...

راهمو به سمت پله ها کج کردم که با شنیدن صدای در سالن برگ شتم و بهت زده به رادمان نگاه کردم...

جهان زودتر از من به خودش اومد و با اخم به رادمان نگاه کرد و گفت: اینچه بی حرمتیه رادمان؟...

رادمان نگاه خاصشو از من گرفت و به جهان دوخت...

با شرمندگی گفت: معذرت میخوام اقا جهان...مجبور شدم... شرکت میام با شما صحبت کنم

باهام بدبرخورد میکنین...میام اینجا دم در محافظ میزارین و اجازه نمیدین بیام داخل ...

بعد جدی گفت: جانان زن منه...هراتفاقی هم که بینمون بیفته این که زن منه عوض نمیشه...

جهان اخم غلیظی کرد و گفت: جانان ب شو از دست داده...

رادمان اخم کرد و گفت: اون ب ه منم بوده...منم ناراحتم...اون ب ه از خون من بوده...اما

میخوام غم رو با زنم تقسیم کنم...

نتونستم تحمل کنم داد زدم: من زن تو نیستم...

با انگشت به طرف در اشاره کردم و گفتم: برو بیرون... اینجا چیزی نیست که متعلق به تو باشه...

اخم غلیظی کرد و جدی گفت: تو زن منی...اگه قرار باشه برم با هم میریم...

سهرد نگاهش کردم...خواسههتم با بی تفاوتیم بسههوزونمش...این مرد دیگه نمیتونست منو داشته باشه...

- دیگه مال تو نیستم...

- ثابت کن...

و من کاش تو اون لحظه اینکارو نمیکردم و فقس به فکر غرورم نبودم...کاش به احساسم پشت پا نمیزدم...و کاش و کاش و کاش...

سر تکان دادم و تند از پله ها بالا رفتم...وارد اتاقم شدمو حلقه رو از روی میز برداشتم... بدون فکر بالای پله ها ایستادم و حلقه رو از همون بالا پرت کردم پایین...

نگاه مات شدش از روی من سرخورد روی حلقه ای که روی پله ها غلت زدم و بعد جلوی پایش افتاد...

جهان با دیدن این وضعیت چشماشو بست و از ویلا خارج شد و مرد زندگیم بد شکست...

پارت صد و پنجاه و نهم

بالاخره نگاهشو از حلقه گرفت و به من دوخت...یه جوری نگام میکرد...

بهت نگاهش جاشو به غم داد انگار...

اروم لب زد: مطمینی؟...

و من با قاطعیتی که میدونستم دروغه گفتم: بیشتر از همیشه...

- میدونی که از این در برم بیرون همه چی تموم میشه...

و من ای کاش لال میشدم و اینقدر بی فکر همه چیز را خراب نمیکردم..

با دیدن سکوتم اینبار گفت: همه چیز بینمون تموم میشه جانان...

- بزار تموم شه رادمان...تو باخ\*ی\*ا\*ن\*تت به قلبم اتیش زدی...

غم زده نگاهم کرد و گفت: به خاطر اشتهتباهم... به خاطر یه لحظه لغزشههم اینجوری مجازاتم می کنی؟... با گرفتن خودت از من؟...

قاطع گفتم: دیگه همه چیز تموم شههد رادمان... نه تو مال منی... نه من مال تو... خودت نخواسههتی... کسههی که عاشههق باشههه به عشههقش خ\*ی\*ا\*ن\*ت نمیکنه...

و به خدای سم که میلرزید صدایم... و برای اینکه اشک چ شمم را نبیند پشت کردم به او و به سمت اتاقم رفتم... من به او نه به قلبم پشت کردم...

نرسیده به اتاق صدای بلندش اتش به قلبم زد...

- تو مال هی کز جز من نیستی... چه بخواد همه چیز تموم بشه چه نشه...

و من پا تند کردم و داخل اتاقم شههدم و بی صههدا هق زدم... دیگه واقعا تمام شد... من چه کردم؟...

خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرد و شههع له خشههم وجودم را برافروخت و من خواسههتم بسوزانمش... ولی خودم سوختم... و چه بد...

و چه دیر فهمیدم بدون او نمیتوانم زندگی کنم...

در دلم الت ماس کردم خدا را که فقس یک بار دیگر راد مان بخواد با هم باشیم... یکبار  
دیگر بگوید مال او هستم... ولی صدای کوبیدن در سالن خس بطلانی شد روی خواهش  
دلم... روی دلخوشی ام...

و دلخوشی ام حسرت شد و ماند به دلم...

پارت صد و شصت

ان شب خواب حرام بود... آرامش حرام بود... خوشی حرام بود...  
تنها چیزی که روا بود به من فقس نقطه گوشه اتاق بود که خیره اش بودم...  
و فکرم پرمی کشهید سهمت اویی که دیگر اینجا نبود... جهان چندبار به در کوبید و من  
فقس توان ستم بگویم که نمیخواهم ک سی را بینم... و او درک کرد و تنهیم گذاشت...  
حز می کردم قلبم دیگر نمیتپد... یعنی نمیخواستم که بتپد... وقتی عشقم کنارم نبود چه فایده؟...

بی هدف رفتم زیر دوش و دستم به تیغ رفت تا بک شم روی رگم و رها شوم از عذابی که می  
ک شم ولی یک لحظه نگاهش در ذهنم مج سم شد و بی قرارش شدم... فقس یکبار دیگر  
بینمش بز است... بعد بمیرم...

تیغ را گوشه ای پرت کردم و حوله ای دور خودم پی یدم و بیرون امدم... از تیغ میتر  
سیدم... میخواستم قرص بخورم... اول بینمش... بینمش تا ح سرتش به دلم نمونه... به دلم  
نمونه که ندیدمش...

حتی تصهور نبودش منو می کشهت. من سهخت تنها بودم. دلم میخواسهتس و نداشتمش...

مگر عذاب آورتر از این هم هست؟...  
که دوشش داشته باشی و کنارش نباشی؟...  
به خدا که نیست...

صهبن می رفتم تا برای بار اخر بینمش... بینمش شههید دلم آرام گرفت و بعد جدا شدم از  
این دنیایی که عشقم را برایم نخواست...

گاهی من میخوام... او میخواد... ولی دنیا نمیخواد...  
دنیا مگر من با تو چه کردم؟...

شهب تا صهبن خواب به چشمم نیامد... می امد عجیب بود... تمام شهب با دیدن عکز هایش  
سپری شد... همان عکز هایی که من عاشق تک تک شان بودم...

پارت صد و شصت و یکم 📖 📖 📖

نمیدانم سه ساعت چند بود فقس میدانم خورشههید که غروب کرد بدون اینکه به خودم برسم  
لباسی تنم کردم و راه افتادم در خیابان ها...

بی هدف قدم زدم و فکر کردم به تمام اتفاقات این چند ماهی که به عنوان دختر جهان پناهی  
وارد این ویلا شدم...

با هدف انتقام... و بعد آشنا شدنم با رادمان... ان لحظه مگر فکر میکردم. روزی از عشقش  
دیوانه شوم؟...

اگر میدانستم اینگونه عاشقش هستم آیا حذر میکردم خودم را از او؟...

نه به خدا... من دوست داشتنش را دوست دارم...



انقدر رفتم و رفتم که رسیدم به خیابان اصلی که میدانستم کجاست... دست بلند کردم برای اولین تاکسی که دیدم...

ادرس ویلایش را گفتم... راننده حرکت کرد و من غم زده بیرون را نگاه کردم... دیگر بار آخری بود که اینجا را دیدم... می مردم و راحت میشدم... از تمام غم هایم راحت میشدم...

به محض اینکه رسیدم از ماشین پیاده شدم و پشت درخت ایستادم...

تاکسی دور و دورتر شد و من چشمت به دری دوخته بودم که تنها عشق زندگی ام پشتش بود...

و من چه بیتابش بودم...

پارت صد و شصت و دوم 📖📖📖

نیم سه ساعت گذشہت... اما هنوز کسہی از در بیرون نرفته بود... داشہتہم ناامید میشدم... دلم بدجور تنگش بود. طاقت نداشتم... صبر ہم نداشتم.

از خدا خواسہتہم معشہوقم را بار دیگر ببینم و بعد جانم را بگیرد... فقس یکبار دیگر ...

با باز شدن در نفسم بند آمد و قلبم یادش رفت چگونہ بتپد...

چ شمانم روی ما شینش کہ از در خارج شد سر خورد... آرام پیادہ شد و روبہ علی گفت:

حواست بہ ہمہ چی باشہ...

- چشم اقا...

و من ذہنم درگیر ان نگاهش بود کہ غم داشہتہم... برگشہت و بہ ویلا نگاه کرد... دلم

ریخت... منظورش از این کار چہ بود؟...

پشت درخت بودم وان اندک دیدی کہ داشتم کافی بود. نفز حبز شدمو رها کردم... نگاهش

کردم...

برگشت و مشت محکمہ بہ سق ماشین کوید... چشمانش را بست...

مرد من غم داشهت... منم داشهتم... دلم هنوز از خ\*ی\*ا\*ن\*تش گرفته بود ولی عاشهق  
 بودم... عشهقم را میخواسهتم با تمام بدی هایش... با تمام بداخلاقی هایش... حتی با  
 خ\*ی\*ا\*ن\*تش...

مهم این بود پشیمان شده بود... او مرا بخشیده بود... به خاطر بدی هایی که به او کردم... دروغ  
 هایم... به خاطر انتقامم...

و من نبخشیدم... اما اخر کار من کجا و خ\*ی\*ا\*ن\*ت او کجا؟..

غرورم را بدشکست... وقتی دیدمش با منفورترین فرد زندگی ام...

پارت صد و شصت و سوم

اشک هایم سرازیر شدند... غم و اندوه به دلم هجوم آورد... دیدمش که سوارماشین شد و راه  
 افتاد...

کاش نمی رفت. دلم یهو ریخت از فکر کردن به این که ممک نه دی گه این جا نباشه... چرا  
به علی گفت مواظب همه چیز باشه؟...

ترس بدی به وجودم چنگ انداخت...

قبل از اینکه دیر بشه دست برای ماشینی تکون دادم... و سوار شدم...

- اقا لطفا برو دنبال اون ماشین...

- چشم خانوم...

و من چشم. دوختم. به مسیری که میرفت...

وارد. جاده شد... سرعتش بالا بود.

ترس و اضطراب وجودمو فرا گرفت... انگار که دلم شور میزد.

از بین ماشهینا لایی میکشید و با سهرعت میرفت... ازش دور شهده بودیم ولی هنوزم تو دیدم  
بود...

انگار پاشو رو گاز گذاشته بود و بدون ترس. میروند...

اما من پر از ترس بودم... قلبم انگار میخواست از سینم بزنه بیرون...

یادم رفته بود گریه کردنو... فقس نمیخواستهمم اتفاقی براش بیفته... نمیخواستهمم چیزیش بشه...

از ته دلم دعا کردم که عشقم سالم باشه... کنار من نباشه اما سالم باشه...

اما افسوس از اینکه همه چیز اونجوری که ما میخواستیم پیش نمیره...

پارت صد و شصت و چهارم 📖📖

یه لحظه نفهمیدم چی شهد که اومد سهبقت بگیره که نمیدونم دقیقا چه اتفاقیافتاد که یه

کامیون از روبروش شروع کرد به بوق زدن... خیلی ازم دور شده بود و من فقس از دور

میدیدمش و قدرت هی کاری رو ندا شتم... حتی نتون ستم از خدا بخوام مواظبش باشه... پا شو

گذاشت رو ترمز و بعدش صدای یا خدای راننده و بعدش سیاهی مطلق....

چشمامو که باز کردم کمی اطرافمو نگاه کردم... من تو بیمارستان بودم...  
با دیدن جهان که بالای سرم بود همه اتفاقات یادم اومد...

- رادمان...

جهان اندوهگین نگاهم کرد...

- جانان... خوبی؟...

اما من بی توجه به او اینبار فریاد زدم: رادمان کجاست؟... شوهرم کجاست؟

جهان به طرفم اومد سعی در مهارم داشت... ولی مگر آرام میشدم؟ عشق زندگی ام  
کنارم نبود... شوهرم جلوی چشمم....

- رادمان....

هق زدم و نامش را صههدها زدم... پرسههتارها داخل شههدهند و فورا امپولی رو در سرمم تزریق  
کردند...

و من هم نان زاری میکردم... چرا سکوت میکردند؟ ...

و من در یک دن یا اب هام بودم...مرد من ک جا بود؟... چرا کسهی چیزی نمی گفت؟  
و همین سکوتشان اتمم میزد...مرا میکشت این سکوت...وقتی نمیدانستم چه بر سر مردم  
آمده ...

و ندانستهم چه شهد... داروی بیهوشی کم کم اثر کرد و من دوباره به عالم بی خبری رفتم...

پارت صد و شصت و پنجم

به هوش که ا مدم ان قدر گیج بودم که تا چ ند لح ظه هیچ چیز یادم نمی  
آمد...تنها بودم...نگاهی به اطراف کردم...در بیمارسههتان بودم و دوباره مرور خاطرات...

صدای بوق ماشین تو گوشم پی ید...ریتم تنفسم بالا رفت...جیغ زدم...پشت سرهم...خواستم  
خالی شم...رادمانم رو دیگه نداشتم...

نکنه رادمانم چیزیش شده باشه...

لابد سکوتشون واسه همینه...

جیغ زدم تا تخلیه بشم... در به شدت باز شد و جهان و یه سری پرستار ریختن داخل و سعی در  
اروم کردن من داشتند...

پرسههتار خواسههت دوباره ارامبخش تزریق کنه که با التماس نگاهش کردم و گفتم: تو رو  
خدا نه...

انگار دلش سهوخت... ولی تنها چیز مهمی که اون لحظه تو ذهن و وجودم بود رادمان بود...

جهان سعی میکرد ارومم کنه... اینبار جیغ نمیزدم... هق هق میکردم...

جهان بغلم کرد... اتاق خلوت شد و تند از بغلش بیرون اومدم...

نگاهش کردم... میدونستم معصومیت نگاهم دلشو ذوب می کنه...

- بابا... رادمان...

غم نگاهش ترسو به دلم میریخت... نمیخواستم به افکارم جولون بدم...

داد زدم: یه چیزی بگو بابا... تو رو خدا بگو سالمه...

بلند تر هق زدم و صدام تو هق هقم گم شد...



ج هان با دیدن حالم هول شهده گ فت: نکن جانان... تو رو روح سهو یل سه.داری خودتو نابود میکنی... رادمان زندس...

و من بقیه حرفاشهو نشههیدم... یعنی نخواسههتم که بشههنوم. مگه مهم بود بقیه حرفاش وقتی که جونم زنده بود...

– فقس...

و من خشک شده نگاهش کردم... من از فقس شنیدن خاطره خوبی ندارم... مات شده و ارام گفتم: فقس چی؟...

میترسههیدم که بشههنوم چیزهایی را که دوسههت ندارم... دهانش را باز کرد ولی اشک به چشمش هجوم آورد و من درماندم از پرسیدن سوالی که به اندازه یک دنیا میترسیدم ازش....

صورتش را برگرداند و ترس به دل من چنگ انداخت...

پارت صد و شصت و ششم

لب باز کردم...

- تو رو خدا بگو...

برگشت سمتم و با غم و بریده بریده گفت: الان...رررفته تو کما...

و من حز کردم جان در بدن ندارم.

ن گاه خشههک شههده ام را به ج هان دوختم...این بار اشههک نریختم...زاری

نکردم...فقس نگاه کردم...

شک زده بودم...لب هایم چندبار باز و بسته شد اما نتوانستم حرف بزنم...انگار که لال شده

باشم...

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشته بود و من سهمم از او هر روز دیدنش ان هم به زور پرستار و دکتر بود..چرا

که حال خودم هم مساعد نبود...

ضربه بدی که به سرش خورده بود باعث ایجاد ل\*خ\*ته ای در مغزش شده بود و به اصطلاح خودشون خونریزی مغزی...

و من وقتی شنیدم تا چندساعت فقس خودم را میزدم...

ج هان میخواست سههت به زور مرا به خانه ببرد ولی من از بی مارسه تان جم نمیخوردم... از طرفی سههت خان هم آمده بود و کنار سههت بود... هرچند خسته میشد و گاهی به خانه برمی گشت... ولی غمش را حز میکردم... روزی را که دکترش صدایم کرد را فراموش نمیکنم... خواست با من و سامان خان صحبت کند...

- بینین خانوم و اقای کیاراد... حال مریضههون اصههلا خوب نیسههت... اقای کیاراد شاید دیگه نتونن به هوش بیان... فکر کنم بدونین کما چطوره... ولی باید بگم امکان زنده موندنشون فقس ۲۰ درصده... خونریزی مغزی شدید بوده... به هر حال امید ما به خداست...

من دسههت روی گوش هایم گذاشههت تا نشههونم که مرد زندگی ام چقدر بیمار اسهت... نخواسههت ضهعفش را بدانم... من مردم را در اوج میخواستهم نه روی تخت بیمارستان

..

همانجا ن ش ستم روی زمین و هق زدم...ندان ستم چه شد که در اغوش گرمی فرو  
رفتم...اری...سامان خان بود...بیخیال تمام اتفاقات زار زدم در اغوشش و او هم با صدای بلند  
گریه کرد...

پارت صد و شصت و هفتم 

روزها سخت میگذشت...ع شقم نبود...در واقع تمام ه ستمی ام بود اما فقسج سمی که نه حرف  
میزند و نه راه می رود...فقس روی تخت افتاده و نفز می کشد...

دکتر گفته بود اگر به هوش هم بیاید ممکن است با اسیب هایی همراه باشد و عوارض ؛  
خودشان را کم نشان دهند...

اما من حاضر بودم حتی اگر نتوانست تا اخر عمر ببیند هم با او باشم...کنارش باشم...و چقدر  
کم توقع شده بودم...

من به داشتنش راضی بودم...

لباس مخصوص پوشیدم و داخل رفتم...بگذار مثل تمام این روزها باز هم با حرف زدن با او  
کمی آرام شوم...

آخر میدانی... او گویی تکه ای از وجودم است... نباشد نیستم ..

دیدمش... در میان تمام ان سهیم ها... با همان چشمه‌مان بسپته... دلم ریخت از دیدنش در این حال...

- رادمانم... می شه یه بار دیگه چ شماتو باز کنی... من بینمت... بعد خدا جون منو بگیره و به تو بده؟...

اخه بی معرفت... نمیگی دلم برات تنگ میشه؟...

بغض به گلویم چنگ انداخت... سعی کردم نشکنمش...

- بلند شو دوباره بهم بگو تو مال منی... بگو جانان اون روی سگمو بالانبار...

به خدا لال میشم... فقس تو از روی این تخت بلند شو...

خندیدم و ادامه دادم: یادته میگفتی دختر باید واسه مردم سنگین باشه... باید باوقار باشه ولی

جانان تو شیطونی... این شیطننت فقس مال خودمه... جلو بقیه شیطون نشو...

یادته؟...

اولین قطره اشکم ریخت... خواستم مانعش بشم ولی مگه میشد؟...

غمگین و با صهدایی که می لرزید گفتم: رادمان پاشهو منو بزن... دوباره دسپت روم بلند کن... اصلا قول میدم ایلی رو هم تحمل کنم... فقس تو سالم شو...

هق زدم و نالیدم از نبودش... زار زدم و سینشو ب\*و\*سیدم...  
 سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم: پاشو... جون جانانت پاشو... اگه پا نشیدیگه زن ریز قبیله نیستما... ازت طلاق می گیرم...

پارت صد و شصت و هشتم 📖📖

در اغوش عشقم زار میزدم... هق میزدم و مینالیدم...  
 دلم از بختم گرفته بود... اونقدر که حز میکردم خدا هم بهم پشت کرده.  
 چیزی که... بیشتر از ه مه ای نا رو مخم بود وجود ایلی بود... گاهی میو مد و میرفت... تو اتاق و خودشهو از حرص من مینداخت تو بغل رادمان و باهاش صحبت میکرد و اشک هایی که میدونستم ساختگیه میریخت.

جهان رفته بود شهرکت... این مدت اینقدر کنارم بود که دیگه اونم کلافه شهده بود از اینکه حرفاش غم رو کنار نمیزد...

دلم یه ب غل میخواسهت ولی اونم نداشهتم... یه اغوش که از جنز مادرمباشه... که منو بغل کنه فقس واسه اینکه من تو بغلش اروم شم.  
دلم کمی درددل میخواست...

با فکری که به سرم زد از بیمارستان خارج شدم و برای اولین تاک سی دست تکون دادم و سوار شدم... ادرس رو گفتم و راننده حرکت کرد...

همین که رسیدم. کرایه روح ساب کردم و از ماشین پیاده شدم... دلم پرک شید واسه دیدنش..

کنار سنگ قبرش نشستم و اسمشو زیر لب صدا کردم...  
حسش می کردم... دلم براش تنگ شده بود... تو این لحظه میخواستمش...

با اولین جملم اشکم فروریخت...

- مامانی...میبینی چقدر تنهام؟.. خدا تو رو ازم گرفت...حالا هم که عشهق زندگیمو  
میخواد بگیره...

زار زدم...مگه مهم بود سنگینی نگاه بقیه وقتی این همه غم رو دلم سنگینی می کرد؟..

- مامان...میشه به خدا بگی هوای شوهرمو داشته باشه؟ ...

خدا به من پ شت کرده...دیگه دو سم نداره...ولی تو خوبی...تو همی شه خوشقلب بودی...با  
اون خ\*ی\*ا\*ن\*تی.که جهان بهت کرد بازم دوسش داشتی ولیمن چی؟.. نتون ستم...نتون  
ستم کین شو از دلم بیرون کنم...هنوزم دلم باهاش صاف نیست...

هق زدم و گفتم: میشه به خدا بگی بهم برش گردونه؟... بگو جانان هنوز خوشبختی رو حز  
نکرده...

مامان من خیلی سختی کشیدم...

سرمو بلند کردم...روبه خدا...روبه اسمونش...

زار زدم: حقم نیسهت خدا...حقم نیسهت این همه غم خداااا...میشههنوی صدامو؟... شونه  
هام.تحمشو نداره...



پارت صد و شصت و نهم 📖📖📖

- جانان...

صهدای پربغض مرد پشخت سهرم رو خوب میشهناختم...سهرم رو برگردوندم و نگاهش کردم...با چشمای پرغمش بهم نگاه کرد و با قدمای کوتاهش خودشو اون طرف سنگ قبر رسوند...

نشست و نگاهشو دوخت به قبر...غم چشماشو میدیدم....

- از کجا فهمیدی اینجام؟...

بدون اینکه نگاه شو از قبر برداره گفت: اومدم بیمارستان دیدم با عجله داری سوار ماشین میشی...نگرانت شدم...دیدم اومدی اینجا...

سرشو بالا آورد و نگاهم کرد...

- جانان...

منتظر نگاهش کردم که گفت: من پیشتم...میدونم کافی نیست...میدونم الان خیلی دلت  
میخواسهت به جای من؛ الان مادرت اینجا بود...اینکه به جای مادرت من تو این قبر خوابیده  
بودم...

سکوت کردم...نگاهمو ازش گرفتم...خودمم نمیدونستم دقیقا چی میخوام...

- جانان...

چشمامو ریختم.توی چشماش....

- اگه اینقدر رادمان رو دوسهت داری باور داشهته باش که قدرت عشهق همه چیزو  
عوض می کنه...

- مگه وقتی مادر من عاشق تو بود چیزی عوض شد؟... تو مال اون نشدی...

نگاهشو ازم گرفت و من انگار شرم رو تو نگاهش خوندم...


- منو مادرت فرق می کردیم...

- چه فرقی؟...

نگاهم کرد...

- من هیچ وقت عمق عشهق مادر تو نفهم یدم...ولی راد مان قدر تو رو میدونه...دوست

داره...

پارت صد و هفتاد 

اره...دوسم داره...

احساس قدرت کردم با جمله ای که گفت.

از طرفی دلشهوره به دلم چنگ میزد...نگران شههدم...من الان اینجا چه می کردم؟ عشقم با

مرگ دست و پنجه نرم میکرد...

ایستادم...

- چی شد جانان؟...

- رادمان...میترسم...باید برم بیمارستان...

خواستم بدوم سمت خیابون که گفت: خودم میرسونمت...

به محض این که رسیدیم مهلت ندادم و سریع پیاده شدم...دویدم... اونقدرتند که نزدیک بود چند بار بیفتم...

یه حز بدی تو دلم بود...قلبم تند میزد...

با دیدن دکتر و پرسه‌تارایی که به سه‌ممت اتا‌قش میدویدن پاهام.دیگه حز نداشت...

سه‌هامان خان شه‌هونه هاش.میلرزید...حز حالت تهوع داشه‌هتم...سه‌هقوت کردم...زانو زدم رو زمین و مات شدم...

اولین اشکم...دومین و سومین....

و من ندانستم کجای زندگی ام دل شکستم؟...

دل رادمان را؟... تقاصم چیست؟... از دست دادنش...

صدای هق هقم دل خودم را نیز به درد آورد...

دیگر دعا کردن بز بود... من خسهپته شههدم از دعاهایی که تهش ناامیدی است... من بریده  
ام... دیگر توان ندارم...

با بغض سههنگین گلویم فقس گفتم: خدا یا اگه عشههمو ازم بگیری  
خودمومیکشههم... همینجا و همین لحظه... نمیترسههم.. به خداوندی خودت قسههم  
نمیترسم... اگه بند تو ازم بگیری به عدالتت شک میکنم...

میدانستم حرف هایم سنگین است ولی مگر زندگی ام بازی است?..  
من اخر حسرتم... دیگر نمیخواهم...  
یا عشقم به اغوشم می اید یا دیگر منم نیستم... تمام میشوم...

پارت صد و هفتاد و یکم

با بیرون آمدن اولین پرستار به سختی ای ستادم... ملتمز نگاهش کردم... دلش سوخت  
انگار... مگر مهم بود شکستن غرور و ابهتم...؟ زمانی که. عشقم روی تخت بیمارستان با مرگ  
می. جنگید...

لب باز نکردم... ترسیدم چیزی بگویم و ان چیزی را که بخواهم نشنوم...

- چی شد خانم پرستار...؟..

صدای سامان خان بود... و من با ترس وجودم زل زده بودم به لب های دختر جوان ...

- بزارین از دکتر پیرسین...

و من مگر توان داشتم؟... کاسه صبرم لبریز شده بود...

پرستار رفت و چند لحظه بعد دکتر بیرون آمد...

اینبار سکوت نکردم... بریده بریده گفتم:

- چیبی شد؟..

همین... دکتر نگاهش را بین من و سهامان خان چرخاند و گفت: خطر فعلا رفع

شهید... ایسهت قلبی کردن... خوشه بختانه با شهوک تونسسهتیم برشهون گردونیم... اما تا

به هوش اومدنشهون نمیتونیم چیزی بگیم... امیدتون به خدا باشه...

همین و از کنارمان گذشت...عقب عقب رفتم و سرخوردم کنار دیوار...  
جهان را دیدم...خداروشکری گفت و نگاهم کرد...

در دلم خدارا شهکرم کردم...این نشانه خوبی بود...اینکه خدا عشقم را از منگرفت...هنوز  
نفز میکشد...

نفز ک شیدنش جان دوباره به من داد...نگاهم. سرخورد روی سامان خان که او هم روی  
صندلی نشسته بود و آرام گریه میکرد...تعجب کردم؟...

از اینکه مرد پرصلابت دیروز اکنون اینگونه گریه میکند؟...

نه...دیگر تعجب نمیکنم...من دیگر از چیزی تعجب نمیکنم..

چرا که.اموخته ام هیچ چیز غیرممکن نیست...

جان دوباره گرفتم و ایستادم...باید دعا میکردم...خدا حواسش به من و عشقم هست...میدانم  
که به من پشت نکرده...

راهم را به طرف نمازخانه کشیدم...جهان نگران مقابلم ایستاد...چشمانم را بستم...

- میرم نمازخونه...

انگار خیالش راحت شد... عقب رفت و من به راهم ادامه دادم... وارد نمازخانه که شدم حز  
خوبی به دلم هجوم آورد... چشمم به چادر نماز اویزان به چوب لباسی افتاد...

نماز نخوانده بودم... بلد بودم... چون مامان سههویل یادم داد... ولی هی وقت نخوندم...  
اینبار دلم پرکشهید واسهه خلوت با خدایی که تا حالا اینقدر نزدیک حسههش نکرده بودم...

پارت صد و هفتاد و دوم

نماز را با خلوص خواندم... با دل گرفته ام... همین که تمام شهد کمی با خدایم خلوت کردم...

طلب بخشش کردم از اینکه حرف هایی زدم که شایسته معبودم نبود...  
و در آخر خواستهتم عشههقم را به من ببخشهه... من هم قول میدهم در عوض سولماز و جهان  
را ببخشم... کینه شان را از دلم بیرون کنم...

چه فایده اگر عشقم نباشد....

\*\*\*\*\*



یک ماه گذشته بود و هیچ تغییری تو وضعیت رادمان ایجاد نشده بود...  
 کارم شهده بود هر روز بروم کنج نمازخانه به نماز خواندن و دعاکردن و کلی اشک و هق  
 هق... شاید خدا دلش به رحم بیاید...

فکر کنم ده کیلو لاغر کرده بودم...دیگر جانی هم که در تنم مانده بود غنمیت بود...

و این روزها سهخت از خدا میخواسهتم جان مرا بگیرد و به او بدهد...یا اینکه چشمم را بگیرد  
 تا نبینم او را در این وضع...

یک لحظه فکر کردن به نبودش هم دیوانه ام می کرد...چه رسد به این که واقعا نباشد...

پارت صد و هفتاد و سوم

به اصهرار سههامان خان که او هم دلش برایم سههوخته بود به ویلا امدم...جهان خواست مرا  
 به خانه ببرد ولی من خواستم بوی عشقم را استشمام کنم...

سامان خان سقس جنینم را تسلیت گفت... به منی که دیگر دغدغه این روزهایم کز دیگری بود...

پری با دیدنم جلویم آمد...

- جانان خانم... خوش اومدین...

ولی من تنها به تکان دادن سه‌په‌رم اکتفا کردم... پری هم که حالم را درک میکرد دستم را گرفت و از پله‌ها بالا برد...

دم در اتاقمان ایستادم... جریتش را داشتم؟...

بدون این که به پری نگاه کنم آرام گفتم: تو برو...

- مطمئین خویین جانان خانوم...؟

خوب نبودم... به خدا که خوب نبودم... ت عارف که نداشهم... چرا دروغ بگویم؟...

- برو...

از بغض صدایم لرزیدم... انگار پری هم فهمید و تنهایم گذاشت...

در اتاق را که باز کردم بوی عطرش در دماغم پی ید... ناخودآگاه چشمه‌مانم را بستم و بو کردم  
عطرش را...

هنوز از عطرش سه‌پیر نشه‌ده بودم... با قدم‌های آرام و کوتاه به سه‌ممت تخت رفتم... به هم  
ریخته بود... تیشه‌ه‌رتش روی تخت افتاده بود... جلو رفتم و روی تخت نشستم...

دلم خواستش... خودشو... بغلشو... عطرشو... و چقدر دلم بدعادت شده بود...

اشکام دونه دونه باریدن... و من عاجز بودم از اینکه مانع شوم...

عجب اجباری است عشقت... هنگامی که با تمام وجود می‌پرستم...

سهرم را روی بالشه‌ت گذاشتم و بوکشیدم عطرش را... هق زدم و خفه کردم صدایم را...

و چقدر سخت بود... بغل کردم بالشه‌ت را و نامش را به زبان اوردم...

دستم لیز خورد روی چیزی... بیرون ک‌شیدم و با دیدنش آتش گرفتم و زار زدم از تقدیرم...

پارت صد و هفتاد و چهارم 📖 📖 📖

تیشه‌رتمو ب غل کردم و زار زدم از این که چ قدر زود دیر شهید... و چ قدر دیر فهمیدم. که  
چقدر دوسم داره...

بهم خ\*ا\*ن\*ت کرد... کاش نمی کرد... با اون دختر پسههت فطرت بهم خ\*ا\*ن\*ت  
کرد... دلمو اتیش زد... به خاطر اون ب مو از دسهت دادم ولی منم ازارش دادم...  
بهش دروغ گفتم و با قصد و نقشه بهش نزدیک شدم... به غرورش لطمه زدم و نمیدونستم دنیا  
دارمکافاته...

دراز شهیدم روی تخت... و گریه کردم به خاطر تمام شهید هایی که از او دور بودم.. تمام  
لحظه هایی که از دستشان دادم... و فکر نکردم به هم ین روزی...

یکی بود یکی نبود مال قدیماست....

الان همه باشن "تو" نباشی هی کز نیست...

صهیدای تقی که به در خورد هوشهپیارم کرد... بدون اینکه تغییری تو وضههعیتیم ایجاد کنم  
گفتم: بیا تو...

با دیدن پری نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: کسی مزاحمم نشه...

- جانان خانوم...

لحنش اروم بود... سکوت کردم...

دوباره گفت: میخواستم به چیزی بگم...

با صدایی که از شدت بغض میلرزید گفتم: بگو تنهام بزار...

من و من کرد و بریده بریده گفت: اون شب و یادتونه?... همون شبی که از پله ها

سرخوردین...

از فکرش اخمام رفت تو هم...

- فردای اون شههب رادمان خان صهیغشهبهونو فسههخ کردن و راسههتش کلی

زدنشون... ایلی خانوم با صورتی گریون راهی خونشون شدن...

بعدش... بعدش اون شب چیزای دیگه هم شنیدم... اقا رادمان سر ایلی خانوم داد میزدن و می

گفتن به چه حقی اون قرصای محرک جنسی رو بهم دادی....

یخ زدم... از شنیدن حرفاش یخ زدم...

پارت صد و هفتاد و پنجم

زانو زدم رو زمین و باور نکردم چیزایی رو که شهنیدم... و من بودم و سهپهای مطلق... من بودم که نفهمیدم چطور به اینجا رسیدم...

کافه‌سپت بش کنه

دی که آره چه فرقی مهی کند

برایت بمیهرند یا عاشقت شوند

ت که ت که همیشه شوند

آرزوهایه که با آنها

رویا ساخته بودے...

چشم که باز کردم ارزو کردم کاش هی وقت بیدار نمیشدم... کاش یک خواب بود  
اصههلا... پری بالای سههرم بود و اب قند به خوردم میداد... ولی کام تلخ من مگر شیرین میشد؟  
...

تا عمق جانم تلخی چشیده بودم... من معجزه میخواستم...  
ایسهتادم و با همان جسم نیمه جانم راه افتادم... و مگر مهم بود خواهش های پری که به فکر  
خودم باشم...؟

علی را دیدم... با دیدن سرش را پایین انداخت و من در دلم قربان صدقه مرد پرابهتم رفتم که  
کارمندهایش جریت ندارند در چشم ناموسش نگاه کنند...

- علی اقا...

- بله خانوم... امر بفرمایین...

پربغض گفتم: میشه برسونیم بیمارستان؟...

سیب گلویش را دیدم و اشکم سرازیر شد...

- اقا خوب میشن خانوم...بفرمایید سوار شین...

و من در دلم گفتم یا خوب میشود یا هیچ...

به محض رسیدنم به بیمارستان دلم به شور افتاد...پشت شیشه ای ستادم و نگاهش

کردم...با هر زوری که شد توانستم وارد شوم...

نگاهش کردم...با دیدنش انگار دوباره عشق در سینه ام جان گرفت..

خم شههدهم روی سههی نه اش...دلم لرزید برایش...سهههم من از دن یا هیچ نباشد...فقس

این مرد کنارم باشد به تمام دنیا می ارزد...

پارت صد و هفتاد و ششم 📖 📖 📖

- رادمان پاشو...دیگه طاقت ندارم...میبینی منو؟ خسته شدم از اینکه هر چی زار میزنم

صدامو نمیشنوی...

مکت کردم و سرمو از روی سینش برداشتمو تو صورتش نگاه کردم...



- م یدونی پری ه مه چیز و بهم گ فت؟... چرا خودت نگفتی؟... چرا؟ ...  
رادمان دلم داره اتیش میگیره...

هق زدم...

- اینکه نیستی تا بغلت کنم... بوت کنم... دلم داره میترکه...

ضهجه زدم: رادمان پاشهو... به خدا اگه پانشهی منم میمیرم... اخی نامرد منو تنها گذاشتی که چی بشه؟ ...

تو که اینقد دوسم داشتی چرا میخوای تنهام بزاری ... .

دیگه خسته شده بودم... بسم بود تمام سختی هام... بسم بود... مگه چند سالم بود که میسوختم تو غم؟ ...

صدامو بردم بالا و گریه کردم و گفتم تمام حرفایی که تو دلم بود...

- اگه تنهام بزاری طاقت نمیارم... خدااااااا..... عشقمو بهم برگردون....

پرستارا اومدن داخل و سعی کردن بیرونم کنن.... ولی دل من اروم نشده بود....

میسپه و ختم تو اتیشهی که دنیا برام سهباخته بود و حق نداشهتم دم بزمن و گلایه  
کنم... خسته شدم...


داشتن بیرونم میگردن ولی من زدم آخرین حرفامو ....

- خدا... م که تو خدا نیسپهتی؟ ... م که تو دل نداری؟ ... من ب ندم... دارم میشکنم

میبینی؟ ... منو میبینی؟ ...

دیگه بسه... بسه...

زار زدم و خورد شدم با تک تک حرفام... اما صدای بوق دستگاه لالم کرد....

پارت صد و هفتاد و هفتم 

با ترس زل زدم به خس صافی که روی دستگاه نقش ب سته بود... پاهام س ست شد... پر  
ستارا به زور بیرونم کردن و من دیدم که دکتر با عجله خود شو به اتاق رسوند و من هوا کم  
داشتم...

پرده ها را ک شیدن و من مات شده پ شت شی شه ماندم و قلبی که بز که کند میزد انگار  
دیگر نمیخواست بزند....

چشمم هایم را بسهتم... این آخرین فرصتم بود... دیگر باختن بز اسهت... من عشقم را نمی  
بازم... این زندگی من اسهت... ان کسهی که روی تخت خوابیده است هستی من است...  
زار زدم و التماس کردم به خدایی که امیدم بود و نظاره گرم...

- خدا... عشقمو بهم ببخش... بند تو بهم ببخش... دلت به حالم بسوزه... بهم ترحم  
کن... زندگی منو بگیر به اون بده... خدا...

مهم نبود نگاه ترحم برانگیز دیگران... اینکه سامان خان. که تازه رسیده بود مات شده به من  
نگاه می کرد...

نمیدانم چقدر گریه کردم... چقدر زار زدم و التماس کردم که خدا به من و رادمان رحم کند... به  
عشقمان...

که دکتر بیرون امد... با دیدنش با ترس نگاهش کردم...

لبخند زد... لبخندش انگار اب روی آتش بود... آتش دلم...

- مژده بدین... مریضمون به هوش اومد... خدا خیلی دوستون داره...

و من دیگر نشنیدم چه گفت...

پارت صد و هفتاد و هشتم 📖📖📖

به محض اینکه رادمانو به بخش آوردن پرواز کردم سمتش... ولی اون چشماشو بسته بود و طبق گفته دکتر هنوز تحت تاثیر داروهای بیهوشی بود....

نگرانش بودم... هنوزم... چون دکتر گف ته بود عوارض ضههر به سههرش کم کم خودشون رو نشون میدن...

ممکنه هم سالم باشه و عوارضی نداشته باشه... ولی دلم اروم نبود...

در کنار همه اینا خداروشکر کردم که رادمانو بهم بخشید...

دلم تنگ نگاهش بود. منتظر بودم به هوش بیاد تا بازم توی چشمهای سپیاهش محو شم...

همه بیرون منتظر بودن و من فقس کنار عشههقم نشههسههته بودم و سههرم رو روی دستش گذاشته بودم... و دلم پر میزد برای شنیدن صداش..

نمیدونم چقدر گذشته بود که با حز تکون خوردن دستاش سرمو بلند کردم و مبهوت چشم دوختم به چشمای نیمه بازش...

نگاهم میکرد... و من حز کردم چقدر نگاهش را میخواهم...

لب باز کرد... به سختی و بریده بریده ....

- جااننان...

و من از شوق اشک ریختم... با حز چکیدن اولین اشکم با دستم پیش زدم اشکی را که مانع از دیدن معشوقم می شد...

صورتتم را نزدیک صورتش کردم... پر احساس تر از همیشه...

- جون دلم...

چشمانش را بست و اندکی بعد باز کرد... چشمانش خمار بود...

- فکر کردم رفتی...

- کجا برم بدون تو؟... تو شوهرمی..

چشمانش را بست و آرام لب زد: خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردم...

انگشتم را روی لبش گذاشتم...چشمانش را باز کرد و در چشمانم ریخت...

نگاهش روی جزء به جزء صورتم چرخید...روی لب هایم ثابت ماند.

بیشهتر خم شههدم و لبم را نرم روی لب هایش نشههاندم...نفسههش به شههماره افتاد...به

سههختی لب هایش را تکان داد و مشههغول ب\*و\*سههیدن یکدیگر شدیم...با عشق...با

دلتنگی...با یک دنیا حسرت...

اری حسرت...حسرتی که در تمام این مدت به دلمان مانده بود...حسرت یک دل سیر

ب\*و\*سیدنش...

با صدای سرفه ای به سرعت جدا شدم...

پارت صد و هفتاد و نهم

با دیدن جهان سرخ شدم... جهان نگاهش را از روی من سرداد روی رادمانی که حالا نگاهش میخ جهان بود.

جهان جلو آمد و کنار تخت رادمان ایسهفتاد... لبخندی زد و خیره به رادمان گفت: خوشحالم که به هوش اومدی...

رادمان با صدای بم و گرفته گفت: اقا جهان...

و جهان که فهمیده بود حرف زدن چقدر برای رادمان سهخته گفت: نمیخوام اذیت شی... همینو بدون اگه خدای نکرده به هوش نمیومدی زنت یه لحظه هم دووم نمیآورد...

و نگاه خاص رادمان تو اون لحظه چقدر لذت داشت برام.

سامان خانم اومد و کلی پسرش رو ب\*و\*سید... و بعدش هم دکتر..

که انگار به اصرار جهان کسی مزاحمون نشده بود...

دکتر که اومد داخل بعد از سهلام. رو کرد به رادمان و گفت: حالت چطوره جوون؟...

رادمان به زور لبخندی زد و ممنونی گفت. که دلم به درد او مدد برایش... تو این مدت از عضلات و اعضای بدنش استفاده نکرده بود و روی تخت افتاده بود ... بدون حرکت...

و حالا برایش سخت بود...

دکتر بعد از یه سهری معاینات برای چک کردن وضعیت بهبودی رادمان رو به رادمان گفت: آقای کیاراد بابت سلامتی که داری خدارو شکر کن... خدا خیلی دوسهت داره... وگرنه بیمارای خونریزی مغزی اگر هم به هوش بیان و زنده بمونن دچار فلج و از دسهت دادن بینایی یا حافظشهون میشهه... عده ای هم افسردگی شدید میگیرن و تا مدت زیادی حالشون خوب نیست...

که خدارو شکر شما جزوشون نخواهید شد... فقس...

با ترس زل زدم به دهان دکتر... تمام حرف هایش لحظه به لحظه خوشحال ترم میکرد و این فقس از ارم میزاد ...

- فقس باید بابت این کرختی بدنت یه مدت کوتاه فیزیوتراپی بشی... که با چند جلسه حل میشه...

تشکر کردیم و دکتر از اتاق خارج شد...



نفر راحتی کشیدمو به رادمان چشم دوختم که نگاهش را خیره خود دیدم...

پارت صد و هشتاد 

تمام مدتی که رادمان فیزیوتراپی میشهد به اصهرار من در بیمارسههتان بسههتری ماند..وگرنه خودش که باشهد دلش میخواد به ویلا برود و تحمل بیمارسههتان برایش سخت بود.

تمام لحظه هایی که کنارش بودم و او انگار روحیه می گرفت از بودنم یک جور تحسین خاصی در چشمانش بود و من لذت میبرددم از نوع نگاهش...

بالاخره دوره فیزیوتراپیش تمام شد و راهی ویلا شدیم...سامان خان دم در ویلا برای رادمان گوسفند قربانی کرد و هردویمان از روی خورش رد شدیم.

به محض ورودمان همه م ستخدمین جلویمان ردی شدن و خوش امد گفتن و اظهار خوشحالی کردند...انگار که ویلا ستون نداشت در نبود رادمان...

با هم به اتاقمان رفتیم و رادمان.با همان لباس ها خسههته روی تخت دراز کشید...و نگاهش روی من زوم شد...

روی تخت نشستم و روی صورتش خم شدم...

خمار نگاهش کردم و با ناز گفتم: یه دوش بگیر خستگی از تنت بیرون بره... سهرش را کج کرد و همانطور که به چشممانم نگاه میکرد با صدای بم گفت:  
نمیشه تو خستگیمو از تنم دربیاری؟...

پر ناز خندیدم...محو خندیدم شد...

در یک ان چرخ خورد و جایمان عوض شد...حالا من زیر و او روی من چمبره زده بود...  
تا امدم اعتراض کنم لباشههو تند روی لبام گذاشهت و پرخشههونت شههروع به  
ب\*و\*سیدم کرد...منم همراهی اش کردم...

ب\*و\*سهه هایش عمیق بود...نفز نفز زنان کمی فاصله گرفت...هرم نفز هایش بی تابم  
میکرد...

در ن گاهش خواسههتن موج میزد...چشبه مانس دو باره سهرخورد روی لب هایم...زبانس را  
نرم روی لب پایینم کشید....

پارت صد و هشتاد و یکم

دلم میخواسنتش... ولی با به یاد آوردن و ضعیتم سریع فاصله گرفتم... سوالی نگاهم کرد...

تند گفتم: الان نه رادمان...

اخم کرد... انگار به غرورش برخورد... ترجین دادم پیش چشمش نباشم... او که

نمیداند... نگاهی به ساعت دیواری کردم...

۵ عصر بود... من من کنان رو به او که اخم غلیظش از زیر دستش هم مشخص بود گفتم: میشه

برای چند ساعت برم بیرون؟...

سهاعدش را از روی چشمه‌مانش برداشهت و با همان اخم گفت: کجا به سلامتی؟....

ان گار جذب به اش و قدرتش دوباره بازگشبه ته بود... در واقع نرف ته بود که بازگردد... ولی

پز زدنش عصبی اش کرده بود... .

-همینجا...

- گفتم کجا؟...

ناچار گفتم: میرم ارایشگاه...

اخمش کم کم محو شهید... انگار که دسههتگیرش شهیده بود برای چه پسههش زدم... با  
چشمان پر از خنده نگاهم کرد و گفت: برو... تمیز که شدی بیا...

پرحرص گفتم: رادمااااااان...

جدی ن گاهم کرد و گ فت: اگه همون موقع گف ته بودی یه فکری به حالت می کردم...

و بعد صدای قهقهه بلندش ...

و من مانده بودم از پرویی مردم...

پارت صد و هشتاد و دوم 📖📖📖

به دسههتور شهوهر جانم با راننده رفتم... قرار شهید کارم که تموم شهید زنگ بزمنراننده برم  
گردونه...

به محض رسیدنم به ارای شگاه رفتم روی تخت اپیلاسیون و خانومی شروع به کار کرد... تقریباً یک ساعت طول کشید... بعدش سریع نشستم روی صندلی و ارایشگر به موهام مدل داد. جریت که نداشتم کوتاهش کنم و گرنه رادمان بی ارم می کرد...

بعد از موهام اصلاح صورتم و ابروم و بعدش خواستهتم یه ارایش لایت روی صورتم انجام بده و چشمامو خیلی خاصصص ارایش کنه...

امشب شب ما بود... دیگه بز بود دوری... شوهرم به من نیاز داشت.

دیگه اجازه نمیدم زنای دیگه پا توی زندگیم بزارن... قسمم میخورم ان نان شوهرمو رام خودم کنم که فقس توی تختمون؛ با من ارامش بگیره....

ساعت ۸ بود که زنگ زدم به اژانز و گفتم راننده بفرسته.

آماده شدم و سوار ماشین شدم و راننده حرکت کرد ...

همین که به ویلا رسیدیم توق کرد. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم... وارد ویلا که شدم سریع از پله ها بالا رفتم... با باز کردن در اتاق صدای دوش حمام رو شنیدم... شرشر اب خبر از این میداد که حمامه...


حز چ سبناکی بدنم صبرو ازم گرفت...دم در حمام ای ستادم و با زدن تقه ای به در صدایش کردم..

- جونم خانومی...

در را باز کرد و نیم تنه اش را بیرون آورد...

نگاهش کردم. و گفتم: بیا بیرون دیگه...

نگاه پر از خواسههتنش را به من دوخت در یک آن دسههتم را کشههید و من جیغ خفیفی کشیدم...

پارت صد و هشتاد و سوم 

به خودم که امدم روی تختمان بدون هیچ پوششی در اغوشش بودم...در حال\*و\* سیدن یکدیگر و چه حز خوبی داشت که پز از معا شقه هم میل به من داشت و رهایم نکرد...

صدای ب\*و\*سه هایمان در فضای اتاق پی یده بود...د ستم سرخورد روی قفسه سینه اش  
که تندتند بالا و پایین میشد...

تماس لب هایمان قطع شهید...مرا روی تخت دراز کرد و خودش رویم خیمه زد...دستش  
سرخورد روی شکم و نفز من به شماره افتاد...

و دوباره تماس لب هایمان و اینبار شهیدتر و پر عطش تر...هردویمان اوج خواستن بودیم و  
دوباره...

\*\*\*\*\*

با صهدای تقی که به در خورد چشمهم باز کردم...از پشهت در اغوشههش بودم...رادمان  
تکانی خورد و بلند گفت: بله...

صدای علی از پشت در امد...

- اقا یه مورد فوری پیش اومده....

رادمان پوفی کشهید و از تخت بلند شهید و تیشههرتش را تنش کرد...طاق باز خوابیدم زل  
زدم بهش...

نگاهم کرد و نزدیک شد و خم شد روی صورتم و ب\*و\*سه ای روی لب هایم نشانده و آرام  
گفت: میام الان...

پارت صد و هشتاد و چهارم

یک ماه می گذره...یک ماه که تو آرامش سهپیری شهید...نمیگم همش خوش بودیم...چون  
فهمیده بودم گاهی لبخند داریم گاهی دلمون غصه داره...

گاهی دعوا می کردیم و ریشههه بیشههتر دعوامون تعصههه شهیدید رادمان بود  
...سهامان خان اینبار با خیال راحت به خارج از کشههور رفت...چون به گفته خودش.رادمان از  
پز همه چیز برمیاد...

و حالا من بودم و خانوم خونه...من بودم.و رادمانی که شههورم بود...ریزیک خاندان و قبیله  
بود...و من چقدر برایم شیرین بود این قدرت ابهتش...



\*\*\*\*\*

با صهدای باز شهدن در کمد غلطی زدم و چشممامو باز کردم و خواب الود به رادمان خیره  
شدم که پشت به من روبه اینه در حال بستن کرواتش بود...

نیمخیز شهدم و با صهدایی که از گرفته بودنش خودمم تعجب کردم گفتم:  
رادمان...

برگشت و با چشمای گشاد شده گفت: جونم؟! ... چرا صدات گرفته...؟

دستم رو گلوم گذاشتم و احساس سوزش و درد بدی کردم...  
اخم کردم و گفتم: نمیدونم... میسوزه...

اخم کرد و نزدیکم شههد و نگران بالای سهرم ایسهه تاد و گ فت: حت ما  
سرماخوردی... هی بهت میگم لباس گرم بپوش... گوش نمیدی که...  
پاشو ببرمت دکتر...

بی حال گفتم: نه رادمان.. استراحت می کنم خوب میشم...

ایسههتاد و دسههتوری گفت: همین که گفتم. پامیشههی میریم دکتر... یه چیز تنت کن... زود  
فقس...

ملتمز گفتم: خواهش میکنم رادمان...الان خستم...چشمام باز نمیشه...یکم استراحت میکنم.حالم بهتر نشد زنگ میزنم شرکتت...

اخم کرد و گ فت: این حالی که تو داری و این صهدا حالا حالا ها خوب نمیشی...پاشو بت میگم...

لب برچیدم و گفتم: رادمان...عزیزم...

نفز پر حرصهی کشهید و گفت: وای به حالت جانان شهب پیام خوب نشهده باشی...زنگ میزنی...مفهومه؟..

سههری تکون دادم...خم شههد تا لبامو بب\*و\*سههه که خودمو کشههیدم عقب و معترض گفتم: چیکار میکنی؟..

کلافه گفتم: بیا بب\*و\*سمت دیرم شده...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: نمیشه...تو هم سرما میخوری...

کلافه پوفی کشهید و گفت: خوب بخوابی...یادت نره حالت خوب نشهد زنگ میزنی شرکت...

اروم باشهه ای گفتم و همین که پاشهه از در اتاق بیرون گذاشهت دوباره روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بی توجه به حال بدم بخوابم...

پارت صد و هشتاد و پنجم 📖📖📖

با همون حال بدم از پله ها سهرازیر شهدم...خیلی حالم بد بود. کاش به حرف رادمان گوش داده بودم و دکتر میرفتم...هرچند که از امپول می ترسههیدم ولی حداقل این درد و تحمل نمی کردم...

با رسهه یدنم به پایین ن گاهمو چرخو ندم رو سههها عت دیواری بزرگ توی سالن...اوه...۱۲ بود...

با بوی خوشی اشتهاام تحریک شد و به طرف اشپزخونه رفتم...  
با دیدن زیور که مشغول اشپزی بود به زور گفتم: پری کجاست؟

یهو برگشت و با تعجب نگاهی بهم کرد و بعد با اخم ظریفی گفت: صبن از اقا اجازه گرفت که بره به خونوادش سربرزنه...

سری تکون دادم و گفتم: این بوی چیه؟..

- اقا دستور دادن براتون سوپ پیزم... گفتن حالتون خوب نیست...

یه حز خوبی از توجهاش زیر پوسههتتم دوید... اما حز اشتهتها شههید و دل ضعفه باعث شد  
بی توجه به سمت قابلمه برم... درشو باز کردم و با دیدن سوپ جو با لذت بو کشیدم...

زیور با تعجب به کارام نگاه می کرد...

بی طاقت سرمیز نشستم و روبه زیور گفتم: برام سوپ بکش...

لحن دسههتوریم انگار زیاد به مذاقش خوش نیومد... تو دلم به درکی گفتم ...

وظیفشه...

برام یه کاسههه سههوپ کسههید و جلوم گذاشههت. با اشتهتها شههروع کردم به

خوردن... نمیدونم چندمین قاشههق بود که حز کردم محتویات معدم داره بالا میاد... با اولین

عقی که زدم به سههمت توالهت پایین دویدم... بی توجه از کنار زیور که متعجب بهم نگاه می

کرد رد شدم و داخل دست شویی شدم و همون سههویی که خورده بودم رو بالا اوردم... اینقدر

عق زدم که حز کردم تا عمق معدم می سوزه...

از دسههتشههویی که بیرون اومدم احسههاس ضههع کردم و دسههتمو به دیوار گرفتم...نفز  
نفز ز نان روی اولین مبلی که دیدم نشههسهههتم...زیور دم در اشپزخونه ایستاده بود...

با دیدنم گفتم: انگار حالتون خوب نیست...

از لحن خونسهردش حرصهی شهدم...ولی اصههلا حوصههله جواب دادن بهشهو نداشتم...

پارت صد و هشتاد و ششم 🖐️🖐️🖐️

سههرمو به پشههتی م بل تک یه دادم...حالم واقعا خوب نبود...نم یدونم این سرماخوردگی  
بی موقع دیگه چی بود...

خواسهههتم به رادمان زنگ بزدم ولی درسههت نبود نگرانش کنم... چرا خودم نرم؟...

بی قرار چشمامو باز کردم و زیور و صدا زدم....

- علی هستش؟...

- نه... با اقا رفتن...
- راننده دیگه ای نیست؟...
- دو نفر دیگه رو هم فرستادم یه سری لوازم واسه خونه بخرن...
- یه زنگ برن اژانز...سریع...
- اخیه خانوم..اقا عصبی میشن...
- عصبهیی گفتم: تو کاری.که بهت مربوط نیسههت دخالت نکن...حالم خوب نیست...نمیخوام اقا بدونن...اگه بفهمم نگرانش کردی...
- اخیه غلیظی کرد و گفت: بله...فهمیدم...
- پز زود تماس بگیر...
- نمیدونم دقیقا چقدر گذشت که به زور آماده شدم و سهوار بر اژانز ادرس یه متخصص رو دادم و تا خود مقصد چشممو بسته بودم...

به محض رسیدن پولو حساب کردم و پیاده شدم.

داخل مطب شدم... خداروشکر کردم که تو این ساعت خلوته...

نوبت گرفتم و نشستم... چند دقیقه بعد نوبتم شد... با وضع از جام پاشدم و داخل شدم...

خانم دکتر مسه‌ن با دیدنم لبخندی زد و سه‌لام کرد... منم مت‌عاق با سه‌لام کردم... نشستم...

- خب دخترم مشکل‌ت چیه؟...

با حالی نزار نگاهش کردم و گفتم: شدیدا سرماخورددم...

- حالت رو برام شرح بده...

- گلو درد... سرگیجه... وضع... تهوع...

خیلی کسلم... اما بیشتر از همه تهوع... خیلی اذیتم میکنه...

سر تکون داد و گفت: ازدواج کردی؟...

- بله...چطور؟..

- برات یه سهری دارو مینویسم...در کنارش یه آزمایش هم مینویسم...امروز حتما برو  
ازمایش رو بده...جوابشم برام بیار...

- مشکلی هست خانوم دکتر؟...

لبخندی زد و گفت: نه عزیزم واسه اطمینان...

پارت صد و هشتاد و هفتم 📖📖📖

بعد از زدن یه امپول پنی سیلین یه اژانز گرفتم و برگشتم ویلا.

به محض اینکه رسهیدم رفتم تو اتاق و لباسهامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و  
خوابیدم...

با نوازش دستی روی صورتم چشمامو اروم باز کردم.با دیدن رادمان که نگاهش به چشمام بود  
گفتم: سلام عزیزم خسته نباشی...



جدی گفت: بهتر شدی؟...

حز بهتری نسبت به صبن داشتم لب زدم: بهترم...

- پاشههو بریم پایین شهههه بخور...ضهههه میکنی...زیور گفت همش خواب بودی..

چیزی نخوردی...

اروم نیمخیز شدم و گفتم: اره...ولی الان بهترم...

زیر لب خداروشکری گفت...

از روی تخت پاشدم و به همراه رادمان رفتم پایین برای شام.

موقع خوردن شام چندبار حالم بد شد و خواستم عرق بزنم که جلوی خودم رو گرفتم...وگرنه

حالا رادمان بی ارم می کرد...حالا میخواست بگه حرف تو کتم نمیره...

آخر شههب با رادمان به اتاق رفتیم...رادمان مسهههتقیما وارد حمام شههد و من بی حوصله روی

تخت دراز کشیدم...

نیم ساعت بعد صدای باز شدن در حمام اومد...پشتم بهش بود...

چند دقیقه بعد پتو رو کنار زد و کنارم دراز کشید...

با بالا تنه ل\*خ\*ت از پشت بغلم کرد و روی گردنم رو عمیق ب\*و\*سید...حز کردم با بوی  
عطر تنش جون گرفتم...چه عطری داشهت...اروم جوری که نفهمه بو کشیدم...

پارت صد و هشتاد و هشتم 📖📖

و نفهمیدم که چی شد که تو عطر تنش غرق شدم و در عالم خواب فرو رفتم...

نزدی کای ظهر ب یذار شههدم و به این فکر کردم که چ قدر خوابم زیاد شده...احتمالا به  
خاطر سرماخوردگیم بود...

با یاد آزمایشی که دکتر برام نوشته بود سریع پاشدم و آماده شدم...علی با دیدنم پرسید کجا  
میرم که منم ادرس ادرس یه آزمایشگاه رو بهش دادم...

تو مسیر بهش زنگ زدم...

- جانان...

- سلام عزیزم...

- سلام...خوبی؟..

- مرسی... زنگ زدم بگم من دارم میرم دکتر....

نفز پر حرصی کشید و گفت: چرا نگفتی بمونم خودم بیرمت؟

- نگران نشو. با علی دارم میرم.

خشن غرید: علی اقا...

لبخند کوچیکی گوشه لبم نشست...

از غیرتش لذت بردم...

- فعلا خدا حافظی میکنم عزیزم...

- مواظب خودت باش. من الان جلسه دارم.

- باشه عزیزم فعلا...

خداحافظی که کردم طولی نکشید که رسیدم از مایشگاه... - خانوم من همینجا منتظر میمونم...

ازمایش رو که دادم خواستهتم از آزمایشگاه خارج شههم که با فکرناگهانی به سمت  
متصدی رفتم و با چنتا تراول خواستم جواب رو زود بهم بدن...

اونم گفت دوساعت دیگه آماده میشه...

بعد دوسهاعت بعد جواب ازمایش رو گرفتم و سهوار ماشههین شههم و به علی ادرس  
مطب دکتر و دادم.

پارت صد و هشتاد و نهم 📖📖📖

و حالا مقابل خانم دکتر دیروزی نشسته بودم و چشم به دهانش دوخته بودم. با لبخند برگه  
ازمایش رو باز کرد و با دیدنش لبخند پهنی زد و گفت: تبریک میگم عزیزم...

با تعجب نگاهش کردم... منظورش چه بود؟...

وقتی نگاه سوالیم رو دید گفت: دختر گلم بارداری...

یخ زده نگاهش کردم... ماتم برد... و زبانم بند آمد. حتی در تصههورم هم نمی گنجید این بار داری...

و چقدر این مدت بی توجه بودم به این قضهیه... و رادمان هم اصههلا به روی خودش نیاورد... چرا که اصلا کنترل نکرد و من هم اینقدر غرق خو شبختی ام با مردم بودم که فراموش کردم قرص جلوگیری استفاده کنم...

- دخترم...

نگاه مبهوتم را به دکتر دوختم...

انگار نگاهش رنگ مهربانی داشت...

- ناراحتی؟... نکنه تو و شوهرت این ب ه رو نمیخواین؟...

هه... مگه میشههد؟... ب مو نخوام؟... رادمان عاشههق ب ه بود... با یاد جنین سقس شده ام غم عجیبی تو دلم نشست... اگه اینم از دست میدادم میمردم...

میترسیدم... خیلی زیاد...

ارام و غمزده گفتم: من یه سقس داشتم...

اخم ظریفی بین ابروانش نشست...

- دقیقا کی؟..

- دو سه ماه پیش...

توییخ گر گفت: اخه دختر گلم شهما باید جلوگیری می کردین...زیر نظر دکتر باید باردار میشدی...چون ممکنه رحمت اسیب پذیر شده باشه...

با ترس نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟...

لبخند اطمینان بخشههی زد و گفت: نگران نشههو...به خاطر اطمینان خاطرت میگم...چون بعد

از یه سقس باید محتاط باشی... برو پیش یه متخ صص زنان و وضعیت ب ه.رو چک

کن....پشت گوش نندازی ها...

پارت صد و نود 

از مطب که بیرون زدم بی توجه به اطراف دستم روی شکمم لغزید... ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست و چقدر خوب بود این حس...

باید هرچه زودتر به رادمان می‌گفتم... خوشحال می‌شود... میدانم... اینکه به‌اش را در بطنم دارم چقدر لذت داشت...

سوار ماشین شدم و علی حرکت کرد به سوی خانه... و من در تمام طول مسیر به اینکه چگونه به رادمان بگویم فکر کردم...

همین که علی ماشه‌ها را پارک کرد به طرف در سهالان رفتم و داخل شدم... به محض ورودم زیور رو دیدم... با دیدنم سهلام ارومی کرد و گفت: چه عجب خانم تشری آوردین...

اخمی کردم و گفتم: منظورت چیه؟...

پشت چ‌شم نازک کرد و گفت: من فکر کردم دیدم کارتون خیلی اشتباهه که میرین بیرون و به‌اقا اطلاع نمیدین... زن ریزقبیله و هم‌ین گستاخی... با صدای نسبتاً بلندی گفتم: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن و گرنه بد می‌بینی...

پوزخندی زد و گفت: اگه اقا بدونن شما دیروز بدون اجاز شون از خونه بیرون زدین و بعدش هم بهش اطلاع ندادین باز من بد می بینم؟...

بهتم گرفت از گستاخی این زن... او این شجاعت را از که می گرفت؟...

قدم به قدم نزدیکش شههدم... اینبار آرام و جدی گفتم: کی این شههامتو بهت میده؟ آیلی؟... خیلی بدبختی که فکر میکنی اون دو باره میتونه برگرده به این خونه...

یه تای ابروشهو بالا انداخت و گفت: از کجا معلوم؟.. شهها خودتون خودتونو تو دردرسر میندازین...

پارت صد و نود و یکم

پوزخند زدم و گفتم: تو هم همینطور...

بعد جدی نگاهش کردم و گفتم: از امروز اخراجی... میتونی بری پیش ریست کار کنی...

گستاخ گفت: فقس رادمان خان میتونه منو اخراج کنه...

کم نیاوردم... این زن را باید زودتر از این ها بیرون می کردم...



خشهمگین گفتم: بیرون... همین الان وسهههای لت رو جمع میکنی و میری بیرون... وگرنه میگم علی بندازت بیرون...

اخم کرد و گفت: اینکارو نمی کنی... چون تو قدرتشو نداری...

عصبی به سمت در سهالن رفتم و رو به علی که کنار ماشهین بود گفتم: علی اقا...

نگاهم کرد و تند گفت: بله خانوم...

- من میرم بالا استراحت... شما موظفی زیور رو ببری از اینجا...

- ببخشید... اما کجا؟...

داد زدم: دیگه اینجا کار نمیکنه اخراج...

علی مبهوت نگاهم کرد و گفت: رادمان خان... منظورم اینه اطلاع دارن؟ ...

اگه...

صهدامو بالاتر بردم و خشهمگین گفتم: اگه میخوای تعلل کنی بگو تا تو رو هم اخراج کنم...

علی بریده بریده چشمی گفت...

برگشتم و به زیور که رنگش پریده بود نگاه کردم...

- رادمان خان بفهمن عصبانی میشن...

- باشه... شب که اومد میفهمه... اون موقع اگه عصبانی بشه میاد دنبالت... بعد هم پوزخند زنان از

پله ها بالا رفتم... خسته بودم... هر بار یک نفر... انگار تمامی نداشتند کسانی که مقابلم می

ایستادن...

پارت صد و نود و دوم

شب شده بود... به شدت گرسنه بودم... اصلا هم دلم نمیخواست غذایی که ان افریته پخته بود

را بخورم... نمیدانم دقیقا کی وسهایلش را جمع کرد و رفت اما نبودش آرامش بخشید به دلم.

پری هم نبود... یکبار زنگ زد و معذرت خواست به خاطر رفتنش... و گفت که فردا باز میگردد

و من گذاشتم فردا خبر خوش رفتن زیور را به او بگویم...

خانه سهوت و کور بود... به دلیل جمع دونفره مان رادمان خدمتکارهای قبلی را مرخص کرده بود... هرچند یکی شههان باردار شههد و دیگری هم دیگر کهولت سن اجازه کار کردن بیشتر را به او نداد... و دیگر خودشان خواسته بودند بروند و رادمان هم موافقت کرده بود...

امشب؛ شب به خصوصی بود که رادمان باید میفهمید پدر شدنش را... خیلی هیجان داشتم... مگر من نمیتوانستم ذوق داشته باشم؟

مثل ب ه ندیده ها روی تختم ن ش سته بودم و با ع شق لم سش می کردم... فکر می کردم به این که دختر است یا پسر... به اینکه چقدر ب ه دوست دارم...

با صدای باز شدن در اتاق سرم چرخید... با دیدن رادمان که از شدت خ شم چشمش رنگ خون داشت ایستادم و متعجب نگاهش کردم...

امشب زود آمده بود... ولی این عصبانیتش برای چه بود؟...

ارام لب زدم: رادمان...

چشمش عصبی بست و در حالی که نفز های عصبی می کشید دستشو رو بینیش گذاشت و گفت: هییییییش... هی ی نگو...  
گفت: هییییییش... هی ی نگو...

پارت صد و نود و سوم 📖📖📖📖

ب هت زده به این خشهمش ن گاه می کردم... جریتم این که چیزی بگم رو  
نداشتم... نمیدونستم چی شده....

چشمه‌اشو باز کرد و با صدایی که از شهدت خشم می لرزید گفت: با اجازه کی؟ ... هان...

از صدای دادش چشم‌امو بستم... طاقت عصبانیتش رو نداشتم...

- رادمان...

- مگه کجا رفتی که از من پنهون کردی؟...

نفسه‌م رفت... زیور پسه‌هت فطرت گفته بود... ولی این بی اعتمادی برای چه بود؟ ...

بریده بریده گفتم: منظورت از زز ایین حرف چییه؟

د ندو ناشهه رو هم فشههار داد و گ فت: خودت خوب م یدونی... حرف بزن جانان... کدوم گوری بودی؟ ...

ملتمز گفتم: اینجوری حرف نزن رادمان...

عربده زد: کدوم گوری رفتی لعنتی؟! .. مگه وقتی زنم شهیدی نگفتم قبیله ما رسم خودشو داره...؟ گفتم از دروغ بدم میاد... من رییز این قبیلیم... میفهمی چقدر برام افت داره که خدمتکار خونم بهم بگه زنت معلوم نی ست کجا رفته و به تو دروغ گفته؟...

- رادمان به خدا من فقس رفتم دکتر...

عصههبی تر گفت: پز چرا من نباید بدونم؟... بعدم خدمتکار خونم رو بدون اجازه من اخراج میکنی... به چه حقی قدرت منو زیر سوال میبری؟...

ناباور لب زدم: رادمان...

نزدیکم شههد و در حالی که صههداش از خشههم میلرزید گفت: بهت گفتم این قدرت نماییات فقس واسه این اتاقه... نه بیرون از اینجا...

تو بدون مشهورت و اجازه از من بیرون از این اتاق و بیرون از تختمون هیچ قدرتی نداری...یه زنی...زن من...من تو این خونه دستور میدم...مفهومه؟... سکوت کردم که داد زد: مفهومه؟..

اروم سهرتکون دادم و. مرد من از اتاق بیرون رفت... کاش این کارو نمیکردی...کاش اینحوری خوردم نمیکردی...میخواستم بگم پدر شدی...

پارت صد و نود و چهارم

اون شب رادمان تو یه اتاق دیگه خوابید و این برای منی که به اغوش مردم معتاد بودم بوی مرگ میداد...

فردای اون روز رادمان پری رو سهر خدمتکار کرد و اون طور که پری می گفت زنگ زده و یه خدمتکار دیگه خواسته...

ازش دلگیر بودم...دلمو شکسته بود.

ولی چقدر خوب بود که زیور رو برنگردونده بود...

کارم اشتباه بود... اول پنهان کاریم و دوم سر خود تصمیم گرفتیم...

ولی من هم دل سوزاندم و نخواستم نگرانی شوهرم را...

او گفته بود که عصه‌پیان و سه‌هرکشه‌پی نمیخواهد... گفته بود در ویلای او مرد سالاری حاکم

است و من غرورش را زیر پا گذاشتم... ابهتش را...

چرا حالا؟... اکنون چگونه بگویم؟... اکنون که دلم شکسته و بغض کرده ام و شوهرم اتاقش را

سوا کرده بروم و بگویم فرزندت را باردارم...؟

نه... غرور او یک طرف و من غرور من طرفی دیگر... دیگر اجازه ندارد ناراحت کند... من حامله

ام... گوشه لبم بالا آمد... بگذار کمی ناز کنم...

همین که نمیگویم یک تلافی است... بگذار یک بار دل من خنک شود...

\*\*\*\*\*

یک هفته گذشته بود و عق زدن هایم بیشتر و بیشتر... تنها که نمیتوانستم دکتر بروم... از

طرفی دلم نمیخواسته بهت بداند باردارم... بگذار کمی بیشهتر بزانمش... در دلم به

کارهایم خندیدم... انگار نه انگار باردار بودم... مانند ب ه ها شده بودم...

پارت صد و نود و پنجم

نیمه های شهب بود که با حز تهوع شهید از خواب بیدار شدم...از بز این مدت عق زده بودم  
گلویم میسخت...

سههعی کردم جلویش را بگیرم...دیگر انگار هیچ چیز در معده ام باقی نمانده بود...از تخت  
پایین ادمم...باز هم جای خالی رادمان اعصههابم را به بازی گرفت...

از اتاق بیرون رفتم و دستم را به دیوار گرفتم...حز ضع شدید به دلم چنگ زد...چشانم برای  
چند لحظه سیاهی رفت...

و یکهو سرم گیج رفت و دیگر هیچ نفهمیدم....

\*\*\*\*\*

با نوری که توی صورتم تابید چ شمامو اروم باز کردم...با دیدن اتاق خواب و به یا آوردن  
اتفاقاتی که افتاده بود نگاهم اطراف رو کاوید....رادمان کنارم روی تخت دراز کشیده بود و  
ساعدشو روی چشماش گذاشته بود...



فکر کردم به این که کی به داد من رسیده بود؟...

نیمخیز شدم که صدای بمش رو شنیدم...

- چرا نگفتی حمله ای؟...

اب دهانم رو قورت دادم و رومو به طرف او که در همان حالت خوابیده اینبار به من نگاه می کرد برگردوندم...

با جدیت نگاه می کرد... نگاهم را از او گرفتم و به م قابلم خیره شدم... سکوت کردم... شاید از سکوتم دلخوری ام را حس کند...

- تو چه زنی هستی که باردار بودنت رو از شوهرت پنهون میکنی؟... این چه حالیه؟... اینجوری مراقب خودت و بچه ای؟..

اونی که تو شکمته بچه منه... بخوای اینجوری بهش بررسی من میدونم با تو... دلخور ن گاهش کردم و گفتم: سهر زن حاملت داد و بیداد میکنی طلب کارم هستی؟...

همونطور جدی نگاهم کرد و گفت: خوب تلافی کردی کارمو... با نگفتن خبر بارداریت...

رومو برگردوندم و گفتم: پشیمونم کردی از حامله شدنم...

یه جوری نگام کرد و با یه لحن خاص گفت: نمیخواسته‌ی بشهی بازم حاملت می کردم... مگه دست خودته؟

پارت صد و نود و ششم

با ناز رومو برگردوندم و سعی کردم خندمو پنهان کنم... از پ شت دستش دورم حلقه شد...

صورتتم و برگردوندم و به صورتش که مماس صورتتم بود نگاه کردم...  
جدی نگاهم کرد...

- جانان این بار اخره که بدون اجازه من از خونه بیرون میری... حتی اگه مسیله حاملگیت باشه... با پدر ب ت... با من میری دکتر...

اروم و معصومانه گفتم: من فقس نخواستم نگرانت کنم... خودمم فکر نمی‌کردم حامله باشم... فکر کردم یه سهرما خوردگی سهادس... نخواستهتم از کارت بیفتی... ولی انگار اونقدرام بهم اعتماد نداری...

اخم ظریفی کرد و گفت: بحث اعتماد نیسهت... تو زن منی... ادم با زنش رو اعتماد بحث نمی‌کنه... اما وقتی سهر خود میشهیی خوشههم نیما... کاری که قدرت و ابهت رو زیر سوال بیره دوست ندارم....

- نمیدونی زیور چه حرفایی بهم زد...

- اگه به خودم گفته بودی اخراجش می‌کردم... ولی اینکه بدون اجازه من عمل میکنی عصبیم میکنه...

دیگه تکرار نشه جانان...

اروم سرتکان دادم...

- مطیع اوامر هستیم قربان...

نگاهش رنگ خاصی گرفت... زل زد تو چشممامو گفت: تمکین کن خانوم که چندوقته از شوهرت تمکین نکردی...

لبم رو گاز گرفتم و با لوندی تو چشماش نگاه کردم...

با لباس لبامو قفل کرد... ..

تو یه حرکت از روم بلند شد و نگران گفت: خوبی؟ ...

اخم کردم و با حز دردی زیر شکمم اخی گفتم...خشونت زیادش اذیتم کرده بود...

نفرهای عصهههه کشههید و کلافه گفت: من احمق اصههلا حواسههم به ب ه نبود...ببخش عزیزم...نتونستم خودمو کنترل کنم...پاشو میریم دکتر...

و من اعتراضههه نکردهم...خودش دونه به دونه لباسههامو تنم کرد و تو اغوشههش کشیدم و تند از پله ها پایین رفت....

پارت صد و نود و هفتم 📖📖📖📖

تو مسیر برگشت از بیمارستان بودیم...بهتر بودم و از درد قبل خبری نبود.

اما رادمان هر چند دقیقه یکبار برمی گشت و با نگرانی به من نگاه می کرد.  
من توجهش را دوست داشتم. اینکه نگراهم هست دلگرمم می کرد...

به محض رسهه یدن مان به ویلا کمکم کرد از پ له ها بالا برود. در حالی که یک. دسههتش را  
پشهت کمرم گذاشهته بود. گفت: دیگه کم کم باید بریم طبقه پایین... این بالا رفتن از  
پله. برای ب ه خوب نیست...

رسیدیم بالا... با دلگیر رویم را برگرداندم و گفتم: فقس ب ه...

تن صدای جذابش را شنیدم....

- حسودم مگه باید حتما همه چیزو بگم؟...

روی تخت دراز کشیدم...

دیدم به سههمت حمام رفت... نیم سههاعت روی تخت غلت زدم و خوابم نبرد... نگاهم عقربه  
های ساعت رو کاوید... ۷ بود....

با صدای باز شدن در حمام به رادمان که یه حوله دور کمرش پی یده بود نگاه کردم...

متوجه. ام شد...

- هنوز نخواییدی؟..

- خوابم نمیبره...


به سمت کمد لباساش رفت و گفت: سعی کن استراحت کنی...

من دارم میرم شرکت... از اون طرف هم میرم رستوران... به پری میگم برات یه غذای مقوی درسهت کنه... مراقب خودت و ب ه باش تا من عصهر پیام بریمدکتر...

بی طاقت گفتم: همیشه نری؟...

چشماش رنگ خاصی گرفتن... پیراهن توی دستشو روی شونشو انداخت و کنار تختمون اومد...

لب هامو برچیدم و بهش نگاه کردم.

پارت صد و نود و هشتم 

خم شهد تو صهورتم و با اون نگاه حذابش و لحن خاصهش گفت: اگه نرم چی بهم میدی؟...

با حرص نگاهش کردم و اسمشو با کشیده صدا کردم...

قهقهه ای زد و گفت: خودت اصهرار کردی...وضههعیت تو دووم طبع گرم منو داره؟  
با لحنی که نمیدونم چرا بغض قاطیش بود گفتم: ببخشید...به خدا تقصیر منیست...تقصیر ب  
ته...

یهو با ترس نگاهش کردم و گفتم: حالا که من با این وضع نمیتونم... تو...

انگ شت شو رو لبم گذاشت و اخم کرد و گفت: ن شنوم دیگه...یعنی من نمیتونم نیازمو  
کنترل کنم؟ ...

سلامت تو و ب ه از همه چیز مهم تره...

به حرفش لبخند زدم...ناخودآگاه ته دلم گرم شد

از تخت پایین اومدم و مقابلش ایستادم...پیراهنش رو از روی شونش برداشتم و رفتم پشتش  
ایستادم و اروم تنش کردم..لبخند ملیحی گوشه لبش نشست از کارم...

رفتم جلوش و شروع کردم به بستن دکمه های پیراهنش.

سنگینی نگاه شو رو خودم حز می‌کردم... آخرین دکمه رو که ب ستم نگاه شوشکار کردم...

راهشو کج کرد و به طرف کمد رفت و یکی از کت های اسپرتشو بیرون آورد و پوشههید... جلوی اینه ایسههتاد و موهاشهو شههونه زد و بعدش با عطرش دوش گرفت...

و من نشسته بودم روی تخت و با لذت بهش نگاه می کردم...

کیفشهو به همراه گوشههیش از روی پاتختی برداشهت و خم شههد سههرم رو ب\*و\*سید...

- حرفامو یادت نره... مراقب خودت باش...

- خدا به همرات...

پارت صد و نود و نهم



تو ماه چهارم بودم.... تو تمام این مدت رادمان راسهت میرفت چپ میرفت میگفت باید دختر بشه وگرنه یه راست خونه بابات...

حرصه‌هی میشه‌هدم و جیغ میکشه یدم و اون هم میگفت: حالا دی گه م یلخودته...من دختر میخوام...

و من اونقدر حسهاس شده بودم که تو خلوت خودم همش به این فکر میکردم اگه پسر شه چی؟... رادمان دیگه دوسم نداره؟....

بالاخره تو ماه چهارم با هم رفتیم دکتر و بعد سهونوگرافی دکتر لبختدی زد و گفت دختره و من احساس کردم که چقدر خوشبختم....

رادمان اما چشماشو با لذت به مانیتور دوخته بود... اسم دختر که اومد گل از گلش شهکفت. و تو راه برگشبهت سهوار ماشهین جدی گفت: شهانز اوردی جانان... جا پاتو حسابی محکم کردی تو ویلا با این دختر...

اینبار جیغ کشیدم و اشک تو چشمم حلقه زد... با دیدن اشک تو چشمم متعجب نگام کرد و گفت: جانان... چته تو؟...

رومو برگردوندمو با بغض گفتم: فقس دختر تو میخوای..

پز.من چی؟ ان گار نه ان گار من ب توح مل میکنم...ا گه من نبودم کیمیخواست برات ب ه  
بیاره؟...

از حرفی که زدم خنده تو چ شماش ن ش ست...اما با لحن خاص گفت: جز تو هی کز...شههما  
جا پات تو قلبم محکمه...ویلا که چیزی نیسههت...جانان خانومی...من اون ب ه رو دوسههت  
دارم چون نطفش حاصههل بهترین شههب زندگیمه...چون تو بطن تو رشد میکنه...

و من.انگار تو اسمونا بودم...نه رو زمین...

پارت دو یست ♪♪♪♪♪

نیمه شب با احساس گرسنگی از خواب بیدار شدم...از پ شت تو بغل رادمان بودم...اگه تکون  
میخوردم بیدار میشهد و خوب میدونسههتم چقدر رو خوابش حساسه...دلم نیومد...اما به  
شدت ه\*و\*س کاکائو کرده بودم...

از وقتی حام له شههده بودم یهویی و وقت و بی وقت دلم چیزای مختل میخواست... اما  
این موقع شب دیگه واقعا دست و پام بسته بود...

چ شمامو ب ستم شاید خوابم بیره و از فکر این ه\*و\*س بی موقع پیام بیرون ولیچیزی که باعث بیدار شدنم شده بود مگه به همین راحتی ولم میکرد....

از طرفی ب ه شهروع کرده بود به تکون خورن...بیقراری می کرد...با تصههور خوردن چند بسته کاکائو دلم مالش رفت...

به جایی رسههیدم که دیگه هی ی به غیر از کاکائو برام مهم نبود....به زور حلقه دست رادمان و از دورم باز.کردم و صداش زدم...

- رادمان...

کمی تکان خورد و هوم کش داری گفت...اینبار با دست تکانش دادم...

غر زدم: رادمان پاشو...

چشماشو نیمه باز کرد و با صدای خواب الودی گفت: چی میخوای جانان؟...

- کاکائو....

چشماشو بست و گفت: صبن برات میخرم...

بیشتر نق زدم: رادمان من همین الان میخوام...

کلافه چ شما شو باز کردو روی تخت ن ش ست و گفت: یکم تحمل کن صبن میخرم...

لب برچیدم و بغض الود گفتم: و یار کردم... من که نمیخوام دخترت میخواد...

از تخت پایین اومد و گفت: باباش فداهش شه... فقس تو بغض نکن...

یه تیشرت برداشت و تنش کرد... سویچ ماشینش و از روی پاتختی برداشت و گفت: زود برمی گردمم....

وقتی برگشت یه نایلکز پر از بسته های کاکائو دستش بود... تو بغلم انداخت و بعد از اینکه تیشهرتشههه از تنش دراورد روی تخت دراز کشههید و به من خیره شد....

و من با ذوق یکی از بسهته ها رو باز کردم و یه تیکه از کاکائو رو توی دهنم گذاشتم و با لذت شروع کردم به خوردن....

به خودم که اومدم سه بستشو خورده بودم و رادمان با یه لبخند خاصی بهم زلزده بود....

پارت دویست و یکم

سوالی نگاهش. کردم که زل زدم به لبام... جلو اومد... هرم نفساش دلمو زیر و رو کرد...

اروم اسمشو صدا زدم... اما اون بی توجه. زبونشو رو لبم کشید...

بعد عقب رفت و نگاهشهو تو چشمهام ریخت و گفت: خوشهمزه بود... لبِت کاکائویی شده بود... چه طعمی داشت...

\*\*\*\*\*

تو ماه اخر بودم ... همه هوامو داشهتن... جهان... خدمتکارا... و بیشهتر از همه رادمان... که روزی پنج بار زنگ میزد و حالمو میپرسید...

جهانم که یه روز درمیون اینجا بود ... یه شب درمیون میومد و کلی خوراکی و وسیله واسه ب ه میاورد...

و تنها مسیله ای که گاهی ناراحتم می کرد نبود مامان سویلم بود... چرا که دلم میخواست تو این شرایس مادرم کنارم باشه...

من ه\*و\*س کنم و اون برام بپزه...اما نبود...جهان خواست سی سمونی بده اما رادمان راضی نشد و گفت دلم میخواد واسه ب م خودم خرید کنم...

و جهان به سهختی قانع شههد...با رادمان میرفتیم خرید و هرچی میدیدیم برای دخترمان می خریدیم...

هر چه من میگفتم این را نمیخواهد...اخم میکرد و می گفت: دلم نمیخواد کمبودی داشته باشه...به حد کافی دارم که واسه ب م چیز بخرم....

و من خوب درک می کردم.... چرا که از شیرین اولین بار پدر و مادر شدن زیر دندانمان رفته بود...

درد هایم شروع شده بود و گاهی کمی شهید و گاهی خفی...اما دکتر گفته بود که طبیعی است و نگران نباشیم...ولی با هر اخ من رادمان نگران سرم داد میزد که: یه جا بشههین تکون نخور دیگه...مگه دکتر نگفت فقس اسهتراحتکنی...؟

و این نگران شدن هایم بیشتر و بیشتر میشد...چند روزی یکبار میرفت سرکار و مراقبم بود...هر چه هم بهش می گفتم پری کنارمه...به خرجش نمی رفت که نمی رفت...

تا اینکه بالاخره نگرانی هاش به حقیقت پیوست...

پارت دویست و دوم

تو این مدت زن پیری که رادمان اسهتخدام کرده بود تا مراقب من باشههه خیلی هوامو داشت...

اسهمش فاطمه بود اما ما بی بی صهداش می کردیم...خیلی مهربون بود...کارا شپزی خونه با اون شده بود...پری هم کلا خریدای خونه و م سایل خونه رو مدیریت می کرد....

بودن بی بی تو خونه بهم آرامش میداد...مخصوصا به رادمان...

کافی بود چیزی ه\*و\*س کنم سریع برام درست می کرد...

اما امروز از صبن که بیدار شدم درد داشتم...

ولی جدیش نگرفتم...خداروشهکر کردم که رادمان اتاقمونو به پایین منتقل کرد و دیگه نمیخواست این همه پله رو هر روز بالا و پایین شم.

از اتاق خارج شدم و نفز نفز زنان روی مبل نشستم... بی بی از اسپزخونه خارج شد و با دیدنم گفت: دخترم!...

سهرمو بلند کردم و با همون چهره ای که میدونسههتم از درد رنگ پریده نشههون میده نگاهش کردم...

با دیدن حالم با دسهت روی گونش زد و اومد کنارم و هول زده گفت: خاک تو سرم... چت شد مادر؟...

در حالی که عرق از سهر و روم میریخت نفز زنان گفتم: خیلی درد دارم بی بی...

رنگ از روی بی بی پرید...

- خاک تو سرم... فکر کنم وقتشه...

با درد بعدی جیفی کشیدم که بی بی هول زده گفت: خدا رحم کنه... الان زنگ میزنم به

اقا... این دختره هم معلوم نیست رفت کجا...

تو رو خدا تحمل کن...



تلفن رو برداشت و تند تند شماره رو گرفت و من از درد تو خودم ماله شدخ بودم...

- الو پسر...زود خودتو برسون...زنت دردش گرفته ...

.....-

- نه نگران نباش...اروم رانندگی کن...

.....-

- پری با راننده رفته...هول نشو...من کنارشم...زود بیا... پارت دویست و سوم 📞📞📞📞

به بیسخت دقیقه نکشید که در با صهدای بدی باز شهد...من دیگه از درد گریه میکردم...

رادمان دوید سمتم...با دیدن حال رنگ از روش پرید...

بی بی تند گفت: پسرم بدو...وقت نداریم...

با حز خیسهی شهلوارم از ترس جیغ کشیدم و اشک ریختم و ب مو صهدا کردم...

بی بی رنگ پریده گفت: خاک تو سرم... کیسه ابش پاره شد...

رادمان فوری خم شد و یه دستشو زیر زانوم گذاشت و اون دستشو دور شونم ...و تو بغلش گرفتم و با دو به سمت در دوید...

دیگه درد امونم رو برید... فقس گریه میکردم... رادمان همونطور که تو بغلش بودم نگاه نگرانش رو تو چشمام ریخت و گفت: عزیزم یکم تحمل کن...

و من اما دردم مگر کم میشهد... رادمان منو عقب دراز کرد و بی بی هم عقب نشست و روی تیشترم یه مانتو تنم کرد و یه شال رو سرم انداخت...

رادمان با سهرعت از در خونه بیرون زد ... با چنان سهرعتی ویراژ میداد که من بیشتر از ب ه نگران اون شدم...

جیغایی از درد می کشیدم که تو عمرم نکشیده بودم... رادمان با هر جیغم برمی گشت عقب و با نگرانی نگام می کرد...

- خانومم تحمل کن نزدیکیم... تو رو جون ب مون طاقت بیار...

به محض رسیدنمون به بیمارستان منو رو برانکارد گذاشتن....دکتر سهریغ گفت اتاق عملو آماده کنن...سهریغ لباس تنم کردن و به سههمت اتاق عمل بردنم...

لحظه اخر کنار در اتاق عمل رادمان دسهتامو گرفت و ب\*و\*سهه ای بهشهون زد

...

به چهره غرق اشکم با کلافگی نگاه کرد و گفت: عزیزم... منتظرتم...چشم رو هم بزاری ب مون به دنیا اومده...

بریده بریده گفتم: مراقبش باشی...اگگه من چیزیم...شد...تو...

با صدای عربدش باقی حرفمو خوردم...

- خفه شو...اون رومو بالانبار...

بعد صداشو اروم کرد...صداش بغض داشت...در حالی که رگ پیشونیش ورم کرده بود گفت:

برمیگردی...با هم ب مون رو بزرگ می کنیم...تو نباشههی اون ب ه برام مهم نیست...اگه

بخوای تنهام بزاری تو روشم نگاه نمیکنم...

:Jdola N

پارت دویست و چهارم

با درد شدید دیگه ای که حز کردم جیغی کشیدم که اینبار پرستار منو تو اتاق عمل برد... و بعد  
هم با تزریق داروی بیهوشی چشمم بسته شد و دیگه هی ی نفهمیدم...

\*\*\*\*\*

چشممو که باز کردم با سوزشی زیر شکمم ناله ارومی سر دادم...  
با شنیدن صدای نگران رادمان از کنار گوشم سربرگردوندم و دیدمش که کنار تختم ایستاده  
و با نگرانی خم شده و نگام می کنه...

- جونم خانومم؟... درد داری؟...

خسته نگاهش کردم و لب زدم : ب مون...

با همون نگاه نگرانش گفتم: اون خوبه... تو درد داری؟... وایسا پرستار و صدا کنم...

اومد بره که دستشو گرفتم... برگشت و نگاهم کرد...

- جونم...! بزار برم صداش کنم بیاد مسکنی چیزی تزریق کنه ...

از درد اخمی کردم و گفتم: نمیخواه...فقس ب مونی بیار...

لبخند پرمهری روی صورتش نشست... گفتم بیارنش... تو نگران نباش...

- بی بی کجاست؟...

دستی روی سرم کشید و خم شد پیشونیم رو طولانی ب\*و\*سید ...

- بیرونه...خواست منو تو تنها باشیم...

بعد دسهفت کرد تو جیب کتتش و جعبه ای رو بیروپ آورد... با تعجب نگاهمو به جعبه شیک  
توی دستش نگاه کردم....

نگاهم کردم... حسهشهو میتونسهتتم از چشمهش بینم... و قسمه میخورم که می ارزید تمام  
دردایی که کشیدم... به این نگاه پر از عشق می ارزید...

- خانومم... امروز بهم دن یا رو دادی... دختر کوچولومونو... من با تو حز شهپیرین پدر  
شهپهدن رو تجر به کردم... نم یدونی وقتی دیدمش اول از ه مه خداروشهپهکر کردم که تو

مادرشهی...م یدونم این کادو بی ارزش تر از این حرفاس..ببخش که نمیتونم دردایی که کشیدی رو جبران کنم...

جعبه رو مقابلم گرفت...از دسههتش گرفتم و اروم بازش کردم...با دیدن ردنبند زی بای توی جمع به با عشهق ن گاهش کردم و گفتم: مرسههی راد مان...خیلی قشنگه....

خم شد و با لذت لبامو ب\*و\*سید...با عشق همراهیش کردم... در اتاق که باز شههد با هول ازش جدا شههدم...بی بی هول شههده من من کنان گفت: وای خدا مرگم بده...من من هی ی ندیدم...

:Jdola N

پارت دو یست و پنجم

همون موقع پرستار ب ه رو آورد...

با لبخند به من نگاه کرد و گفت: اینم دختر کوچولوتون...خیلی هم گرسنشه...

رادمان با عشق نگاش میکرد...

عجول و بیتاب گفتم: رادمان تو رو خدا بیارش...میخوام بینمش...

رادمان نگاهی به من کرد و ب ه رو اروم تو بغلش گرفت و گفت: سلام بابایی...

یهو صدای گریه ب ه بلند شد....

رادمان به طرفم آمد و ب ه را در اغوشم گذاشت...با عشق به چهره فرزندم خیره شدم...به  
جانم...

چهره اش جمع شده و بود و با تمام جانش زار میزد...

پرسهتار بیرون رفت و رادمان خم شهد و کنار گوشم گفت: میبینی؟... ب مون مثل خودت  
لوسه...

صدای بی بی باعث شد نگاهمو بهش بدوزم...

- مبارک باشه دخترم...تو هم مبارکت باشه پسرم...انشاءا... همیشه زیر سایه پدر مادرش  
باشه...

رادمان لبخند تشکر امیزی زد و گفت: ممنون بی بی...انشاءا...

با جیغ بعدی دخترم بی بی گفت: دختر این ب ه گرسنش...منتظرش نزار...

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: من که بلد نیستم بی بی...

رادمان پرافسههوس نگاهم کرد و گفت: بیا...خانوم با این سههنش میگه بلد نیستم...میخوای سینتو بزاری تو دهنش دیگه...

بعد ارام جوری که بی بی نشنود گفت: تو که وارد بودی....

بی ادب ارامی نثارش کردم... والا...پررو شده...

پارت دویست و ششم

به ک مک بی بی ل باسههمو ک نار زدم و اروم سههینمو تو دهن دختر کوچولوم گذاشتم...اول امتناع میکرد اما کم کم سینمو گرفت...

رادمان کنارم ایستاده بود و با یه حالت خاصی بهمون نگاه میکرد...



ب ه یکم شیر میخورد و یکم عقب میرفت و غش غش میخندید...

رادمان با این کارش قهقهه ای زد و اروم بغل گوشه‌هم گفت: مثل تو هم خوش اشتها...نگاش کن تا سینتو دید گریه یادش رفت...

حالا مگه سیر میشد...احساس ضع کردم...تا اومدم جداش کنم میزد زیر گریه...آخرش رادمان دهن ب ه رو از سهینم جدا کرد و گفت: خب دیگه بسهه دختر بابا...

و اروم و زیر لب گفت: سهم منو نخوری...

چشم غره ای بهش رفتم و اون موزیانه خندید...

لباسمو مرتب کردم که تقه ای به در خورد و متعاقبش جهان داخل شد...

با دیدنش لبخندی زدم...بعد از سلام کردن و احوالپرسی اومد کنارم ایستاد و ب\*و\*سه ای روی سرم نشوند...

به دخترم اشاره کردم و گفتم: ببین بابا دخترمو...خوشگله؟...

جهان با لبخند عمیقی به دخترم خیره شد و گفت: خدا حفظش کنه...معلومه که خوشگله...مگه میشه نوه من زشت باشه...؟..

رادمان گفت: اره دیگه به باباش رفته...

با اخم تصنعی نگاهش کردم و گفتم: نخیرم... شبیه منه...

رادمان غد گفت: دختر به باباش میره...

لجوج تر از خودش گفتم: کی گفته؟...

جهان قهقهه ای زد و گفت: رادمان... تو دیگه چرا؟...

به صورت دختر کوچولوم نگاه کردم... پوست سفیدش تو چشم بود... و خوب میدونستم

سفیدی پوستشو از رادمان به ارث برده...

اما موهای قهوه ایش رو از من....

نگاهش رنگ نگاه رادمانو داشت...

فرداش مرخصههههه کردن و دخترمونو بردیم خونه... با وجودش انگار به خونه روح بخشیده

بود...

پارت دویست و هفتم

دو هفته بود که از به دنیا اومدن سهها گذشسته بود... اسهمشهه رادمان انتخاب کرد... گفته بود اگه دختر شد اسمشو اون انتخاب می کنه..  
چیکارش کنم دیگه... عاشق تک دخترش بود...

\*\*\*\*\*

شهب بود و من سهها رو تو بغلم گرفته بودم و اتاقو متر میکردم شاید خوابش بیره... اخه خانوم خانوما عادت کرده بود هرشهب باباش بغلش کنه و بعد بخوابه...  
امشبم که رادمان دیر کرده... هر چی هم بهش زنگ میزنم خاموشه...

نگاهی به چشمانش کردم... هنوز نخوابیده بود... پوفی کشیدم خسته طول و عرض اتاق را طی کردم...

با باز شدن در اتاق برگ شتم و با دیدن رادمان که خسته داخل شد به سمتش رفتم...  
- سلام عزیزم... خسته نباشی...

لبخند خسته ای زد و گفت: سلام خانوم... ممنون...

بعد به سها نگاه کرد و گفت: سلام بابایی..

سها شروع به خندیدن کرد...جیغ می کشید و پشت سرهم صدا از خودش در میاورد...

رادمان با لذت بغلش کرد....

نفز پر حرصه‌هی کشه‌یدم و گفتم: بیا تو بغل تو که خوب میخنده...مثل اینکه دختری فقس با من مشکل داره...

رادمان همانطور که با عشق به سها خیره شده بود گفت: حرص نخور عزیزم ...

خب باباییه دیگه...اگه خیلی دوست داری میتونی یه پسر برام بیاری...اونوقت پسر مامانی میشه...

- همین یه دونه واسه هفت پشتم بسه...به تنهایی جای منو تو دلت گرفته... یه جور خاص ن

گام کرد و گ فت: جای تو رو هیچ کز تو دل من نمی گیره حسود خانوم...بزار این ب ه

بخوابه نشونت میدم...

ب ه بغل به سه‌همت تخت سه‌هها رفت... سه‌هها رو ب\*و\* سه‌هید و روی تخت  
خوابوندش... کمی تختشه‌هو تکون داد و رو به من گفت: اون چراغو خاموش کن... چراغ خوابو  
بزن...

کاری که گفتو انجام دادم... رادمان لباسشو درآورد... منم همزمان داشتم سعی می کردم سها  
بخوابه....

- رادمان... شام ....

- یه چیز خوردم... آگه تو گرسنته بخور...

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: سرشب یه چیز خوردم...

از پ شت بغلم کرد... پ شت گو شمو ب\*و\* سید و بالحن خاصی کنار گوشم گفت: دلم  
میخوادت جانان...

پارت دویست و هشتم

تو اهنگ صداش غرق شدم...خودمو تکیه دادم بهش و چشمامو بستم...  
شروع کرد به ب\*و\*سه های ریز از کنار گوشم تا گردنم...

خسته بودم اما با کارهایش کم کم داغ شدم...

یک دسهپتتش را زیر پایم و دیگری را دور شهپانه ام حلقه زد... روی تخت مرا خواباند و  
خودش رویم خیمه زد....

با بالا تنه برهنه اش خم شهپد رویم...همین که شهپروع کردیم به ب\*و\*سهپیدن یکدیگر  
صدای گریه سها بلند شد....

لب هایمان از هم جدا شهپد...رادمان چشمماشهو پرحرص بسپت و نفسپشهون عصبی هل داد  
بیرون...

حق داشت...وسس حز و حالش گریه سها رو کم داشت...

کنارم روی تخت دراز کشید و ساعدشو رو چشماش گذاشت و گفت: جانان فقس ساکتش  
کن...

کلافه از تخت بلند شههدم و ایسههتادم... به سههمت تخت سههها رفتم و با دیدن پسههتونکش که از دهنش اف تاده بود رو بالشههتش سههریع گذاشههتمش تو دهنش... اروم شد و دوباره چشماشو بست...

نفز راحتی کشیدم و به طرف تختمون رفتم... با دیدن رادمان که بی حوصله و ع صبی همونطور ساعد شو روی چ شماش گذاشته بود و تو این حاله نور کم اخم چهرشو میشد از زیر دستش دید لبخندی زدم...

به پهلو ک نارش دراز کشهه یدمو در حالی که وزنمو روی سههها عد سهههتم مینداختم... گفتم: عزیزم!...

نفز عمیقی کشید و تغییری تو وضعیتهش ایجاد نکرد...

اینبار پرعشوه گفتم: تقصیر منه خورد تو حالت؟... حالا هی بگو ب ه بیار...

پارت دو یست و نهم

سهاعدهشو کنار زد و تهدید امیز نگام کرد و گفت: کاری نکن امشهبم حاملت کنما...

- وای نگو ترسیدم...

و نفهمیدم چی شهید که پرتم کرد رو تخت و روم خیمه زد و با همون نگاهش گفت: حالا میفهمیم ترسیدی یا نه...

\*\*\*\*\*

با باز شدن در به سمتش پرواز کردم... شیرجه زدم تو آغوشش...

هنوزم با گذشت این ۵ سال ذره ای از عشقم نسبت بهش کم نشده...

تو بغلش میگیرتم و ب\*و\*سه ای از لبام می گیره و میگم: سلام عزیزم... خسته نباشی....

لبخند جذابی میزنه...

- ممنون...

- پز بی بی کجاست؟...

لبخند میزنم...



- فرسه تادمش بره یه سهر به ب ه هاش بز نه... پری هم رف ته پیش  
خونادش... خواستم تنها باشیم...

مردونه خندید: لابد با دختر تخت...؟..

بلند خندیدم...

همراهش از پله ها بالا رفتم. تا لباسشو عوض کنه...

جلوش ایستادم و درحالی که مشغول باز کردن دکمه های پیراهنش شدم گفتم:  
سها کجاست؟...

- هنوز خوابه... مثل خودت خوش خوابه...

- شکموییش چی؟... اون به کی رفته؟...

پیراهنشهو با یه حرکت از تنش بیرون کشهید... زدم رو سهینه ل\*خ\*ت\*ش و گفتم: من  
شکوام؟

خندید و گفت: کم نه...

دستم سمت کمر بند شلوارش رفت و گفتم: اگه نمیخوای تا صبن تو این اتاق نگهت دارم اونم  
یه سر سریع بیا پایین...

نگاه پر لذتش سر تا پامو از نظر گذروند و نزدیکم شد و در حالی که هرم نفساشو رو صورتم حز  
میکردم گفت: من که از خدومه...

پرویی نثارش کردم و از اتاق بیرون اومدم... به اتاق سها رفتم و به زور بیدارش کردم و از پله  
ها پایین رفتیم...

میز شام رو چیده بودم... سریع غذا رو هم کشیدم و سرمیز گذاشتم...  
رادمان که از پله ها پایین میومد سها با ذوق دوید سهمتش و رادمان هم بغلش کرد....

- سلام بابایی...

رادمان سها رو روی صندلی نشوند و خودش رو صندلی کناریش نشست...

- سلام عشق بابا...

بعد اخمی کرد و گفت: مگه نگفتم با مامانت برو کلاس زبان...؟!... تو که صبن تا شب  
خوابی... مامانت می گه نمیری....

سها سرشو پایین انداخت و گفت: بابایی! یه چیز بگم دعوا نمیکنی؟...

واسه سه مون غذا کشیدم و مشغول شدیم...

رادمان اولین قاشق و تو دهنش گذاشت و با همون اخم گفت: تا چی باشه...

سههها که انگار جریت پیدا کرده بود با ناز قری به گردنش داد و گفت: اخه یکی از دوستانم تو کلاس بهم پیشنهاد ازدواج داده... واسه همین منم دیگه نمیرم...

غذا تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم... چشمم اندازه نعلبکی بزرگ شده بود...

به رادمان نگاه کردم... اخم غلیظی کرد و گفت: این حرفا یعنی چی؟..

سها اصلا کم نیاورد و گفت: اخه مامان جانانم همی شه می گه یه روز عاشق میشم... مثل

خودش که عاشق شما شده... منم بهش پیشنهاد رد ندادم... بهش گفتم باید با بابام صحبت کنم

اجازه بده بیای خواستگاری...

خشکم زد از حرفاش... اما رادمان هر لحظه اخماش غلیظ تر میشد...

پارت آخر ♪♪♪♪♪

صداشو برد بالا...

- تو بیخود کردی گفتمی...

سها سریع لب هاشو برچید و اشک تو چشماش جمع شد...

برگشتم و رو به رادمان گفتم: رادمان ب ز...

رادمان با اخم بهم تشر زد: تو دخالت نکن جانان... خودم میدونم چطور دختر تربیت

کنم... همینجوری ازش دفاع کردی. که حالا روش اونقدر باز شهده که جلوی من که باباشم این

حرف ها رو میزنه...

دلگیر از رادمان رو برگردوندم... نگاهمو به سههای ۵ سهاله دوختم که سهرشهو انداخته بود

پایین و دونه دونه اشک میریخت...

و حساسیت ها و تعصبات رادمان برای دختر کوچولوم سنگین بود...

از سرجاش باشد که رادمان تند و خشن گفت: بشین سرجات... شامتو بخور...

نخواستتم دیگه دخالتی کنم... اما دلم ریش شهد واسه اشکاش... شهام رو که خوردیم فوری  
ظرفا رو جمع کردم و بردم تو اشپزخونه...

همین که اومدم تو سهالن با نبود سهها دلم گرفت... رادمان با اخم غلیظی روی مبل جلوی تی  
وی لم داده بود و پهاشم دراز کرده بود جلوش...

دلگیر ازش از پله ها بالا رفتم و داخل اتاقم شدم...

لباسمو با یه لباس خواب کرم عوض کردم و جلوی اینه نشستم و مشغول شونه کردن موهام  
شدم...

با باز شهیدن در نگاهمو به رادمان که کلافه بود دوختم... هنوزم اخماش تو هم بود...

ای ستادم و برگ شتم سمتش... من باید ارومش می کردم... میدونم رو این چیزا حساسه.  
..مخصوصا سهها که از جونشم بیشتر دوش داره...

رفتم و مقابلش ای ستادم... در سکوت نگاهش کردم... پوفی کرد و گفت: دل شو شکستم...

مکثی کرد و ادامه داد: یاد اشکاش که میفتم جیگرم اتیش می گیره...

عصبی گفت: اخه این یعنی چی؟... دختر ۵ ساله...

اروم دستمو روی لبش گذاشتم و گفتم: عزیزم اون ب ز...

کلافه دستی تو موهاش کشید و نفسشو هل داد بیرون...

ادا مه دادم: میرم م یارمش ازت م عذرت بخواد... تو هم یه جوری از دلش در بیار...

سکوتشو که دیدم از اتاقم بیرون رفتم و وارد اتاق سها شدم...

با دیدن چشمای بستش ناامید نگاهی بهش کردم و ب\*و\*سیدمش...

به اتاقمون برگشتم...

رادماپ اینبار روی تخت دراز کشیده بود...

- خوابیده...

ناراحت نگاشو ازم گرفت...

- اشکال نداره... فردا از دلش دریبار...

کنارش دراز کشههیدم... دسههتشههه باز کرد و بهم اشهههاره کرد سهههرو رو بازوش بزارم...

تو بغلش خزیدم و سرم رو روی بازوش گذاشتم...

جدی نگاهم کرد و گفت: جانان...

- جونم...

- صداتو شنیدم وقتی داشتی به خدا می گفتمی مادرمو بخشیدی...

مردمک چشمم لرزید...

- من بهت افتخار میکنم... به خاطر قلب پاکت...

لبختد زدم: من به این آرامش نیاز داشتم...

اروم لب زدم: دوست دارم....

ابروهاشو شیطنت امیز داد بالا و گفت: ثابت کن...

با عشوه گفتم: چه جور ثابت کردنی دوست داری؟...

خاص نگاهشهو سهر داد روی لبام و گفت: از همونا که یه بار دیگه حاملت میکنه....

و من خم شدم روی صورتش.....

و چقدر شیرین است این دلدادگی.... به جانم سوگند این عشق را با کل دنیا عوض نخواهم کرد....

\*\*\*\*\*

یادمون نره اگه عشقمون ارزش جنگیدن داشت واسش بجنگیم...

ادمای بی ارزش زیادن...اونارو با عشقمون اشتباه نگیریم...

اگه عشق واقعیمون رو پیدا کردیم عرصه رو واسه بقیه خالی نکنیم...یادمون باشه چیزایی

که متعلق به ما هستن رو خودمون باید حفظ کنیم...



گاهی عمیق ترین زخ مارو از نزد یک ترین افراد میخوریم... فراموش نکنیم گاهی با بخشش  
و گاهی با رد شدن و نادیده گرفتنشان سرنوشتمان را به بهترین نحو رقم میزنیم...

انت قام گرفتن از ادم هایی که به شهبه ما اسبه یب زد ند فقس خود تان را ازار  
میده... بگذارید سرنوشت همه چیز را حل میکند... حتی اگر سالها به طول بی انجامد...

و به یاد تمام عاشق هایی که نتوانستند به معشوقشان برسند....